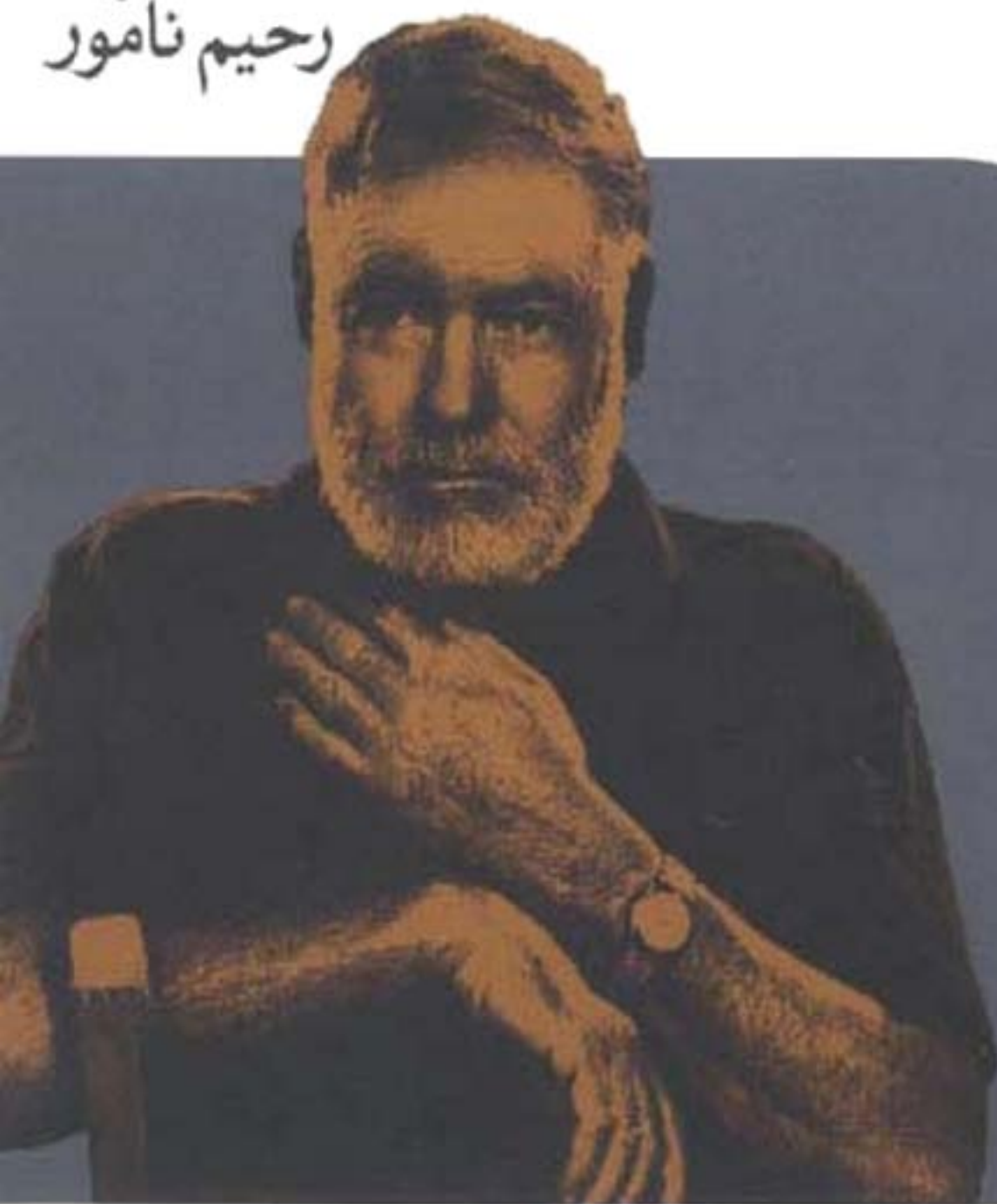


# زنګ‌ها برای که به صد ادرمی آیند؟

ارنست همینگوی

رحیم نامور





---

همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹-۱۹۶۱ م.

Hemingway, Ernest

زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید/ ارنست همینگوی؛ ترجمه رحیم نامور.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۶.

۲۶۰ ص: ۱۳/۵×۲۱/۵ س.م.

ISBN: 964-351-393-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: For whom the bell tolls

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. ۲. اسپانیا - تاریخ - جنگ‌های داخلی - ۱۹۳۶-۱۹۳۹

- داستان. الف. نامور، رحیم، مترجم.

۱۳۸۶ ۸۱۳/۵۴ PS۳۵۴۳/م۹ز۹

کتابخانه ملی ایران - ۱۰۷۹۲۱۰

---

ارنست همینگوی

# زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آید

ترجمه

رحیم نامور

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۶

ارنست همینگوی  
زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید

ترجمه رحیم نامور

چاپ اول: ۱۳۸۶

لیتوگرافی: افست گرافیک

چاپ و صحافی: طیف‌نگار

نمونه‌خوان: سمیرا هاشمی

شمارگان: ۲۰۰۰

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

شابک: ۹-۳۹۳-۳۵۱-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

\* \* \*

**مؤسسه انتشارات نگاه**

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای زاندارمری، بین فخر رازی و دانشگاه

پلاک ۱۳۹، طبقه ۵ تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹



## فصل ۱

بر روی چمن‌های کنار جنگل دراز کشیده و چانه را روی دست‌ها گذاشته بود و به اطراف می‌نگریست. آب جویبار آرام و منظم از کوه سرازیر می‌گردید ولی از آن نقطه به بعد از سرایشی تیز با قوت و سرعت روبه پایین می‌رفت. چند صد قدم بالاتر از او، منظره‌آسایبی به چشم می‌خورد. او روبه همراه خود کرد و گفت: «من این آسیاب را اصلاً به یاد نمی‌آورم». رفیق‌اش جواب داد: «آن را تازه ساخته‌اند، آسیاب کهنه‌ای که شما آن را دیده‌اید از این جا خیلی پایین‌تر است».

او نقشه‌های نظامی را بیرون آورد و در جلوی خود گسترده. رفیق‌اش مردی سالخورده، کوتاه قد و قوی بنیه بود که لباس دهقانی بر تن و کفش‌هایی پاره پاره بر پا داشت. جوان اولی از او پرسید پس از این جا نمی‌توان پل را دید؟ پیرمرد جواب داد: «نه، تا این جا کوه زیاد سرایشیب نیست ولی از این به بعد مثل دیوار پایین می‌رود. پل در انتهای این سرایشیبی واقع شده است».

«نگهبانان کجا هستند؟»

«در آن آسیاب تعدادی نگهبان وجود دارد».

مرد جوان با دوربینش نگاه دقیقی به اطراف آسیاب انداخت و گفت:  
«در این جا هیچ نگهبانی نیست.»

«از بالای آسیاب دود سیاهی به هوا بلند است. این دود محل نگهبانی  
را نشان می‌دهد.»

«نگهبانی دیگر در کجا قرار دارد؟»

«در کنار پل، کیلومتر سوم از بالای گردنه.»

«در آسیاب چند نفر نگهبان هستند؟»

«چهار نفر با یک افسر.»

«در نگهبانی پایین چند نفرند؟»

«عده آن‌ها بیشتر است.»

«سر پل چند نفر؟»

«همیشه دو نفر.»

«ما به عده‌ای کمکی احتیاج داریم. شما چند نفر می‌توانید در اختیار  
ما بگذارید؟»

«هر قدر بخواهید. در این کوهستان ما افراد زیادی داریم.»

«مثلاً چند نفر؟»

«بیش از یک صد نفر، ولی چند دسته مختلف هستند. ما چند نفر

احتیاج داریم؟»

«وقتی ساختمان پل را دیدم به شما خواهم گفت.»

«میل دارید همین لحظه پل را بازدید کنید؟»

«فعلاً نه، در حال حاضر باید این مواد منفجره را در جایی پنهان کنیم

تا بعد، ولی از محل اختفای مواد منفجره تا محل پل نباید بیشتر از نیم  
ساعت راه باشد.»

«بسیار آسان است. فعلاً شما گرسنه نیستید؟»



مرد جوان جواب مثبت داد ولی غذا خوردن را به بعد موکول کرد.

در این موقع ناگهان به رفیق پیر خود رو کرد و گفت:

«راستی من اسم شما را فراموش کرده‌ام».

«اسم من انسلمو، از اهالی باکوداویلد هستم. راستی شما خسته

شده‌اید بسته را به من بدهید تا شما را کمک کنم».

مخاطب پیر مرد جوانی بود بلند بالا، باریک میان، دارای صورتی که

آفتاب تابستان و باد زمستان آن را تقریباً تیره و سخت و خشن کرده بود.

قیافه‌ای دلپذیر و چشمانی گیرنده داشت. در جواب به رفیق خود گفت:

«متشکرم، خودم آن را می‌آورم».

هر دو سر بالایی کوه را گرفته به طرف قله راه افتادند. نقطه‌ای که آن‌ها

پیش می‌رفتند سرایشی تندی بود. مرد جوان با کوله‌بار سنگین خود به

زحمت قدم برمی‌داشت و در هر قدم عرق از سر و روی و گردن‌اش

سرازیر می‌شد، همین که از خم کوه گذشته و به نزدیکی قله رسیدند

انسلمو به رفیق جوان خود رو کرد و گفت:

«اینجا منتظر من بمانید، اگر بی‌خبر جلو برویم و شما را با این کوله‌بار

ببینند هر دو ما را خواهند کشت».

«راه خیلی دور است؟»

«نه، خیلی هم نزدیک است، راستی اسم شما چیست؟»

مرد جوان کوله‌بار خود را بر زمین گذاشت و در جواب به رفیق خود

گفت:

«اسم من رابر تو است».

«خوب آقای رابر تو، از این جا تکان نخورید».

«بسیار خوب».

مرد سالخورده راه خود را ادامه داد. رابر تو یا بهتر بگوییم «رابرت

جوردان» در همان جا نشست. در آن لحظه خیلی گرسنه بود. گرسنگی برای او تازگی نداشت. در این گونه مسافرت‌ها اغلب گرسنه می‌ماند. ولی ترس و وحشتی نداشت زیرا می‌دانست در این کوهستان‌ها راه یافتن به پشت جبهه دشمن بسیار آسان و بی‌خطر است. تنها اضطرابی که داشت این بود که در صورت گیرافتادن نقشه او اجرا نشده خواهد ماند. به علاوه حتی نمی‌توانست به تمام افراد پارتیزان که در این کوهستان پراکنده‌اند کاملاً اعتماد کند. درباره انسلمو اطمینان خاطر داشت. انسلمو و جب به جب این کوهستان را بلد بود. این پیرمرد از هر نظر صمیمی و ثابت‌قدم بود ولی رابرت جوردان نمی‌دانست که آیا همان قدر که صمیمی و وفادار است، کاردان و دارای حس قضاوت صحیح هم هست یا نه. به این مسئله هم چندان اهمیت نمی‌داد. همین قدر که انسلمو قابل اطمینان و امین بود برای او کافی بود. راجع به مسئله پل هم چندان دغدغه‌ای نداشت. ویران کردن این پل مشکل‌تر از کارهای دیگری نبود که او قبلاً انجام داده بود. دو شب قبل ژنرال «گولز» به او تأکید کرده بود که منفجر کردن پل کار ساده و آسانی است. ولی چنین تأکید کرده بود که:

«پل باید سر موقع معین منفجر شود. نه یک دقیقه زودتر نه یک دقیقه دیرتر. به مجرد شروع حمله، پل باید خراب بشود. ولی مسئله این است که خود حمله درست سر موقع شروع بشود، من به این مسئله زیاد امیدوار نیستم، تجهیزات ما به ما نمی‌رسد، توپخانه کافی در اختیار من نیست. این مسائل را باید در نظر داشت.»

«بنابراین پل باید در چه ساعت و چه روزی منفجر شود؟»

«من روز و ساعت را معین می‌کنم، ولی احتمال دارد تغییراتی هم به وجود بیاید. شما باید هر لحظه برای عمل آماده باشید و به مجرد شروع حمله پل را منفجر کنید، این پل تنها راهی است که می‌توانند از آن جا به

جبهه کفک برسانند، تنها راه عبور تانک و آتشبار و توپخانه است، من باید مطمئن باشم که پل سر موقع ویران شده. پل نباید قبل از حمله خراب شود زیرا شاید ساعت حمله به تأخیر بیفتد و پل را مجدداً در این مدت بسازند. بلد شما مردی امین و صمیمی است. شما را به جایگاه جنگجویان غیرنظامی محل هدایت می‌کند و شما از آن جا این مأموریت را انجام می‌دهید. درست سر موقع معین!»

«من از کجا بدانم حمله شروع شده؟»

«در آغاز حمله اول، مواضع را در تمام آن حدود بمباران می‌کنیم. حمله هوایی قطعاً از نظر شما مخفی نمی‌ماند. اگر مایل به انجام این مأموریت نیستید الان بگویید، اگر فکر می‌کنید انجام آن برای شما دشوار است الان بگویید، بگویید تا فکر دیگری بکنیم.»

«من این مأموریت را با تمام قوا انجام خواهم داد. اما اگر پل منفجر شود خود شما چه طور به طرف لاگرانیا پیش روی خواهید کرد؟»

«ما قبلاً خود را برای تعمیر آماده کرده‌ایم و وسایل آن را همراه خواهیم داشت. این نقشه در مادرید تهیه شده، «وینسنت رویو» آن را طرح کرده، بدی کار این است که من مأمور حمله هستم ولی تمام وسایل کار در اختیار من نیست، اسپانیا کشور عجیبی است. کار کردن در این جا مشکل است، راستی شما آقای جوردان، عملیات پارتیزانی را دوست دارید؟»

«بسیار علاقمندم، در قلب دشمن و در هوای آزاد کار کردن لطف مخصوصی دارد.»

ژنرال گولز گفت:

«من هم وقتی به سن شما بودم به جنگ‌های پارتیزانی علاقه زیادی داشتم. به من اطلاع دادند که شما در منفجر کردن پل تخصص کاملی

دارید. من خودم چنین مأموریتی به شما نداده‌ام، راستی آنچه درباره شما می‌گویند صحیح است؟»  
«تا حدی».

«بسیار خوب. این گیلان براندی را بنوش، امیدوارم در این مأموریت هم موفق باشی».



در آن لحظات که رابرت جوردان در کنار جویبار دراز کشیده بود و در انتظار مراجعت انسلمو به سر می‌برد، بله، جزئیات مذاکرات آخرین خود را با ژنرال گولز به یاد می‌آورد و در اندیشه مأموریت خود بود. بالاخره از جا بلند شد، به طرف رود رفت و دست و رویی صفا داد و به جای خود برگشت، در این موقع انسلمو از دور پیدا شد. تنها نبود، یک نفر دیگر هم با او می‌آمد، وقتی به نزدیک او رسیدند رابرت تو از جا بلند شد و فریاد زد:

«سلام رفقا».

«سلام رفیق تازه‌وارد».

جوردان نگاهی به رفیق انسلمو کرد، سرش برهنه و صورت‌اش را ریش بلندی پوشانده بود. سری گرد و گردنی کوتاه، چشمانی کوچک و دور از هم و گوش‌هایی کوچک داشت. قامتش تقریباً پنج پا و ده اینچ و جثه‌اش قوی بود.

دماغش شکسته به نظر می‌آمد، یک طرف دهان‌اش بریده بود.

انسلمو به این مرد تازه‌وارد نگاهی انداخته و لبخندی زد.

تازه‌وارد نگاهی به رابرت جوردان کرد و گفت:

«جوان گردن کلفتی است».

لبخندی بر لبان او نقش بست و رابرت جوردان نیز تبسمی کرد. ولی

نگاه این تازه‌وارد تأثیری داشت که رابرت جوردان آن را دوست نداشت، او نیز لبخندی زد اما لبخندش از ته دل نبود. تازه‌وارد از رابرت جوردان مدارکش را مطالبه کرد. جوردان پاکتی به دست او داد ولی طرز نگاه تازه‌وارد و پاکتی که سر و ته به دست گرفته بود نشان می‌داد که آدمی عامی و بی‌سواد است. به او گفت: «مهر پاکت را نگاه کنید».

«این مهر مال کیست؟»

«تا به حال آن را ندیده‌اید؟»

«نه».

«پاکت دو مهر دارد، یکی مهر ستاد ارتش، یکی مهر اداره اطلاعات نظامی».

«بله، این مهر را قبلاً دیده‌ام، شما باید بدانید که فرمانده این ناحیه من هستم، در کوله‌پشتی شما چه چیزهایی هست؟»  
«کوله‌پشتی‌ها پر از مواد منفجره است».

«اتفاقاً ما به دینامیت احتیاج داریم. چقدر دینامیت همراه دارید؟»  
«متأسفانه این دینامیت را برای شما نیاورده‌ام، برای منظور دیگری است، اسم شما چیست؟»  
«به شما چه مربوط است».

انسلمو وارد صحبت شد و گفت: «اسم آقا، یابلو است».  
«من اتفاقاً اسم آقای یابلو را شنیده‌ام، همه جا آن را به نیکی یاد می‌کنند».

«راجع به من چه شنیده‌اید؟»

«شنیده‌ام که شما یکی از فرماندهان خوب پارتیزان‌ها هستید، شنیده‌ام که نسبت به اساس حکومت جمهوری خیلی وفادار هستید و ثبات قدم خودتان را عملاً نشان داده‌اید، من از طرف ستاد ارتش به شما تیریک می‌گویم».

«این حرف‌ها را در مورد من از کی شنیده‌ای؟»

رابرت جوردان متوجه شد که این آدم این نوع خوش‌آمدگویی‌ها را به چیزی نمی‌گیرد. ولیکن نام چندین نقطه را در پشت جبهه در نقاط دیگر کشور ذکر کرد، پابلو جواب داد:

«اتفاقاً به هیچ‌یک از این نقاط نرفته‌ام. خوب در هر حال شما این

دینامیت را به چه منظور آورده‌اید؟»

«آورده‌ام پلی را منفجر کنم.»

«کدام پلی را؟»

«این دیگر مربوط به خود من است.»

«اگر پلی در این حوالی باشد مربوط به من می‌شود نه شما.»

«با وجود این، موضوع فعلاً مربوط به من است. این مسئله را بعداً

مطرح می‌کنیم. الان کمک کنید این کوله‌بار را ببریم.»

«من نمی‌توانم، کار من نیست.»

در این موقع پیرمرد روبه پابلو کرد و با لهجه محلی که رابرت جوردان

به سختی می‌فهمید شروع به صحبت کرد. انسلمو جداً به این طرز برخورد

اعتراض می‌کرد. پابلو به همان لهجه به او جواب داد که به علت طول عمل

در این کوهستان وضع آن را بهتر می‌داند و اگر چنین عملی صورت بگیرد

دشمن متوجه خواهد شد و این موضع را از دست آن‌ها خواهد گرفت.

«آقای پابلو من شصت و هشت سال عمر کرده‌ام. قسمت مهم زندگی

من در جنگ و جدال گذشته و می‌دانم که این حرف تو بی‌جاست.»

رابرت جوردان که می‌خواست سر و ته قضیه را به هم آورده و به

مشاجره خاتمه دهد گفت:

«عجب راستی شما شصت و هشت سال دارید، از بسیاری از جوان‌ها

باهمت‌تر و فعال‌تر هستید.»

«بله، این ماه ژوئن آینده، من شصت و هشت سال را تمام می‌کنم و وارد شصت و نهمین سال می‌شوم».

تدبیر رابرت تو کار خود را کرد. پابلو با لحن آرام و غم‌انگیزی گفت:  
«تا ماه ژوئن معلوم نیست کدام یک از ما زنده بمانیم» آن وقت رو به رابرت جوردان کرد و گفت:

«اجازه بدهید یکی از کوله‌بارها را من بیاورم. یکی را هم انسلمو».  
جوردان جواب داد: «خیلی متشکرم من خودم آن را می‌آورم».  
انسلمو گفت:

«نه آقای رابرت اجازه بدهید پابلو کمک کند. شما به قدر کافی خسته شده‌اید».

«پس آقای پابلو تفنگ خودتان را بدهید من بیاورم».  
هر سه راه افتادند، در بین راه به چند رأس اسب بسیار زیبا رسیدند.  
جوردان نگاهی به آن‌ها کرده با لحن تحسین‌آمیزی گفت:  
«به! چه اسب‌های زیبایی! آقای پابلو معلوم است که شما سواره نظام ورزیده‌ای هم دارید».

پابلو با غرور مخصوصی گفت: «تمام این‌ها را از دشمن به غنیمت گرفته‌ام. شما اسب خوب را می‌شناسید؟»  
«بله».

«در یکی از این اسب‌ها عیبی می‌بینید؟»  
رابرت جلو رفته از نزدیک اسب‌ها را خوب برانداز کرد، یکی را نشان داده گفت: «آن یکی پای چپش لنگ است. سم اسب شکسته شده و نمی‌تواند در زمین سخت راه طولانی برود».

انسلمو گفت: «تمام این‌ها را پابلو با زحمت و مهارت به دست آورده، تا به حال چندین پل را بر سر راه دشمن ویران کرده است».

پابلو گفت: «جوان خارجی در بین ما بود که تمام کارها را اداره می‌کرد. اسمش را فراموش کرده‌ام. جوانی خوش قیافه بود اما قد کوتاهی داشت، دماغش هم شکسته بود».

رابرت جوردان گفت:

«با این نشانی‌ها که شما می‌دهید حتماً این شخص «کاشکین» بوده است».

«بله کاشکین، خود اوست».

«این جوان کشته شد».

پابلو با کلمات بریده و لرزانی گفت:

«همه ما این راه را در پیش داریم».

انسلمو گفت:

«این راه را هر مردی در پیش دارد. راه ما هم همین است، پابلو، برای

شما چه اتفاقی افتاده؟ امروز چقدر نومیدانه حرف می‌زنی».

«دشمن فوق‌العاده قوی است. تصور میزان قوت دشمن برای شما

مشکل است، هر روز از روز پیش غنی‌تر و مسلح‌تر می‌شوند. اما ما روز

به روز از لحاظ نفرات و مهمات ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شویم. سرنوشت

بدی در برابر ما است، در این کوهستان هر لحظه مورد خطر هستیم و اگر

هم بخواهیم این جا را ترک کنیم مقدور نیست».

«در کشور ما نظیر این کوهستان زیاد است. به هر یک از آن‌ها

بخواهیم می‌توانیم پناهنده بشویم».

«من دیگر از دوره گردی خسته شده‌ام. همین جا می‌مانیم. اگر در این

حوالی بخواهید پلی را منفجر کنید به پناهگاه ما دست خواهند یافت؟»

رابرت جوردان گفت:

«من این جا برای انجام مأموریت آمده‌ام، من از طرف کسانی مأمور



هستم که جنگ را اداره می‌کنند، اگر شما از کمک به من خودداری کنید از کسان دیگری کمک خواهم گرفت، من باید به وظیفه خود هم عمل کنم، همین قدر به شما می‌گویم که مأموریت من اهمیتی فوق‌العاده و حیاتی دارد».

پابلو جواب داد:

«برای ما اهمیت دارد که ما را به حال خودمان بگذارند».

انسلمو گفت: «پابلو، تو مدتی است که هم‌اش به فکر خودت هستی. امروز که سرمایه و دستگاہی به هم زده‌ای کمتر در فکر سرنوشت آزادی کشور هستی».

«این حرف غیر عادلانه است. من تمام این دم و دستگاہ را برای

اجرای هدف خودمان می‌خواهم».

«تا آنجا که ما اخیراً می‌بینیم هر جا پای غصب مال، پای خوردن، پای آدم کشتن باشد تو حاضری، اما هیچ وقت حاضر به جنگیدن نیستی».

«همین قدر می‌توانم بگویم که تو پسر مرد خرف شده‌ای و خیلی

پر حرف هستی».

در این موقع به نزدیک چادرها رسیده بودند.

## فصل ۲

خیمه گاه در محل بسیار مناسبی بود. گشتی‌های دشمن محال بود بتوانند قبل از رسیدن به داخل محوطه به وجود اردوگاه مزبور پی ببرند. کشف این اردوگاه از طریق هوا نیز به همان اندازه برای دشمن مشکل بود. این اردوگاه در داخل غار وسیعی که از هر طرف پوشیده و پنهان بود قرار داشت. در مدخل غار یک نفر نگهبان نشسته و مراقب اطراف بود. به محض دیدن پابلو و رفقاییش فریاد زد:

«این‌ها دیگر کیستند؟»

پابلو جواب داد:

«همان پیرمرد خودمان به اتفاق آقای که دینامیت با خودش آورده». وقتی پابلو و همراهانش می‌خواستند داخل غار شوند نگهبان مزبور فریاد زد: «آهای رفقا، مواظب باشید، در درون غار آتش روشن کرده‌اند».

پابلو جواب داد: «پس خودت بلندشو و آن را در جای مناسبی بگذار».

پابلو به درون غار رفت و دیگران در همان مدخل غار نشستند،

این جا برای استراحت مناسب بود. آفتاب بعد از ظهر از میان شاخه‌های درختان به زمین می تابید و بدن‌های خسته و کوفته آنها را نوازش می داد. رابرت جوردان بسیار گرسنه بود. انتظار داشت که پابلو برای آوردن غذا به داخل غار رفته باشد. انسلمو نیز از جایش بلند شد و گفت: «من هم بروم شراب بیاورم».

نگهبان که یکی از افراد کولی بود فریاد زد:

«رفیق، من هم تشنه هستم، یک جام برای من هم بیاورید».

رابرت جوردان با حیرت و تعجب گفت:

«شما در بالای کوه شراب هم دارید؟»

«البته، چرا نداشته باشیم؟ یک خیک پر از شراب همیشه این جا آماده

است».

«خوراکی چه دارید؟»

«هرچه دل شما بخواهد».

«راستی اسم شما چیست؟»

«رابرت جوردان، اسم شما؟»

«رافائل».

در این موقع انسلمو با یک ظرف بزرگ پر از شراب قرمز و چند جام از غار خارج شد و پشت سر او سر و کله پابلو پیدا شد و فریاد زد: «رفقا، همین حالا غذا هم حاضر می شود، راستی رفیق تازه شما توتون دارید؟» رابرت جوردان به طرف یکی از بسته‌ها رفت، آن را گشود. یک قوطی سیگار اعلا که در ستاد ژنرال گولز به دست آورده بود را بیرون کشید، آن را باز کرد و در جلوی پابلو گرفت. پابلو با اظهار تشکر شش هفت دانه سیگار بیرون کشید. یکی از آنها را به دست گرفت و نگاهی به آن کرد. سیگار نازک و بلند بود. پابلو گفت:

«توی این سیگارها توتون کار نکرده‌اند، سیگار به این نازکی! من قبلاً از این سیگارها کشیده‌ام. آن جوان دیگر که آمد اینجا از این سیگارها داشت. اسمش را فراموش کرده‌ام. او هم مثل شما خارجی بود و به خاطر آزادی دوش به دوش ما می‌جنگید.»

رابرت جوردان گفت:

«شاید کاشکین را می‌گویی.»

«بله، چنین اسم عجیبی نشنیده بودم. راستی گفتید کشته شد؟ می‌دانید چه طور کشته شد؟»

«او را اسیر کردند او هم خودکشی کرد. ماجرا به این صورت اتفاق افتاد که در حین یکی از جنگ‌ها زخمی شد و نخواست در اسارت دشمن بیفتد.»

یابلو گفت: «وقتی که در میان ما به سر می‌برد از ما قول گرفت که اگر مجروح شود و نتواند فرار کند او را با تیر بزنیم و بکشیم که زنده به دست دشمن نیفتد. او از اسیر شدن به دست دشمن و مورد شکنجه واقع شدن به شدت نفرت داشت. در هر حال جوان بسیار شجاعی بود.»

«آدم عجیب و غریبی بود. عقاید عجیبی داشت.»

«شما خودتان چطور؟ اگر مثلاً در این حادثه انفجار پل مجروح بشوید و نتوانید فرار کنید میل دارید شما را همان جا بگذارند تا به دست دشمن بیفتید؟»

«در آن صورت من آخرین تقاضای خود را از بهترین دوستانم خواهم کرد.»

در این هنگام سر و کله دخترکی از درون غار پیدا شد. سینی بزرگی مملو از غذا در دست داشت. قیافه او به قدری مهربان و دل‌انگیز بود که انگار فرشته‌ای از غار خارج شده است. چون رابرت جوردان را دید لبخندی زد و گفت:

«هلو رفیق، خوش آمدید».

«هلو، سلام رفیق».

دخترک سینی غذا را بر زمین گذاشت و روبه‌روی جوردان نشست. دست آفتاب خورده و قهوه‌ای و قشنگ دخترک توجه جوردان را جلب کرد. دخترک نگاه دیگری به جوردان کرد و لبخند دیگری زد. این لبخند گیرندگی چهره جذاب او را دوچندان می‌کرد. چشمان او حالت و گیرندگی مخصوصی داشت. موهایش طلایی و درخشان ولی به کلی بریده، سرش شکل مزرعه درو کرده‌ای را داشت که در مقابل اشعه آفتاب برق می‌زد. رابرت جوردان فکر می‌کرد اگر این موهای قشنگ بریده نشده بود چقدر یر صفا و ملاحظت این دخترک افزوده می‌شد.

دخترک انگار متوجه شد که رابرت در فکر موهای او است. خنده‌ای کرد و با صدای دلفریبی گفت: «غذای تان را بخورید. چه خیر است این طور به من بخیره شده‌اید. موهای سر مرا در والادولید تراشیدند. حالا کمی رشد کرده».

همگی مشغول غذا خوردن شدند. دقایق غذاخوری، چنان‌که رسم مردم اسپانیا است در نهایت سکوت و آرامش گذشت. موقع صرف غذا هر کس سرگرم کار خود بود. ولی دخترک پیوسته جوردان را زیر نظر داشت. جوردان با آرامش و دقت و در عین اینکه چشمانش غالباً به دخترک دوخته بود غذای خود را تمام کرد. بشقاب خود را با تکه نانی پاک کرد، چنگال و کارت خود را نیز با تکه نانی تمیز نمود. آنها را بر زمین گذاشته و تکه نان را به دهان گذاشت و سپس جامی را پر از شراب کرد و نوشید. آن‌گاه رو به دخترک کرد و در حالی که صدایش می‌لرزید و گلویش گرفته بود پرسید:

«اسم شما چیست؟»

یابلو که این لحن صدا را از او شنید نگاهی طولانی به او انداخت و از جایش بلند شده از آنجا دور شد. دخترک در جواب جوردان گفت:

«اسم من ماریا است. شما اسم تان چیست؟»

«رابرتور، شما خیلی وقت است در این کوهستان به سر می‌برید؟»

«سه ماه است. در تمام مدتی که من در «والادولید» زندانی بودم مرتباً سر مرا می‌تراشیدند. سه ماه پیش فرار کردم. موهایم در این مدت سه ماه، همین قدر که می‌بینید رشد کرده. ما را از زندان به وسیله ترن به جنوب فرستادند ولی در بین راه این عده که در این جا هستند ترن را منفجر کردند. عده‌ای از زندانی‌ها با فاشیست‌ها کشته شدند. من سالم ماندم و با اینها به اینجا آمدم.»

کولی گفت:

«دخترک در زیر سنگی پنهان شده بود. ما دست آخر او را پیدا کردیم و با خودمان آوردیم.»

ماریا گفت: «راستی آن جوان، آن جوان مو خرمایی که ترن را منفجر کرد، او چه شد، کجاست؟»

جوردان گفت: «در آوریل گذشته کشته شد.»

«همان ماهی که ترن منفجر شد؟»

«بله. ده روز بعد از انفجار ترن آن جوان هم مرد.»

«آه بیچاره، چه جوان شجاعی بود. شما هم همان مأموریت‌ها را

دارید؟»

«بله.»

«تا به حال ترن هم منفجر کرده‌اید؟»

«سه بار. در ناحیه استر مادورا. آنجا عده زیادی از ما مشغول فعالیت

هستند.»

«پس شما چرا به این کوهستان آمده‌اید؟»  
«مأموریت دارم. آقای انسلمو راهنمای من بوده‌اند.»  
«انسلمو. این پیرمرد. چقدر آدم خوب و مهربانی است!»  
انسلمو با لحن صمیمانه‌ای جواب داد:  
«دخترک از تو متشکرم.»

رابرت جوردان متوجه صفا و صمیمیتی شد که بین این مردم کوهستانی، این مردم دربه‌در و آواره، این مردمی که برای آزاد زندگی کردن همه چیز خود را از دست داده‌اند حکمفرما بود. روبه دخترک کرد و گفت:

«ماریا، شما چه صورت نجیب و زیبایی دارید. کاش من سعادت آن را داشتم که شما را قبل از تراشیدن موی سرتان می‌دیدم.»  
ماریا خنده کنان گفت:

«صبر کنید، تا شش ماه دیگر کاملاً رشد می‌کند.»

«شما زن کی هستید؟ زن پابلو!»

ماریا ضربه ملایمی به زانوی جوردان نواخت و گفت:

«پابلو؟ شما پابلو را دیده‌اید؟»

«پس زن رافائلو هستید؟»

«نخیر، باز هم اشتباه می‌کنید.»

رافائلو گفت:

«ماریا زن هیچ‌کس نیست. زن عجیب و غریبی است. بازن‌های دیگر خیلی فرق دارد. بسیار خوب غذا می‌پزد و دست‌پخت او خیلی لذیذ است.»

رابرت روبه دخترک کرد و پرسید:

«راستی زن هیچ‌کس نیستید؟»

«زن هیچ کس، هیچ، نه در شوخی نه در جدی، زن تو هم نیستم».  
رابرت در حالی که دوباره زبانش به لکنت افتاده و گلویش گرفته بود  
گفت:

«زن من هم نیستی! چه بهتر، وقت من به زن داشتن نمی‌رسد. تو حق  
داری».

مرد کولی به شوخی گفت:

«راستی اصلاً وقت نداری؟ حتا برای یک ربع ساعت هم؟»

رابرت جوردان جوابی نداد. در حالی که گلویش می‌سوخت نگاه  
خود را به دختر دوخته. دختر هم به او نگاه کرد و خندید. ناگهان  
گونه‌هایش برافروخته شد ولی چشم از او برنداشت. جوردان گفت:  
«چرا صورتت برافروخته شده، تو همیشه این‌طور صورتت  
برافروخته می‌شود؟»

«هرگز».

«پس حالا چرا این‌طور شده‌ای؟»

«اگر صورتت برافروخته شده پس باید بروم داخل غار و این‌جا  
نمانم».

«ماریا از این جا نرو. این جا بمان».

ماریا بدون اینکه دیگر لبخندی بزند گفت:

«نه، دیگر باید بروم توی غار، اینجا نمی‌مانم».

ظرف‌های ناهار را جمع کرد و میان سینی گذاشت و به سوی غار به  
راه افتاد. وقت رفتن پرسید:

«ظرف‌ها را می‌خواهید یا آنها را ببرم؟»

جوردان نگاهی به او کرد، باز هم صورت‌اش برافروخته شد و  
لبخندی زد ولی با لحنی جدی گفت:



«نه آقا، کاری نکنید که من این طور بشوم و بخندم، من این حالت را دوست ندارم.»

«جام‌ها را بگذارید، می‌خواهیم شراب بخوریم.»

دختر جام‌ها را گذاشت و رفت، حاضرین شروع به بادگساری کردند. انسلمو گفت: «این شراب‌ها آخرین دستبرد پابلو است. از آن موقع تا به حال دیگر کوچک‌ترین کاری انجام نداده.»

«در این غار شما چند نفر هستید؟»

«هفت مرد و دو زن.»

«دو زن؟»

«بله، یکی از آنها زن پابلو است.»

«این دخترک چه کاره است؟»

«هیچ، فعلاً به زن پابلو در انجام کارهایش کمک می‌کند.»

«زن پابلو چگونه است؟»

«قیافه وحشیانه‌ای دارد، بسیار وحشیانه، شما که خیال می‌کنید پابلو آدم بسیار زشتی است باید صبر کنید و زن او را ببینید، ولی تا بخواهید شجاع و با شهامت است، صد مرتبه از خود پابلو شجاع‌تر و با همت‌تر.» انسلمو گفت:

«پابلو هم اوایل بسیار شجاع و کارآمد بود. خیلی در پیش‌رفت کار

جدیت داشت.»

مرد کولی اضافه کرد:

«پابلو تا به حال بیشتر از یک مرض وبا آدم کشته، اما آن در اوایل

نهضت بود. در آن روزگار پابلو دائماً در جنگ و جدال به‌سر می‌برد و

برای دشمنان بدتر از مرض تیفوس بود.»

«ولی حالا خیلی بی‌کاره و تنبل شده.»

«شاید برای این است که اوایل کار خیلی تند رفت. آن همه کشتار کرد.»  
«شاید، و شاید به علت این هم باشد که حالا غنائمی به دست آورده  
و دم و دستگاهی به هم زده یا اصولاً به این علت که بیشتر از حد عادی  
مشروب می‌خورد.»

جوردان پرسید: «رفقای دیگر شما کجا هستند؟»  
مرد کولی جواب داد: «دو نفرشان توی غار خوابیده‌اند، دو نفر آن بالا  
نگهبانی می‌دهند، یکی هم در پایین نگهبانی می‌دهد.»  
پس از آن بحث راجع به غنائمی که این عده به دست آورده و  
تفنگ‌های خودکاری که از دشمن گرفته بودند آغاز شد. جوردان در تمام  
این مدت ساکت بود. مرد کولی بالاخره رو به او کرد و گفت: «رفیق، شما  
در چه فکری هستید؟»

«به فکر آینده.»

«فکر آینده! مگر شما کف‌بینی هم بلدید؟»

«نه، از کف‌بینی سررشته‌ای ندارم.»

«زن پابلو کاملاً بلد است، ولی غالباً عصبانی می‌شود و چیزی  
نمی‌گوید.» رابرت جوردان که کاملاً به پهلو خوابیده بود از جا بلند شد.  
جام شرابی سر کشید و گفت:

«پس ما حتماً باید این خانم پابلو را زیارت کنیم. باید آینده خودمان  
را از او بی‌رسیم.»

رافائل (مرد کولی) گفت:

«من که با او روبه‌رو نمی‌شوم، او از من بدش می‌آید.»

«چرا؟»

«او می‌گوید وجود من باعث از بین رفتن زمان است.»

«چه قضاوت بی‌رحمانه‌ای.»

«او اصلاً با کولی‌ها مخالف است.»

«چه اشتباه عجیبی!»

«خود او خون کولی دارد. منتها زبانش بد است، زبانش مثل شمشیر

برنده است.»

«رفتارش با ما ریا چطور است؟»

«خیلی خوب، به این دختر بسیار علاقمند است، با چهار چشم از او مواظبت می‌کند. او ایل که ما به این دختر برخوردیم وضع عجیبی داشت. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، دائماً گریه می‌کرد. اگر کسی به طرف او می‌رفت مثل سگ به آن کس می‌پرید. اخیراً کمی بهتر شده، امروز فوق‌العاده حال خوبی داشت. ما اول می‌خواستیم او را آن‌جا بگذاریم. فکر می‌کردیم یک موجود به آن زشتی، به آن بدی، آن قدر خشمگین و متأثر به درد ما نمی‌خورد. زن پابلو او را با ریسمان می‌زد، ولی وقتی دید دیگر واقعاً نمی‌تواند راه برود او را روی دوش خودش نشاندد. وقتی این زن خسته شد من دختر را به دوش گرفتم و وقتی من هم خسته شدم پابلو او را به دوش گرفت. دخترک قد بلند است اما خیلی سنگین نیست ولی در آن حالت جنگ و گریز که ما می‌بایست چند قدم برویم و چند قدم جنگ کنیم به دوش بردن او بسیار دشوار بود.»

دانه گفتگو به روزی کشید که ترن را منفجر کرده بودند. هر کس از

خاطرات آن روز چیزی می‌گفت.

از شجاعت‌هایی که بروز داده شده بود، از کشتارهایی که صورت گرفته بود، از دشمنانی که به خاک و خون غلتیده بودند. در این حال صدایی زنانه ولی بسیار خشن بلند شد که می‌گفت:

«تنها کار خوب و افتخارآمیزی که ما انجام دادیم همان بود. شماها،

شماها حرمزاده‌های بدجنس لعنتی این‌جا چه می‌کنید؟»

رابرت جوردان در مقابل خود زنی را دید تقریباً پنجاه ساله، مانند خود پابلو عظیم‌الجثه و درشت استخوان که پهنی و بلندی او به یک اندازه بود. لباسی دهقانی به تن و جوراب‌هایی خشن به پا داشت. کفش‌هایش سوراخ و رنگ صورتش قهوه‌ای بود. دست‌هایی بزرگ ولی قشنگ و متناسب داشت، گیسوان انبوه خود را گره زده به پشت سر انداخته بود، او رو به مرد کولی کرد و به صورتی که انگار به جز او کسی در آنجا وجود نداشت گفت:

«مردکه چرا جواب نمی‌دهی؟»

«من با این رفقا مشغول صحبت بودم، این یکی تازه آمده و با خود دینامیت آورده.»

«تا این اندازه که خودم می‌دانم، پاشو تنبل لش برو، آندره خیلی وقت است کشیک می‌دهد برو به جای او نگهبانی بده.»  
کولی گفت:

«بسیار خوب الان می‌روم». و به رابرت جوردان گفت: «شما را وقت صرف غذا خواهم دید».  
زن فریاد زد:

«شوخی نکن، من خوب حساب تو را دارم. امروز تاکنون سه بار غذا خورده‌ای، حالا برو آندره را پیش من بفرست». آن‌گاه به سوی رابرت جوردان برگشت و خنده‌کنان گفت:

«خوش آمدی رفیق، حال شما چطور است. اوضاع جمهوری ما در چه حال است؟»

«هم حال من خوب است و هم اوضاع جمهوری ما.»

«چقدر خوشحالم، آیا برای ویران کردن ترن آمده‌اید؟»

با این حرف، زن تبسم‌کنان نگاه عمیقی به جوردان انداخت. جوردان

در چهره درشت او یک جفت چشم بسیار گیرنده و میشی دید. آن گاه خنده کنان جواب داد:

«نه با ترن کاری نداریم، باید پلی را ویران کنیم».

«نه، خراب کردن پل به زحمتش نمی‌ارزد، حالا که اسب کافی داریم چرا یک ترن سرنگون نکنیم».

«ترن بماند برای بعد، فعلاً این پل برای ما کمال اهمیت را دارد».

«دخترک به من گفت که رفیق شما که سابقاً در حادثه ترن با ما بود مرده است».

«بله».

«چقدر متأسفم، در عمر خود نظیر آن انفجار را ندیده‌ام، جوان بسیار باهوش و مدبری بود، من خیلی از او خوشم می‌آمد، گفتید وقت نیست که ترن دیگری را منفجر کنیم، حالا عده افراد ما در این کوهستان زیاد شده، به دست آوردن غذا برای همه اینها دشوار است. ما باید از این تنگنا خارج بشویم. خوشبختانه اسب کافی هم داریم».

«اول باید کار این پل را بسازیم».

«این پل در کجا واقع شده است؟»

«خیلی نزدیک است».

«چه بهتر، تمام پل‌هایی را که در این حوالی قرار دارند منفجر می‌کنیم و خودمان به چاک می‌زنیم، ما از بس اینجا مانده‌ایم یوسیده‌ایم، فاسد شده‌ایم».

در این موقع چشم زن به پابلو افتاد که از پشت درخت‌ها جلو می‌آمد، فریاد زد:

«او هوی مست لایعقل، مایه فساد، کمتر زهر مار کن».

آن گاه روبه روبرت جوردان کرد و گفت:

«نیم خیک شراب برده توی بیشه که خودش تنها کوفت‌کاری کند. همیشه مست است. اوضاع و احوال اینجا به کلی او را فاسد کرده، اما من چقدر خوشحالم که شما در چنین موقعی اینجا رسیده‌اید، چقدر خوشحالم!»

«من هم به همان اندازه خوشحالم.»

«ما می‌توانیم حرف همدیگر را بفهمیم، فعلاً یک جام شراب بخورید.»

«ما به قدر کافی شراب خورده‌ایم، شما خودتان بخورید.»

«من جز با غذا شراب نمی‌خورم، اذیتم می‌کند، آن مست دیوانه را (اشاره به پابلو) می‌بینید؟ سابقاً آدم جدی و خوبی بود ولی حالا دیگر از او گذشته، یک مطلب دیگر بگویم، نسبت به این دختر مهربان باشید، از او مواظبت کنید، گذشته بسیار دردناکی داشته فهمیدید؟»

«بله، می‌فهمم، اما شما چرا این حرف را می‌زنید؟»

«وقتی از پیش شما به داخل غار برگشت من متوجه حال او شدم، پیش از این هم که اینجا بیاید از میان غار چشمش به شما بود، حالش روی هم رفته بد است، باید از اینجا دور بشود.»

«او را با انسلمو از اینجا می‌فرستیم.»

«وقتی کار تمام شد تو خودت به اتفاق انسلمو او را همراهت ببر.»  
باز هم همان سوزش در گلوی او احساس شد. با صدایی گرفته گفت:  
«اشکالی ندارد، می‌شود او را برد.»

زن متوجه این حالت جوردان شد، سری تکان داد و گفت:

«هی هی هی، همه مردها همین‌طور هستند؟»

«من چیزی به او نگفتم، ولی البته دخترک زیبایی است، شما خودتان

هم می‌دانید.»

«نه، خوشگل نیست، ولی دارد خوشگل می‌شود، راستی بگویند  
بینم، در دستگاه جمهوری ما جایی برای نگهداری و تربیت این قبیل  
دخترها هست؟»

«بله، جاهای بسیار خوب، یکی نزدیک والنیا هست، آنجا بسیار  
مناسب است. می‌تواند پرستار بچه‌ها بشود، این بچه‌ها همه از دهاتی که  
تخلیه شده‌اند به این آسایشگاه‌ها آمده‌اند. در آنجا به ماریا درس  
پرستاری خواهند داد.»

«مقصود من هم همین است، پابلو دارد دیوانه او می‌شود. خود این  
موضوع هم یک عامل دیگری است که به فاسد شدن پابلو کمک می‌کند.  
بهتر است ماریا از اینجا دور بشود.»

«بعد از انجام مأموریت او را با خودمان خواهیم برد.»

«بین، من می‌خواهم رک و صریح با شما صحبت کنم، مثل دو نفر که  
مدت‌هاست با هم دوست هستند. اگر به شما اعتماد کنم و او را به دست  
شما بسپارم. قول می‌دهید که همیشه از او نگهداری کنید؟»

«شما گفتید ما دو نفر می‌توانیم زبان همدیگر را بفهمیم، بنابراین  
می‌توانیم به همدیگر اطمینان کنیم.»

«من از تو قول نمی‌گیرم، بالاخره هرچه باید بشود می‌شود، اما اگر او  
را نخواهی ببری آن وقت باید به من قول بدهی.»

«یعنی چه؟ قول گرفتن در صورتی است که او را ببرم، اگر نبرم دیگر  
چه قولی بدهم.»

«من می‌دانم چه می‌گویم، نمی‌خواهم بعد از رفتن شما گرفتار یک  
آدم خل و دیوانه بشوم، خل‌بازی‌های او را به قدر کافی تحمل کرده‌ام.»

«اما اگر زنده از این حادثه برگشتم حتماً او را با خودم خواهم برد.»

«اصلاً مایل نیستم با این لحن از خودمان صحبت کنیم. هیچ وقت فال

بد نزن.»

«نه مقصود من اظهار یأس نبود. می‌خواستم با این لحن به شما قول صریح داده باشم.»

«دستت را بده ببینم.»

جوردان دست خود را در دست زن گذاشت. زن دست او را باز کرد. انگشت خود را به کف دستش مالید، نگاه دقیقی به آن انداخت. ناگهان دست او را رها کرد و از جای خود برخاست، جوردان نیز از جای خود بلند شد و زن بدون اینکه تبسمی کند نگاه خود را به او دوخت. جوردان پرسید:

«مگر در دست من چه دیدید؟ من به این چیزها اصلاً اعتقاد ندارم، اینها موهومات است.»

«هیچ چیز، من چیزی ندیدم.»

«چرا، به نظر خودت چیزهایی دیدی، من به خاطر کنجکاویم سؤال می‌کنم وگرنه به این چیزها اعتقاد ندارم.»

«پس به چه چیزهایی عقیده داری؟»

«به خیلی چیزها، اما نه به کف بینی.»

«مثلاً به چه چیزهایی؟»

«مثلاً به کار و فعالیت خودم.»

«بله، صحیح می‌گویی، این را دیدم.»

«چه چیز دیگری دیدی؟»

«چیز دیگری ندیدم. راستی گفتید کار خیلی مشکل است؟»

«نگفتم خیلی مشکل است، گفتم بسیار اهمیت دارد.»

«همان قدر که مهم است مشکل هم هست یا نه؟»

«ممکن است مشکل باشد، باید برویم آنجا را ببینیم، عده افراد شما

چقدر است؟»



«ما در اینجا پنج نفر آدم مورد اعتماد داریم، آن مرد کولی با اینکه آدم خوش‌بینی است اما بی‌کاره و بی‌مصرف است، اما دربارهٔ پابلو، من دیگر به او اطمینان ندارم.»

«غیر از شما در این کوهستان چه کسانی هستند؟»

«ال‌سوردو و نفرات او.»

«عدهٔ نفرات او چقدر است؟»

«شاید در حدود هشت نفر، امشب مثل همیشه اینجا می‌آید. هم رفیق

مسلکی ماست و هم دوستی شخصی با ما دارد.»

«دسته‌های دیگری هم هستند؟»

«روی هم رفته می‌توانیم پنجاه نفر تفنگدار تهیه کنیم.»

«همهٔ این نفرات قابل اعتماد هستند؟»

«این دیگر به شکل کار بستگی دارد، در مورد ویران کردن پل باید

بدانید که اینجا دیگر نه غارتی در بین خواهد بود و نه قیمتی. بعد از پایان

کار هم باید این کوهستان را ترک کرد. بنابراین ممکن است عده‌ای از این

نفرات با ویران کردن پل مخالفت داشته باشند.»

«قطعاً همین‌طور است.»

«بنابراین بهتر است جز در مورد لزوم راجع به این موضوع با کسی

صحبت نشود.»

«کاملاً موافقم.»

«امروز بعد از اینکه محل پل را بازدید کردید شب با ال‌ساردو صحبت

خواهم کرد.»

«پس من الان با انسلمو می‌روم.»

«خوب او را بیدار کنید بپرید، تفنگ احتیاج دارید؟»

«متشکرم، بردن تفنگ بد نیست، ولی مورد استفاده واقع نمی‌شود. من

باید بی‌سر و صدا پل را بازدید کنم، اما از شما متشکرم که در هر مورد صریح و باز با من صحبت کردید».

«سعی می‌کنم همیشه اینطور باشم».

«پس بگوئید در دست من چه دیدید».

«چیزی ندیدم. وقت می‌گذرد. برای بازدید پل می‌روید، من مواظب لوازم شما خواهم بود».

رابرت جوردان با زن دست داد، به طرف اتسلمو رفت و گفت:

«اتسلمو، حاضری برویم».

«حاضرم آقای رابرتو، برویم».

## فصل ۳

با نهایت دقت و احتیاط پیش آمدند، سعی داشتند از لای درخت‌ها بگذرند که کسی متوجه عبور آنها نشود. بالاخره به پینجاه ذرعی پل رسیدند. آفتاب بعد از ظهر بر کمر قهوه‌ای رنگ کوه می تابید. پل در پایین قرار داشت و به علت انعکاس نور در کوه درست دیده نمی شد. رابرت جوردان و انسلمو جای خود را تغییر دادند. آفتاب نیز بالاتر می رفت و منظره پل مشخص می شد. پل از فولاد ساخته شده و دارای یک دهانه بود. دو تپه را به هم متصل می ساخت و در زیر پل پرتگاهی عمیق دیده می شد. در دو سمت پل دو پاسگاه قرار داشت. یکی از آنها نزدیک و روبه روی جوردان واقع بود.

جوردان دوربین را بیرون آورد و به چشمش گذاشت و با کمال دقت شروع به بازبینی کرد.

انهدام پل اشکال چندانی نداشت. با اندکی دقت و مهارت این کار انجام می گرفت. جوردان مداد و دفترچه یادداشت را از جیب بیرون آورده و شروع به نقشه برداری از ساختمان پل کرد.

در لحظاتی که او سرگرم نقشه برداری از پل بود انسلمو جاده و پل و

اطراف را دیده‌بانی می‌کرد که کسی آنها را نبیند و به سراغ آنها نیاید. انسلمو این نقطه را محل خطرناکی می‌دانست و چون کار جوردان تمام شد نفس راحتی کشید. جوردان دوربین را به دست او داد، انسلمو شروع به تماشای پاسگاه روی پل کرد، جوردان از او پرسید:

«پاسگاه بعدی کجا قرار دارد؟»

«در حدود پانصد متر پایین‌تر، در آن طرف خم جاده.»

«آنجا چند نفر پاسدار دارد؟»

«هشت نفر و یک رسدبان.»

«کار ما تمام شده، باید فوراً از اینجا برویم.»

«چطور به نظرت می‌رسد، اشکالی در کار ما نیست؟»

«محل کار بسیار بسیار مناسب است. کار به آسانی انجام می‌شود.»

«خیلی خوشحالم، بهتر است راه بیفتیم.»

صدای آرام رودخانه از ته دره به گوش می‌رسید ولی در بین زمزمه رودخانه صدای دیگری هم شنیده شد، طولی نکشید که از کنار افق منظره سه هواپیما پدیدار گردید. انسلمو سؤال کرد:

«هواپیماهای ما هستند یا هواپیماهای دشمن؟»

«ظاهراً باید متعلق به ما باشند.»

هواپیماها قدری نزدیک‌تر شدند، انسلمو باز هم نگاهی کرد و گفت:

«هواپیماهای خود ما هستند. هواپیماهای موسکاس هستند.»

رابرت جوردان نخواست نظر او را تکذیب کند، در این لحظه برای آنها تفاوتی نمی‌کرد که هواپیماها دوست باشند یا دشمن، آنچه برای جوردان اهمیت داشت این بود که بین آنها و دشمن درگیری رخ ندهد و به سلامت از اینجا برگردند تا برای انجام مأموریت آماده شوند، هواپیماها دور شدند. از پشت سر بهتر می‌شد آنها را تشخیص داد. رابرت

جوردان با دقت نگاه کرد. هواپیماها متعلق به فاشیست‌ها بودند. اما به انسلمو چیزی نگفت.

«برویم».

هر دو با دقت و احتیاط از لای درخت‌ها به راه افتادند. همین که از دیدگاه دشمن دور شدند انسلمو نگاهی به جوردان کرد و گفت:

«معلوم می‌شود ما نیروی هوایی نیرومندی داریم».

«درست است».

«بنابراین پیروز خواهیم شد».

«باید پیروز بشویم».

«پس از به‌دست آوردن پیروزی باید چند روزی با هم به شکار گراز

برویم».

«معلوم می‌شود شما به شکار علاقمند هستید».

«خیلی زیاد؛ در ده ما شکار خیلی معمول است، غالباً وقت ما به

شکار می‌گذرد، شما چطور، به شکار علاقه‌ای داری؟»

«نه، من علاقمند به کشتار حیوانات نیستم».

«من برعکس شما هستم، من به کشتار انسانی علاقه چندانی ندارم».

«جز اشخاص مجنون هیچ‌کس مایل به آدم‌کشی نیست، ولی وقتی

این کار لازم باشد من از آن روگردان نیستم. وقتی برای دست یافتن به

هدف ما لازم باشد باید این کار را کرد».

«خب، این مطلبی است به کلی جداگانه، من آن روزگاری که خانه و

زندگی داشتم (حالا همه را از دست داده‌ام) اطاق من پر بود از پوست

گراز و گرگ و سایر حیوانات موذی».

«من شنیده‌ام که کولی‌ها گراز را قوم و خویش انسان می‌دانند».

«بله درست است».

«شما در بدن تان خون کولی دارید؟»

«نه، ولی با وضع آنها آشنا هستم، آدم‌کشی در خارج از قبیله را اصلاً عیب نمی‌دانند. گرچه خودشان این را انکار می‌کنند ولی واقعیت دارد. عادات و رسوم زیادی دارند که سعی می‌کنند از دیگران پنهان کنند اما از موقعی که نهضت ملت ما برای آزادی شروع شده کولی‌ها هم دوش به دوش ما به مبارزه برخاسته‌اند ولی گاهی بعضی از آنها باز روبه فساد می‌روند.»

«باز هم مثل این است که آنها درست نمی‌دانند این جنگ برای چیست و درک نمی‌کنند ما برای چه هدفی می‌جنگیم.»

«نه نمی‌دانند، همین قدر می‌دانند که جنگی هست و اگر کسی دیگری را بکشد قانون او را تعقیب نمی‌کند.»

«شما تا به حال کسی را کشته‌اید؟»

«بله چندین بار، ولی نه از روی میل، من اصولاً آدم‌کشی را گناه می‌دانم، با وجود این شاید باز هم مجبور به آدم‌کشی باشم، ولی اگر تا بعد از جنگ زنده ماندم آن وقت هیچ‌کس از من آزاری نخواهد دید.»

«در جنگ برای به دست آوردن پیروزی ناچار از کشتار هستیم.»

«قطعاً همین‌طور است، در اثنای جنگ باید کشت، ولی من عقاید بخصوصی برای خودم دارم، من دلم راضی نمی‌شود که حتی یک اسقف را هم بکشم. اسقف، سرمایه‌دار، مالک، همه را باید جمع کرد و از آنها کار خواست. باید آنها را وادار کرد که در مزارع، در کارخانه‌ها کار کنند و وجودهای مفیدی بشوند. باید بدانند که کار یعنی چه، کار مافوق همه چیز است، باید آنها هم مثل دیگران کار کنند.»

«در آن صورت باز هم با دسیسه و توطئه شما را برده و بنده خودشان خواهند کرد. به محض اینکه فرصت پیدا کنند از هر توطئه‌ای روگردان نیستند.»

«با وجود این، کشتن، هیچ چیز به هیچ کس یاد نمی‌دهد. کشت و کشتار جز اینکه تخم کینه را سرسبز کند نتیجه‌ای ندارد. زندان علاج کار نیست، حتی فاشیست‌ها، دشمنان ما هم باید این را بدانند، تنفر شدید مردم و توده ملت از آنها نتیجه قساوت فوق‌العاده و کینه‌توزی‌های وحشیانه آنها است.»

«با داشتن چنین عقایدی باز هم حاضری آدم بکشی؟»

«بله حاضرم، اما همان‌طور که گفتم نه از روی میل بلکه به اجبار.»

«اگر لازم بود آن پاسدار را بر روی پل می‌کشتی؟»

«البته، با آرامش وجدان اما نه از روی میل و رغبت.»

«شما در میدان جنگ هم کار کرده‌اید؟»

«بله، در آغاز نهضت، ولی دسته ما شکست خورد، ما عقب‌نشینی

کردیم. فاشیست‌ها زن و مرد ما را مثل گوسفند و مرغ سر می‌بزدند. مثل

این بود که قلب و عاطفه بشری ندارند، راستی تصور می‌کنید موقع انفجار

پل بین ما و دشمن درگیری رخ دهد؟»

«ممکن است.»

«من دیگر پیر شده‌ام. افسوس که نمی‌توانم آن‌طور که دلم می‌خواهد

کار کنم، با وجود این برای هر کاری که به من مراجعه شود با تمام قوا

برای انجام آن تلاش خواهم کرد.»

«ما با هم خواهیم بود، در هر جا به شما خواهم گفت که چه باید کرد.»

هر دو سکوت کردند. افکار درهمی جوردان را به خود مشغول کرده

بود. از داشتن چنین همکار صدیقی بسیار خوشحال و راضی بود. ولیکن

به خطرات کار می‌اندیشید. بالاخره فکر او متوجه ماریا شد. ماریا

دخترک زیبا، وحشی رنج کشیده، با آن موهای کوتاه، با آن نگاه‌های

معصومانه، با آن روحیه کودکانه، در مقابل چشمان او مجسم بود. مدت‌ها

فکر ماریا او را به خود مشغول داشت، یک وقت صدای انسلمو او را به خود آورد که می‌گفت:

«ما به محل خود رسیدیم. برویم به طرف چادرا!»

ولی قبل از اینکه جلو بروند صدایی بلند شد!

«ایست، جلو نیایید. کی هستید؟»

«خودمانی هستیم رفیق.»

انسلمو خود را معرفی کرد. هر دو نزدیک رفتند و با نگرهبان شروع به صحبت کردند. نگرهبان گرسنه بود. از آنها تقاضا کرد برایش غذا بفرستند و ضمن صحبت گفت:

«من از آمدن شما کاملاً اطلاع دارم. قضیه پل راست است؟»

«کدام قضیه؟ من نمی‌دانم چه می‌گویی، اطلاعی از پل ندارم.»

«رفیق ما را رنگ نکن، اگر قضیه‌ای در کار نیست پس آن دینامیت‌ها چیست که تو با خودت آورده‌ای! یعنی می‌خواهی بگویی خودت هم نمی‌دانی؟»

«البته که می‌دانم و چون موقعش برسد تو هم خواهی دانست. رفیق اسم تو چیست؟»

«اسم من اگوستین، راستی رفیق میل داری نصیحتی به تو بکنم!»

«خیلی ممنون می‌شوم.»

«از اثاثیه خودت مخصوصاً از دینامیت‌ها کاملاً مواظبت کن، بدان که

من بی‌جهت این حرف را نمی‌زنم.»

«از این توصیه بسیار متشکرم.»

«لازم نیست متشکر باشی، درست مواظب باش.»

«مگر بلایی به سر آنها آمده؟»

«اگر تا به حال بلایی به سر آنها آمده بود که من دیگر وقت تو را



بی جهت نمی‌گرفتم و این قدر با تو حرف نمی‌زدم، کاری که شده دیگر حرف زدن ندارد».

«باز هم متشکرم، فعلاً برویم توی چادر».

«آنجا سفارش کنید یک پاسدار دیگر اینجا بفرستند، من گرسنه هستم».

در بین راه انسلمو به جوردان گفت:

«اگوستین مرد بسیار خوب و امینی است. ظاهراً خیلی شوخ و بذله‌گو است اما در کارش بسیار دقیق و جدی است».

«پس تو او را خوب می‌شناسی!»

«مدتهاست، به او اعتماد کامل دارم».

«سفارش او برای چه بود؟»

«پابلو اخیراً خیلی تفاوت کرده، فاسد شده، شاید اشاره‌ او به پابلو بود. در هر حال باید مواظب بود. شما، من، همین اگوستین، زن پابلو، هر چهار نفر باید مراقب باشیم».

«ال سوردو چطور است؟»

«بسیار خوب، او درست نقطه‌ مقابل پابلو است».

«تو پابلو را به کلی فاسد می‌دانی».

«امروز بعدازظهر تمام فکر من متوجه این قضیه بود، آنچه که الان شنیدیم سوء ظن مرا تقویت کرد. با وجود این ما در قلمرو نفوذ او هستیم، باید با او مدارا کرد و در عین حال مراقب بود».

## فصل ۴

بالاخره به دامنهٔ غار رسیدند. پتویی در جلوی غار آویخته بود و از لای آن نوری به خارج می‌تابید. رابرت جوردان به طرف محلی رفت که بسته‌هایش در آنجا پنهان بود. آنها را از زیر انبوه برگ درختان بیرون کشید، آن را باز کرد یک بسته سیگار بیرون آورد، مجدداً آن را بست و دوباره بسته‌ها را پنهان کرد. انسلمو در این موقع به درون غار رفته بود. جوردان نیز می‌خواست به درون غار برود، ولی دچار تردید شد، برگشت و بسته‌ها را از جایی که پنهان کرده بود بیرون کشید؛ هر کدام را به یک دست گرفت و به طرف غار به راه افتاد.

درون غار گرم و پر از دود بود. کنار دیوار میزی و در روی میز یک سندان دیده می‌شد. کنار میز پنج نفر نشسته بودند، یابلو، رافائل، کولی و سه نفر دیگر که جوردان آنها را نمی‌شناخت، انسلمو در جلوی میز و زن یابلو در جلوی بخاری دیواری ایستاده بودند. دخترک زانو زده مشغول به هم زدن آتش بخاری بود. یابلو قبل از همه او را دید و پرسید:

«اینها چیست که با خودت آورده‌ای؟»

«اثاثیه و لوازم کارم.»

«بیرون که بود چه عیبی داشت؟»  
«ممکن بود توی تاریکی کسی یا روی آنها بگذارد و همه ما را تلف کند.»

«آخر توی این غار که جای دینامیت نیست.»  
«من آنها را نزدیک آتش نمی گذارم.»  
در این حین قوطی سیگار خود را بیرون آورد و به پابلو تعارف کرد. پابلو اول مثل اینکه می خواست چیزی بگوید ولی باز سکوت کرد و سیگاری برداشت و به دیگران تعارف کرد. از آن سه نفر که نمی شناخت دو نفر سیگار برنداشتند و یکی برداشت. ولی تمام حواس جوردان متوجه پابلو بود.

با وجود این برای اینکه جلب توجه پابلو را نکرده باشد رو به رافائل کرد و گفت:

«آقای کولی، اوضاع و احوال از چه قرار است!»  
«خوب است.»

جوردان احساس کرد که قبل از ورود او صحبت حاضرین راجع به او بوده است. احساس می کرد که حتی همین کولی هم ناراحت است. اما در این باره چیزی اظهار نکرد. آن گاه به یاد پیام پاسدار افتاد و گفت:  
«اگوستین، پاسدار شما در آن پایین خیلی اظهار خستگی می کرد. می گفت از خستگی دارد می میرد.»

پابلو با لحن خشمگینی جواب داد:

«مطمئن باش نمی میرد، کمی صبر کند.»

«شراب اینجا پیدا می شود؟»

«چرا کمی پیدا می شود.»

«اگر کم است پس قدری آب به من بدهید. ماریا قدری آب بده.»

دخترک نگاهی به زن پابلو کرد ولی مثل این بود که این زن اصلاً جوردان را ندیده و حرف‌های او را نشنیده است. از جا برخاست، ظرفی را پر از آب کرد و به طرف جوردان رفت، جوردان تبسمی کرد و ظرف آب را از دست او گرفت و سر کشید. چون ظرف خالی شد آن را از مشروبی که خودش در ساک داشت پر کرد، باز هم به دختر لبخندی زد و گفت:

«اگر این مشروب خیلی قوی نبود از آن به تو می‌دادم.»  
آن را نیز تا ته سر کشید و سپس رو به پابلو کرد و پرسید:  
«خب رفیق کارها بر چه منوال است.»

پابلو جوابی نداد. رابرت جوردان به سه نفر رفقای او نظری انداخت یکی از آنها صورتی پهن، موهای خاکستری، و ریشی انبوه داشت. آن دو نفر دیگر ظاهراً با هم برادر بودند. شباهت زیادی به هم داشتند، هر دو کوتاه قد، قوی‌بنیه، و دارای چشمانی قهوه‌ای و تیره‌رنگ بودند. یکی از این دو که بر پیشانی چشم چپ داغی داشت، وقتی نگاه جوردان را متوجه خود دید گفت:

«به چه نگاه می‌کنی؟»

«به شما.»

«مگر چیز عجیبی می‌بینی؟»

«البته.»

دست او دراز شد و سیگاری برداشت، نگاهی به آن کرد و گفت:  
«از همان سیگارهایی است که آن یکی با خود داشت، آن یکی که ترن را منفجر کرد.»

«شما هم آنجا بودید؟»

«همه ما در آن کار شرکت داشتیم.»

پابلو گفت: «حالا هم باید همان کار را بکنیم. باید یک قطار دیگر را منفجر کنیم.»

جوردان جواب داد: «این کار ممکن است ولی بعد از ختم عمل پل.»  
پابلو سرش را پایین انداخت و گفت:

«من با انفجار پل موافق نیستم. همراهان من هم با این کار موافقت ندارند.»

جوردان نگاهی به انسلمو کرد و گفت:

«رفیق، پس خودمان تنها کار را انجام می‌دهیم.»

انسلمو جواب داد:

«تنها، بدون وجود این ترسو.»

پابلو با لحن خشنی فریاد زد:

«چه گفتی؟»

«به تو چیزی نگفتم، اصلاً با تو حرف نزدم.»

زن پابلو که تا این لحظه ساکت بود رو به دختر کرد و آهسته چیزی به او گفت. دخترک برخاست و از غار خارج شد. جوردان رو به پابلو کرد و گفت:

«ما عمل پل را بدون کمک و همراهی تو انجام می‌دهیم.»

«نه، اینجا منفجر کردن پل اصلاً مجاز نیست.»

جوردان به طرف زن پابلو رو کرد و پرسید:

«شما چه می‌گویید؟ موافقید یا مخالف؟»

زن راست ایستاد و نگاه تندی به حاضرین انداخت و با لحن قاطعی گفت:

«من با انفجار پل موافقم.»

پابلو با خشم تمام فریاد زد:

«چه گفتی؟»

«گفتم من با انفجار پل موافق و با عقیده تو مخالفم.»

مردی که دارای صورتی پهن بود به صدا درآمد و گفت:

«من هم با انفجار پل موافقم.»

یکی از دو برادر به دنبال او فریاد زد:

«من علاقه‌ای به کار پل ندارم، من با نظریه خانم پابلو موافقم.»

برادر او نیز فریاد زد: «من هم موافقم.»

مرد کولی به صدا درآمد و گفت: «من هم همین‌طور.»

جوردان نگاهی به اطراف انداخت، زن پابلو با قامتی براقراشته،

چهره‌ای برافروخته از شدت هیجان غلبه بر حریر، مفرور و سربلند آنجا

ایستاده به او می‌نگریست. زن دوباره به صدا درآمد و با لحنی آمیخته به

نشاط و شادی گفت:

«من طرفدار جمهوری هستم، فعلاً بقای جمهوری یعنی ویران کردن

پل، راجع به مسائل دیگر بعداً بحث خواهیم کرد.»

پابلو با لحن دردناکی گفت:

«تو احمق، تو نادان که یک ذره عقل در کله‌ات پیدا نمی‌شود خیال

می‌کنی پس از عمل پل دیگر مجالی برای زنده بودن خواهی داشت!»

«هرچه که باید بشود خواهد شد، همین و بس.»

«هیچ فکر نمی‌کنی که پس از این عمل فاشیست‌ها به مکان ما پی

ببرند و مثل حیوان ما را سر ببرند؟»

«بزدل ترسو، مرا از این چیزها نترسان.»

«ترسو! من ترسو هستم، اگر من فکر عاقبت کار را بکنم تو اسم آن را

وحشت و ترس می‌گذاری؟ اگر کسی تشخیص داد که فلان کار احمقانه

است تو اسم او را ترسو می‌گذاری؟»

«اگر کسی ترس و ضعف دیگری را تشخیص داد تو او را احمق می‌خوانی؟»  
«مثل اینکه از عمرت سیر شده‌ای.»  
«ابدأ».

«پس دهننت را ببند و حرف نزن و راجع به چیزی که نمی‌فهمی اظهار عقیده نکن، من تنها کسی هستم که عاقبت چنین کاری را در نظر می‌گیرم. من بی‌خود رهبری یک عده را عهده نگرفته‌ام، من می‌دانم چه می‌گویم و شما حرف‌های خودتان را نمی‌سنجید. این خارجی اینجا آمده که دستور خارجی‌ها را انجام بدهد. ما اینجا باید قربانی مقاصد خارجی‌ها بشویم. من مسؤول حفظ جان این عده هستم و اجازه چنین کاری را نمی‌دهم.»

زن پابلو خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

«در شرایط کنونی جنگ، حفظ جان هیچ معنایی ندارد. کسی که فقط فکر حفظ جان باشد وجودش برای دیگران مایه خطر است.»

«با وجود این عاقبت و نتیجه هر کاری را باید با کمال دقت سنجید.»  
«بی‌جهت مغلطه نکن، من آنقدر شعور دارم که بین ترس و احتیاط تفاوت بگذارم، اینکه تو داری ترس است. وحشت و ترس بی‌غل و غش. هنوز بیش از یک سال از جنگ نگذشته که تو تمام صفات حسنه را از دست داده و مبدل به یک موجود ترسو، تنبل بی‌خاصیت و لش شده‌ای، ای ترسو، ای دائم‌الخمر.»

«تو حق نداری با من این‌طور حرف بزنی، آن هم جلوی یک عده دیگر و یک نفر خارجی.»

«با تو باید همین‌طور حرف زد، مگر نشنیدی حاضرین چه گفتند، هنوز خیال می‌کنی فرمانده اینجا تو هستی؟»

«بله، اینجا فرمان من باید اجرا شود».

«شوخی به کنار، اینجا یک فرمانده دارد و آن هم من هستم، تو مثل یک خوک بخور و بخواب، مانعی ندارد ولی فرماندهی اینجا با من است».

«هم تو را و هم این خارجی را همین جا راحت می‌کنم. بدنتان را سوراخ سوراخ می‌کنم».

«ببینیم و تعریف کنیم. یاالله امتحان کن و ببین چه می‌شود».

رابرت جوردان گفت:

«فعلاً وقت دعوا نیست، من تشنه هستم».

زن با لحن محکمی فریاد کرد:

«ماریا، برای این رفیق آب بیاور».

ماریا آب آورد و به دست جوردان داد و خود در همان جا ایستاد. زن فریاد کرد:

«ماریا بیرون!»

«بیرون خیلی سرد است».

«شاید، ولی اینجا هم خیلی گرم است».

آنگاه با لحن ملایم و مهربان تری افزود:

«ماریا فقط چند دقیقه بیرون باش زیاد طول نمی‌کشد».

دخترک بدون یک کلمه حرف خارج شد. جوردان فکر می‌کرد که دیگر کار به جای باریکی کشیده، بدون اینکه چشم از پابلو بردارد با یک دست ظرف آب را به طرف دهانش برد و دست دیگر را بدون رودربایستی روی اسلحه کمری خود گذاشت، زن به پابلو گفت:

«حالا فهمیدی فرمانده اینجا کیست؟»

«منم، من».

«گوش بده، پنبه را از گوشت بیرون بیاور. فرمانده اینجا فقط من هستم».



پابلو نگاهی طولانی به زن کرد و آن گاه به جوردان خیره شد و مجدداً نگاهش به طرف زنش برگشت، پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

«بسیار خوب، تو فرمانده باش ایرادی ندارد. اگر مایلی این خارجی هم در فرماندهی با تو شریک باشد، مرا ترسو بدان آزادی ولی نمی توانی بگویی احمقم، فرمانده هستی باش، زن من که هستی، من گرسنه‌ام».

زن ماریا را صدا کرد، ماریا به داخل غار آمد، زن گفت:

«حالا دیگر باید غذا خورد، سفره غذا را بچین».

آن گاه رو به رابرت جوردان کرد و گفت:

«گوش به این مست دائم‌الخمر نده، شراب داریم، شراب بخور وقتی تمام شد باز هم می توانیم شراب به دست بیاوریم، خوب بگو ببینیم پل را بازدید کردی؟»

«بله، اتفاقاً کار چندان مشکلی نیست، می خواهی نقشه آن را ببینی؟»

«بله با کمال میل».

مرد صورت پهن که موسوم به «پریمی تیو» بود نگاهی به نقشه انداخت و شادی کتان گفت:

«عیناً خود او است، همان پل».

آندره، یعنی همان برادری که داغی بر پیشانی اش داشت گفت:

«عجب نقشه ساده‌ای، چطور آن را منفجر خواهی کرد».

جوردان نقشه کار خود را با صبر و حوصله توضیح داد.

بلافاصله حاضرین شروع به غذا خوردن کردند.

## فصل ۵

بعد از شام جوردان در کنار بخاری روی یک حلی که به جای  
صندلی به کار می بردند نشسته و به حرف های زن پابلو گوش می داد.  
ماریا ظرف ها را می شست و زن پابلو آنها را خشک می کرد و می گفت:

«نمی دانم ال سردو امشب چرا اینجا نیامد؟»

«آیا به او خبر دادی بیاید؟»

«نه، او معمولاً هر شب اینجا می آید.»

«شاید کاری برای او پیش آمده.»

«ممکن است. اگر او امشب اینجا نیاید ما مجبوریم فردا به سراغش

برویم.»

«محل سکونت او تا این جا خیلی فاصله دارد؟»

«نه دور نیست، پیاده روی خوبی است.»

«خانم، من می خواهم با شما آنجا بیایم. ممکن است؟ می شود بیایم؟»

«البته دخترکم چرا نیایی.»

آنگاه روبه روبرت جوردان کرد و پرسید:

«به نظر تو ماریا خوشگل نیست؟ فقط کمی لاغر است.»

«به نظر من هیچ عیبی ندارد. به عقیده من از این خوشگل تر و بهتر نمی شود.»

زن گفت: «تو خیلی مهربان و خوش زبان هستی، خوب دیگر در این دختر چه می بینی؟»

«خیلی با هوش و خوش فکر.»

«رابر تو! تو خوب شروع می کنی اما چطور به آخر می رسانی.»

«مرا رابر تو خطاب نکنید، فقط به من رفیق بگویید. این عنوان را از همه چیز بیشتر دوست دارم.»

«تو به افکار سیاسی خودت خیلی علاقمند هستی.»

«علاقمند و جدی.»

ماریا گفت: «او کمونیست است. کمونیست ها همه مردمانی جدی و باایمان هستند.»

زن پرسید: «زاست است، شما کمونیست هستید؟»

«نه، من ضد فاشیست هستم.»

«خیلی وقت است که ضد فاشیست شده ای؟»

«از آن وقتی که معنی و مفهوم فاشیسم را فهمیده ام.»

«چند سال است؟»

«تقریباً ده سال.»

«زیاد نیست. من بیست سال است که طرفدار جمهوریت هستم.»

ماریا گفت: «پدر من تمام عمرش جمهوریخواه بود. به همین علت فاشیست ها او را تیرباران کردند.»

جوردان: «پدر من هم جمهوریخواه بود. حتی پدر بزرگ من.»

زن پابلو: «در کدام کشور؟»

جوردان: «در آمریکا.»

زن یابلو: «لابد به جرم جمهوریخواهی آنها را تیرباران کردند».  
ماریا: «چطور چنین چیزی ممکن است. آمریکا کشور آزادی و  
جمهوری است».

جوردان: «با وجود این پدرم خودکشی کرد».  
زن یابلو: «قطعاً برای اینکه نمی‌خواست متحمل رنج و شکنجه شود».  
ماریا در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده گفت:  
«خوش به حال پدر شما! چقدر خوشبخت بود که توانست اسلحه‌ای  
به دست بیاورد و خودکشی کند و از رنج و شکنجه خلاص بشود. پدر من  
دستش از همه چیز کوتاه شد. انواع شکنجه‌ها را تحمل کرد و بالاخره هم  
تیرباران شد».

جوردان همین‌که غم و غصه ماریا را دید گفت:  
«کمی راجع به چیزهای دیگر حرف بزنیم».  
ماریا دست روی بازوی جوردان گذاشت و گفت:  
«پس شما و من هر دو مثل هم هستیم».  
جوردان نگاهی به صورت دختر انداخت، چشمان دختر که تا آن  
لحظه هیچ آثار حرارت و جوانی از خود نشان نمی‌داد در این وقت با  
شعله‌ت‌نا، تمنا و خواهش جوانی، با هیجان می‌درخشید. زن یابلو  
نگاهی به هر دو کرد و گفت:  
«شما دو نفر صورتاً مثل برادر و خواهر هستید، اما چه بهتر که برادر و  
خواهر نیستید».

ماریا گفت: «حالا می‌فهمم که آن احساسات چطور در من پیدا شد.  
حالا برایم روشن است».

رابرت جوردان بی‌اختیار دست خود را به روی سر دخترک گذاشت.  
دخترک آرام آرام سر خود را در زیر دست او حرکت داد و نگاهی به او

کرد و خندید. دست جوردان به گردن او رسید ولی ناگهان دست خود را کشید. ولی ماریا مثل اینکه هیچ کس آنجا نیست گفت:

«نه، دستت را نکش، من دوست دارم دستت همیشه همان جا روی سر من باشد». جوردان با همان صدای گرفته و حنجره سوزان گفت:

«نه ماریا، حالا نه، بعدها».

زن پابلو به صدا درآمده غرش کنان گفت:

«بد نیست. پس من فقط مأمور تماشای شما هستم».

ولی ماریا حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

«رابر تو! یک جام شراب دیگر میل داری؟»

«البته، چرا میل نداشته باشم».

زن پابلو گفت: «ماریا مواظب باش که تو هم مثل من دچار یک میخواره دائم الخمر نشوی. های انگلیسی، گوش بده».

«انگلیسی نه، آمریکایی».

«خوب آمریکایی، بگو بینم کجا می خوابی، وقت خواب است».

«بیرون می خوابم، خودم به قدر کافی رویوش دارم».

«بسیار خوب. من هم اینجا می خوابم که مواظب اثاثیه و لوازم کار تو باشم».

جوردان روبه دختر کرد و گفت:

«کمی ما را تنها بگذار. می خواهم با خانم پابلو صحبت کنم».

پس از اینکه ماریا به طرف دیگری رفته سرگرم تماشای بازی ورق

دیگران شد جوردان به زن پابلو گفت:

«می خواهم راجع به پابلو صحبت کنم».

«در مورد او صحبتی ندارم».

«آخر چیزهایی درباره او شنیده‌ام».

«من او را می‌شناسم، حتی قدرت خیانت از او سلب شده.»

«با وجود این، احتیاط...»

«هیچ نگران نباش، من خودم مواظب کار هستم.»

آن‌گاه بدون اینکه مهلت گفتگوی بیشتری به جوردان بدهد فریاد زد:

«ماریا بیا اینجا، حرف‌های محرمانه ما تمام شد.»

ماریا به آنها نزدیک شد. رابرت جوردان بار دیگر دست نوازش به سر

او کشید، ماریا حالت عجیبی داشت مثل این بود که بغض گلویش را

گرفته ولی خودش را ننگه داشت، نگاهی به رابرت جوردان کرد و خندید.

زن بابلو به جوردان گفت:

«دیر وقت است. بهتر است بروی بخوابی.»

«بسیار خوب، شب بخیر.»

«شب بخیر.»

## فصل ۶

در محلی نزدیک غار، بر روی علف‌های کنار جنگل، رابرت جوردان در بسترش به خواب رفته بود. راه‌پیمایی روزانه او را به کلی خسته و پاهای و شانه‌هایش را اذیت کرده بود. جوردان غلتی زد و به کلی بیدار شد. احساس می‌کرد مدت مدیدی است خوابیده. ابتدا جا و مکان خود را درست تشخیص نمی‌داد. ولی خیلی زود یادش آمد که کجا آمده و کجا خوابیده. برای جلب اطمینان دستش به پشتش برد و اسلحه کمری را که در وسط پاهای خود پنهان کرده بود لمس کرد و چون از وجود آن مطمئن شد، آماده شد که دوباره با آرامش بخوابد، در همین موقع دستی به شانه او خورد. فوراً اسلحه کمری را به دست گرفت و رویش را برگرداند. ولی فوراً اسلحه را یک طرف انداخت و گفت:

«تو هستی، بیا تو. آنجا سرد است بیا تو، بعد با هم صحبت می‌کنیم.»  
دخترک در حالی که می‌لرزید آرام آرام داخل بستر شد. جوردان بوسه‌ای بر پشت گردن او زد و گفت: «خرگوش کوچولوی من آرام و آسوده باش.»

«من می‌ترسم.»

«از چه می‌ترسی؟ دلیلی ندارد بترسی.»

دست‌های دخترک دور گردن جوردان حلقه شد. جوردان بوسه‌ای طولانی از لبان شیرین دخترک گرفت و او را تنگ در آغوش کشید. دختر سراپا می‌لرزید.

«از چه می‌ترسی؟»

«من خجالت می‌کشم. از خودم خجالت می‌کشم.»

«چرا؟ چرا باید خجالت بکشی خرگوش عزیز من.»

«به این ربط دارد که تو... تو هم مرا دوست داشته باشی.»

«تو را دوست دارم دخترکم، خیلی.»

دختر در حالی که سر خود را در میان بالش پنهان می‌کرد با کلماتی بریده گفت:

«آه، تو را دوست دارم، تو را دوست دارم. دستت را روی سرم بگذار.»

رایرت دستش را روی سر او گذاشت و شروع به نوازش او کرد. ناگهان دختر سرش را برداشت و خود را به او چسباند. صورت خود را به صورت جوردان فشار می‌داد ولی جوردان متوجه شد که دختر مثل باران اشک می‌ریزد. او را محکم در آغوش گرم خود فشرد. سر او را نوازش کرد و اشک‌های شور او را مکید. ولی دختر سرش را به سینه او فشار داد و گفت:

«من نمی‌توانم ببوسم. نمی‌دانم چطور ببوسم.»

«لازم نیست تو مرا ببوسی، من تو را ببوسم کافی است.»

«نه باید ببوسم، باید هر کاری که باعث رضایتت باشد انجام بدهم.»

«هیچ کاری لازم نیست بکنی. در حال حاضر این همه لباس را از تنت

بیرون بیاور و استراحت کن.»



«اگر لباسم را بیرون بیاورم بهتر است؟»

«البته برای من خیلی بهتر است. برای خودت چطور؟»

«هرچه برای تو خوب باشد برای من هم خوب است. زن پابلو گفت

من می‌توانم با تو باشم، با تو بیایم، آیا راست است؟»

«بله دخترکم درست است.»

«اما نه اینکه مرا ببری در یک جا بگذاری. یعنی که من همیشه و همه

جا با تو باشم.»

«تو را به خانه می‌برم.»

«نه، نه، ابداً، من نمی‌خواهم خانه باشم. می‌خواهم با تو باشم. زن تو

باشم.»

هر دو دیگر دراز کشیده بودند. دیگر مانعی بین آنها نبود. تمام اعضای پوشیده آنها عریان بود. هر دو در اوایل جوانی. هر دو لبریز از تمناها و خواهش‌های شیرین روزگار جوانی. هر دو مست عشق و علاقه. رابرت جوردان حرفی بر لب داشت و آن را به زبان نمی‌آورد. ولی بالاخره طاقتش تمام شد و گفت:

«خرگوش من بگو، بگو بینم تو تا به حال هیچ‌کس را دوست

نداشته‌ای؟»

«هیچ‌کس، هیچ‌کس را، اما...»

ناگهان دخترک مانند برگ بید لرزید و در یک ثانیه مثل مرده در آغوش او افتاد. اگر هوا روشن بود جوردان می‌دید که لب‌هایش می‌لرزد و رنگش مثل مرده شده. رابرت پرسید:

«اما چه دخترکم، بگو بگو.»

«اما به من تجاوز شده.»

«چه کسی با تو این کار را کرد؟»

«چند نفر اشخاص مختلف».

دخترک سر خود را عقب کشید و باز اشک‌های چشمش، صورتش را تر کرد. آن‌گاه پرسید:

«قطعاً تو دیگر نمی‌توانی مرا دوست داشته باشی. قطعاً از من متنفری».

«دخترکم، من تو را دوست دارم، دوست دارم».

با وجود این احساساتی در دل رابرت تولید شده بود و خودش به این مسأله توجه داشت. دختر با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد و به ناله بیمار دم‌مرگی شباهت داشت گفت:

«نه، تو مرا دوست نخواهی داشت. اما ممکن است مرا به سر و سامانی برسانی. من به هر جا که نشانم بدهی خواهم رفت. دیگر هیچ رابطه و وابستگی با تو نخواهم داشت. دیگر وجودم برای تو هیچ خواهد بود».

«ماریا! ماریا! من تو را دوست دارم، بیشتر از آنچه که تصور کنی».

ماریا با لحنی کاملاً مأیوسانه گفت:

«نه، این درست نیست، نمی‌توانی، نمی‌توانی».

پس از لحظه‌ای ادامه داد:

«اما من تاکنون هیچ مردی را نبوسیده‌ام».

«پس مرا ببوس».

«می‌خواستم ببوسم، اما نمی‌دانم چطور ببوسم. هر وقت می‌خواستند به من دست‌درازی کنند من مدام مقاومت می‌کردم. تا آنجا که جان داشتم می‌زدم. مدام مشت می‌زدم، آنقدر می‌جنگیدم تا... تا... تا اینکه یک نفر می‌آمد روی سر من می‌نشست، باز هم می‌زدم. آن وقت دست‌های مرا از پشت می‌بستند. یکی سر مرا نگه می‌داشت، دیگران آن کار را با من می‌کردند».

رابرت او را به سینه خود فشار داد و گفت:

«ماریا، من تو را دوست دارم. تو به کسی تسلیم نشده‌ای. بنابراین هیچ‌کس به تو دست‌درازی نکرده. هیچ‌کس دیگر دستش به تو نخواهد رسید، هیچ‌کس به تو دست نیافته.»

«تو هم این عقیده را داری؟»

«من می‌دانم، یقین دارم.»

بدن دخترک گرم شد. در دلش حرارتی احساس کرد. خود را به رابرت چسباند و گفت:

«پس تو می‌توانی مرا دوست داشته باشی؟»

«هر دقیقه تو را بیش‌تر از دقیقه قبل دوست دارم.»

«من سعی می‌کنم تو را آن‌طوری که دلت می‌خواهد ببوسم.»

«پس حالا کمی ببوس.»

«چطور ببوسم؟»

«ببوس، هرطور که دلت می‌خواهد.»

ماریا گونه رابرت را بوسید.

«نه، نشد.»

«پس چطور؟»

«صورتت را نزدیک بیاور.»

صورت هر دو به هم نزدیک شده لبان رابرت به روی لبان ماریا قرار گرفت و بوسه‌ای شیرین و حرارت‌بخش از هم گرفتند. دخترک لذتی بی‌سابقه، لذتی که نظیر آن را نچشیده بود در خود احساس کرد. صدای رابرت باز به گوش او رسید:

«محبوب من، محبوب قشنگ من، محبوب عزیز من؛ تو را دوست

دارم. برای همیشه، برای یک عمر، محبت تو چقدر شیرین است.»

دخترک با تعجب پرسید:

«رابرت چه می‌گویی؟»

«می‌گویم محبوب من، محبوب قشنگ من، تو را برای همیشه دوست دارم.»

در این موقع پای رابرت به پای دخترک خورد. پای او سرد و مرطوب بود.

«عجب خرگوش من، تو پابرهنه اینجا آمده‌ای!»

«بله رابرت پابرهنه اینجا آمدم که کسی صدای پای مرا نشنود.»

رابرت سرش را به شانه او گذاشت و بناگوش او را بوسید. دخترک خنده کنان گفت:

«رابرت چانه‌ات شانه مرا می‌خراشد.»

«ماریای عزیزم اسباب صورت تراشی ندارم از تو معذرت می‌خواهم.»

«باشد، همین‌طور هم که هست خوب است.»

باز هم رابرت او را به خود فشرد. بوسه دیگری از او گرفت و با هیجانی که لبریز از تمنا و خواهش بود گفت:

«ماریا، ماریا تو...»

ماریا او را در آغوش خود فشرد و پرسید:

«من، من چه؟ بگو چه می‌خواستی بگویی.»

«تو... میل داری؟ هوس داری؟»

«من؟ البته، فهمیدی رابرت. نه اینکه تو تنها، ما هر دو با هم آن کار را می‌کنیم و آن وقت دیگر مثل این است که جز تو دست هیچ‌کس به من نرسیده. من خودم این را می‌دانم. به علاوه خانم پابلو هم به من همین را گفته.»

«معلوم می‌شود زن بسیار فهمیده و عاقلی است».

«به علاوه به من سفارش کرد به تو بگویم که من با وجود آن کارها هیچ مرضی ندارم. او این چیزها را خوب می‌داند. بلد است».

«چطور؟ به تو سفارش کرد که به من بگویی؟ مگر او می‌داند؟»

«چرا نداند. من همه چیز را به او گفتم. به او گفتم که تو را دوست دارم. از همان لحظه اول که تو را دیدم به تو علاقمند شدم. به خانم پابلو گفتم. او فوراً به من سفارش کرد که وقتی پیش تو می‌آیم بگویم که مرضی ندارم. این را امروز به من گفت. اما سابقاً خیلی چیزها به من یاد داده است».

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«مثلاً اینکه وقتی زنی به میل و رغبت تسلیم کسی نشود و به زور با او کاری بکنند مثل این است که او دست نخورده و چنین زنی زمانی اگر با عشق و علاقه تسلیم مردی بشود تمام کارهایی که به زور با او کرده‌اند از او دور می‌شود».

«این چیزهایی که گفته کاملاً صحیح است».

«اگر این طور است پس من بی‌نهایت خوشحالم که زنده ماندم. خوب شد که زنده ماندم. آه رابرت خوب شد خودکشی نکردم تا معنی سعادت و لذت را بفهمم. سعادت اینکه تو مرا دوست داری. تو، تو که این قدر دوستت دارم».

«بله دخترکم، من تو را دوست دارم».

«و من می‌توانم زن تو باشم؟»

«تو زن من هستی و برای همیشه متعلق به هم هستیم».

«پس حالا من زن تو هستم؟»

«بله ماریا، خرگوش عزیز من».

ماریا خودش را به او چسباند. لبانش لب‌های رابرت را جستجو می‌کرد.»

رابرت نفس گرم و جوان او را در خود احساس می‌کرد و لذت می‌برد. «رابرت! پس آن کار را با هم بکنیم تا آنچه کرده‌اند از من دور بشود.»

«تو خودت مایلی؟»

«بله رابرت. بله...»

## فصل ۷

هنگام صبح که رابرت از خواب بیدار شد دخترک از آغوش او جسته بود. از جای گرمش فهمید که تازه رفته است. نگاهی به درون غار انداخت. دودی از محل آشپزخانه بلند بود و نشان می داد که مشغول تهیه غذا شده اند. مردی که پتویی بر سرش بسته بود از کنار جنگل به سوی در غار در حرکت بود. درست نگاه کرد و پابلو را شناخت که سیگاری به لب داشت و بدون توجه به اطراف خود پیش می رفت. هنوز موقع خارج شدن او از بستر نرسیده بود، روپوش خود را به روی خود کشید. این قدر خوابید تا غرش چند هواپیما او را بیدار کرد. بلند شد و نشست، سه هواپیما منظم پیش می آمدند. هواپیمای دشمن، هواپیمای فاشیست ها، فیات های سریع السیری که هر سه به همان سمتی که دیروز او با انسلمواز آنجا آمده بودند پیش می رفتند. پس از آنها، نه هواپیمای دیگر که سه تا سه تا می آمدند از راه رسیدند و از کوه ها گذشتند. پابلو و مرد کولی بر در غار در یک محل محفوظ ایستاده و تماشا می کردند. پس از آنها سر و کله سه هواپیمای دیگر پیدا شد. این سه تای آخر هواپیمای هنکل بودند؛ پس از آنها سه هواپیمای دیگر و سپس سه تای دیگر از همان نوع پیدا

شدند. پس از گذشتن هواپیماها رابرت از جایش بلند شد و به طرف غار رفت. پابلو و زن او، کولی، انسلمو، و اگوستین بر در غار ایستاده با اضطراب و نگرانی خاصی به بالا نگاه می‌کردند. جوردان سوال کرد:

«تا حالا از این نوع هواپیماها از این جا پرواز کرده؟»

پابلو: «نه هیچ وقت.»

زن پابلو: «عده آنها خیلی زیاد بود.»

رابرت جوردان: «باز هم خواهند آمد.»

پابلو: «تو از کجا می‌دانی؟ مگر علم غیب داری؟»

جوردان: «معمولاً با این نوع هواپیماها، هواپیماهای شکاری همراه

هستند.»

درست در همین موقع صدای غرش رعدآسای هواپیماها بلند شد،

عده آنها پانزده تا بود.

جوردان دوباره پرسید:

«انگار تا به حال این همه هواپیماها را یک جا ندیده‌اند.»

رابرت جوردان غرق اندیشه‌های دور و دراز شد. آیا واقعاً حمله‌ای

که از طرف فاشیست‌ها انتظار آن را داشتند شروع شده؟ آیا این آمد و

شده‌ها دلیل نقل و انتقال‌های بزرگ برای تهیه مقدمات حمله نیست؟ ولی

باز به نظر او رسید که حمله دشمن، حمله‌ای که جوردان منتظر آن بود،

حمله‌ای که با شروع آن می‌بایست پل مورد نظر منفجر و خط اتصال

دشمن نابود شود، به این زودی، لااقل امروز و امشب شروع نخواهد شد.

شاید فردا شب، شاید پس فردا صبح، در هر حال او برای انجام مأموریت

تخریبی زمان خواهد داشت. صدای پابلو او را به خود آورد. پابلو پرسید:

«گمان می‌کنید هواپیماها اسب‌های ما را دیده باشند؟»

جوردان: «اینها در جستجوی اسب نبودند.»



یابلو: «نرسیدم در جستجوی اسب بودند یا نه، پرسیدم آیا حین عبور اسب‌های ما را دیده‌اند یا نه؟»

جوردان: «ممکن است دیده باشند، ولی قطعاً کارهای دیگری در پیش داشتند و اگر هم دیده‌اند اهمیتی ندادند.»

آن‌گاه رو به انسلمو کرد و گفت:

«انسلمو! ما امروز باید کار را شروع کنیم. غذا خورده‌ای؟»

«نه هنوز هیچ‌کدام صبحانه نخورده‌ایم.»

«پس زود بخور. عجله کن. آن وقت غذا برای ظهر با خودت بردار.»

باید بروی در یک محل مشرف به جاده، در آنجا باید یادداشتی از هر حادثه‌ای که در بالا و پایین جاده اتفاق می‌افتد برداری و عصر با خودت بیاوری.»

«اما مشکل این است که من سواد ندارم.»

«احتیاجی به داشتن سواد نیست. برای تانک این علامت را (روی

کاغذ علامتی به شکل تانک کشید) و برای ارابه جنگی این علامت را در نظر بگیر. برای هر یک تانک یا ارابه که رد می‌شود تو یک نقطه بگذار.»

«اتفاقاً ما هم معمولاً برای شمردن همین کار را می‌کنیم.»

«بسیار خوب، برای هر چیز یک علامتی بگذار. مثلاً برای توپ این

علامت، برای کامیون اگر پر از سرباز باشد این علامت و اگر خالی باشد این یکی. برای سواره نظام این علامت و برای پیاده نظام این یکی.»

جوردان برای هر یک از اینها علامت مشخصه‌ای روی کاغذ کشید و

به دست انسلمو داد و پرسید:

«خوب رفیق، کاملاً متوجه شدی؟»

«کاملاً، یقین داشته باشید اشتباه نمی‌کنم.»

«بسیار خوب، کولی را هم با خودت ببر. محل مناسبی را انتخاب کن

که بتوانی همه چیز را ببینی. اما طوری نباشد که تو را ببینند و در خطر بیفتی».

هر دو به اتفاق هم به سوی غار رفتند. رابرت به انسلمو گفت: «رافائل را پیش من بفرست تا به او سفارشات لازم را بکنم». انسلمو به داخل غار رفت. پس از لحظه‌ای رافائل خارج شد. رابرت او را صدا زد و به او سفارش کرد که به اتفاق انسلمو به دیده‌بانی برود و مخصوصاً تأکید کرد که وظیفه او این است که مواظب زمان تغییر پست‌های دشمن باشد و ببیند هر چند ساعت یکبار نگهبان‌ها عوض می‌شوند. رافائل گفت:

«بسیار خوب، من به اتفاق انسلمو می‌روم. اما شما خودتان کجا می‌روید؟ چه می‌کنید؟»

«من پیش ال‌ساردو می‌روم».

«با آمدن و رفتن این هواپیماها دیگر تصور نمی‌کنم کسی جز ما چند نفر در این کوهستان مانده باشد».

«این هواپیماها کارهای دیگری دارند. کار آنها تعقیب جنگ‌جویان غیرنظامی نیست».

رابرت به طرفی که عده‌ای و از جمله زن پابلو نشسته بودند رفت. زن پابلو چون او را دید خنده‌کنان گفت: «آقای رابرت میل دارید یک استکان شیر گرم برای شما بریزم؟»

«عجب اینجا شیر هم پیدا می‌شود؟»

«اینجا خیلی چیزها وجود دارد. مخصوصاً از وقتی که هواپیماها درست شده‌اند ترس زیاد هم پیدا شده».

«به نظر من این هواپیماها با ما کاری ندارند. آنها برای بمباران فرودگاه‌ها می‌روند».

یابلو ناله کنان گفت:

«کاش آنقدر از اینجا دور می‌شدند که هیچ‌وقت هیكل نحس آنها را نمی‌دیدیم.»

زن یابلو: «اصلاً باید دید چطور شده که این همه هواپیما در یک زمان با هم اینجا پیدایشان شده. مثل این است که دشمن حملهٔ بزرگی را تهیه می‌بیند.»

«تنها با عبور هواپیماها نمی‌توان نظر قطعی اتخاذ کرد. باید دید اوضاع و احوال عمومی و آمد و شد دشمن در این حوالی چه صورتی دارد. ولی در هر حال می‌شود احتمال داد که تغییرات مهمی در پیش است. احتمالاً حملهٔ بزرگی باید باشد.»

آن‌گاه رابرت جوردان، انسلمو و رافائل را خواسته به آنها دستور داد که به محل دیده‌بانی خود بروند. انسلمو و رافائل از جای خود برخاسته به طرف محل مأموریت خود به راه افتادند. ناگهان رابرت دستی را بر روی شانهٔ خود احساس کرد. دخترک در حالی که می‌خندید گفت:

«رابرت به جای این همه حرف زدن کمی هم غذا بخور. معده‌ات باید برای کارهای زیادی که امروز در پیش داری طاقت داشته باشد.»

فرناندو نگاهی به ماریا کرد و گفت: «خانم ماریا، چرا فکر دیگران هم نیستی؟» آن‌گاه رو به زن یابلو کرد و گفت:

«خانم چه شده که برای همه درست و حسابی غذا نمی‌چینید؟»

زن یابلو در حالی که ظرف او را پر از سوپ می‌کرد گفت:

«فرناندو، چیز تازه‌ای آنجا نیست. فعلاً تو گرسنه هستی. به جای

حرف زدن غذایت را بخور.»

آن‌گاه رو به رابرت جوردان کرد و گفت:

«راستی در کشور شما هم این‌طور مردمانی وجود دارند؟»

خانم پابلو، «هیچ جای دنیا مثل اسپانیا نیست».  
فرناندو گفته او را تأیید کرد و اظهار داشت:  
«آقای اجنبی، کاملاً صحیح است، هیچ جای دنیا مثل کشور ما  
نیست».

زن پابلو پرسید: «آقای فرناندو آیا شما تا به حال به کشور دیگری  
به جز اسپانیا مسافرت کرده‌اید؟» فرناندو جواب داد: «نه جایی را دیده‌ام  
و نه آرزوی دیدن جایی را دارم». زن پابلو رو به جوردان کرد و گفت:  
«می‌بینید رفقای ما چگونه از روی معده قضاوت می‌کنند؟»  
در همین موقع صدای غرش هواپیماهایی که پیوسته نزدیک می‌شدند  
حاضرین را متوجه خود کرد و همه به طرف در غار دویدند.

## فصل ۸

همه بر در غار صف کشیده و مشغول تماشای هواپیماها شدند. ماریا به شانهٔ رابرت جوردان تکیه داده بود. چون بمب افکن‌ها نزدیک شدند جوردان از او پرسید:

«دخترک من، در این هواپیماها چه می‌بینی؟»

«هیچ، شاید مرگ و نیستی.»

به دنبال بمب افکن‌ها، سه هواپیمای شکاری پدیدار شدند. به قدری پایین بودند که از دهانهٔ غار می‌شد آنها را دید. پابلو گفت:

«اینها حتماً اسب‌های ما را می‌بینند.»

زن او گفت: «آنها سیگاری که تو برب داری را بهتر از اسب‌ها

می‌بینند.»

پابلو سیگارش را از لب برداشته و دستش را به پشتش برد ولی بعد از آن دیگر هیچ هواپیمایی پیدا نشد. چون حاضران از این قضیه اطمینان پیدا کردند همگی از غار بیرون رفتند. آسمان در این لحظه صاف بی‌لک و آبی‌رنگ بود. رابرت جوردان گفت:

«دیگر باید برویم ال‌ساردو را پیدا کنیم.»

زن پابلو پرسید: «به نظر شما پیاده برویم یا سواره؟»

«هر طور که میل شما است.»

«بهرتر است پیاده برویم. برای سلامتی همه ما مفیدتر است. پابلو، تو هم برو سری به اسب‌هایت بزن بین همه سر جای خودشان هستند. نکند یکی از آنها فرار کرده باشد.»

پابلو از جوردان پرسید:

«شما هم اسب نمی‌خواهید؟»

«نه متشکرم، من هم پیاده می‌روم اما ماریا چطور؟»

زن پابلو: «برای او هم بهتر است پیاده بیاید. خوب نیست همیشه یک‌جا بماند و هیچ حرکتی نداشته باشد. آن وقت مثل چوب خشک می‌شود و به درد هیچ کاری نمی‌خورد.»

در حرف‌های زن پابلو کنایه‌ای بود. صورت جوردان برافروخته شد.

زن پابلو نگاهی به او کرد و با صدای آهسته‌تری گفت:

«خواستم تأکید کنم که هیچ درد و مرضی ندارد. قاعدتاً باید مریض شده باشد. با آن بلاهایی که به سرش آوردند، نباید جان سالم به در می‌برد. اما علت هرچه بوده نتیجه‌اش این است که تا حالا سالم مانده.»

آن‌گاه رو به پابلو که سعی می‌کرد حرف‌های او را بشنود کرد و گفت: «به تو چه مربوط است که سراپا گوش شده‌ای. صحبت ما راجع به تو نیست. حرف‌های ما مربوط به جوان‌ها است نه درباره‌ی کسانی مثل تو، پیر خرف شده و احمق.»

روزی بود روشن، هوایی با طراوت، نور آفتاب جانبخش و روح افزا، گویی این لطف و صفا همه را بر سر نشاط آورده بود. رابرت جوردان از صراحت و یکرنگی این زن در عجب ماند. نگاهی به چشمان درشت و بیرون آمده و دور از هم، ولی پراز مهر و محبت او انداخت. زن نیز خیره

به جوردان نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای پرسید:

«خوب دیشب کار به عشق‌بازی هم کشید؟»

«خود دخترک به شما چه گفت؟»

«او سکوت کرد. جوابی به من نداد.»

«خوب، پس من هم نباید چیزی بگویم.»

«نتیجه‌اش این می‌شود که شما به عشق‌بازی پرداخته‌اید. همین قدر هم عیب ندارد. تا می‌توانی به او توجه کن.»

«اگر بچه‌دار بشود چه باید کرد؟»

«هیچ اهمیتی ندارد بلکه بهتر هم خواهد بود.»

«اما اینجا جای بچه زاییدن نیست.»

«چرا باید اینجا بماند. هر جایی که بروید با شما خواهد بود.»

«من خودم کجا را دارم بروم. جایی که می‌روم جای بردن زن نیست.»

«کسی چه می‌داند؟ از کجا که به جای یک زن، دو زن را با خودت نبری؟ گوش بده جوان، من زن ترسویی نیستم، اما این مانع از آن نیست که واقع‌بین هم نباشم. چه بسا اشخاصی که امروز زنده هستند ولی روز یکشنبه آینده را به خود نخواهند دید.»

«یکشنبه بعد که خیلی زیاد است، حتی نمی‌شود مطمئن بود که تا همین چهارشنبه زنده می‌مانیم. اما چه لزومی دارد که ما راجع به این مسائل بحث کنیم.»

«هرکسی در دنیا باید کسی را داشته باشد که حرف‌های خودش را به او بزند. آزادانه، بدون درباستی، بدون خجالت، وگرنه آدم از تنهایی دق می‌کند.»

«ما تنها نیستیم. همه با هم هستیم، همه همراز و محرم هم هستیم.»

«منظره این هواپیماها مرا خیلی نگران کرده؛ ما در مقابل آنها قادر به دفاع و مقاومت نیستیم.»

«با وجود این پیروزی نهایی با ما است. آنها را عقب می‌زنیم.»  
«نگاه کن، من اعتراف می‌کنم که در دلم غمی دارم. اما زن بی‌تصمیمی  
نیستم، هیچ چیز نمی‌تواند تصمیم مرا تغییر بدهد.»  
«این جور غم‌ها و نگرانی‌ها حالت مه را دارد که چون آفتاب بیرون  
بیاید محو و ناپدید می‌شود.»

«کاملاً صحیح است. شاید منبع غصه من تغییر اخلاقی است که در  
روحیه این مرد رخ داده. پابلو را می‌گویم. روزی برای خودش آدمی بود،  
مبارزه می‌کرد، از هیچ چیز نمی‌ترسید. ولی امروزه مبدل به یک آدم  
نالایق و ترسویی شده. من خیلی به او زخم زبان زده‌ام. او را زخم بزنید،  
او را بکشید، هر بلایی سرش بیاورید اما زخم زبان نزنید. طاقت  
زخم زبان را ندارد.»

«چطور شد شما به هم رسیدید؟»

«این همه زن و مرد در دنیا چطور به هم رسیدند. آن روزها برای  
خودش کسی بود، ولی حالا دیگر از او گذشته، فاسد شده، ترسو و  
خودپرست شده.»

«راستش را بگویم، من از او خوشم نمی‌آید.»

«اتفاقاً او هم از تو خوشش نمی‌آید و علت هم دارد.»

در اینجا تبسمی کرد و اظهار داشت:

«اتفاقاً دیشب ما دو نفر هم بله، به یاد جوانی افتادیم. من از او  
پرسیدم پابلو، چرا این مرد اجنبی را نکشتی؟ به من جواب داد: این  
اجنبی پسر خوبی است. پسر بسیار خوبی است. به او گفتم: خب پابلو!  
حالا فهمیدی که اینجا فرمانده من هستم نه تو. جواب داد: صحیح است  
زن، درست می‌گویی بعد خوابم برد. نیمه شب بیدار شدم دیدم بلند شده،  
نشسته و گریه می‌کند. گفتم: پابلو چه اتفاقی برایت افتاده؟ چیزی نگفت.»



باز اصرار کردم. بالاخره به زبان آمد و گفت رفقای ما، ببین، همه از دور من پراکنده شده‌اند. گفتم صحیح است، اما آنها در عین حال تحت فرمان من هستند و من هم زن تو هستم. ناگهان گریه او شدید شد و گفت: زن، من از مرگ می‌ترسم، می‌فهمی یا نه؟ جواب دادم پس فوراً بلند شو از پیش من برو توی رختخواب خودت. توی این رختخواب برای تو و من و ترس تو جان نیست. وقتی این حرف را زدم خیلی روی او تأثیر گذاشت، کم‌کم آرام شد و به خواب رفت. اما این را بدان که پابلو دیگر فاسد شده و قابل ترمیم نیست. من هم در تمام عمر خودم همیشه یک نوع بار غم و اندوهی بر دل داشتم ولی غم و اندوه من هیچ شباهتی به غم و اندوه پابلو ندارد و در تصمیم من خللی وارد نمی‌کند».

«من این مسئله را کاملاً باور می‌کنم».

«ممکن است غم و اندوه من آثار بعضی عوارض زنانه باشد. ممکن است چیز دیگری باشد. اما در هر حال من علاقه مفراطی به آزادی کشورمان دارم. من به دموکراسی و جمهوریت اعتقاد دارم. ایمان و عقیده و اعتقادی کامل؛ همانطور که زن‌های مؤمن به اعتقادات دینی خودشان ایمان دارند من هم به آزادی و دموکراسی و جمهوریت ایمان دارم».

«این حرف را کاملاً باور می‌کنم».

«تو خودت هم همین ایمان را داری؟»

«بله. البته که ایمان دارم».

«خیلی خوشحالم. بگو ببینم تو ترس و واهمه‌ای نداری؟»

«من از مرگ هیچ ترسی ندارم».

«آیا در وجود تو ترس‌های دیگری نیست؟»

«تنها ترس من از این است که موفق به انجام مأموریتم نشوم».

«از اسیر شدن هم نمی‌ترسی. دیگران از این قضیه می‌ترسند».

«نه، اگر بنا باشد ترس از اسارت بر وجود من مسلط باشد وجود بی‌مصرفی خواهم شد و دیگر از عهدهٔ انجام هیچ کاری برنخواهم آمد».

«چه آدم خونسردی هستی!»

«تصور نمی‌کنم این طور باشد».

«چرا، از نظر قوای فکری خیلی خونسردی».

«برای این است که تمام فکرم متوجه انجام مأموریتم است».

«آیا در زندگی چیزهایی نیست که تو به آنها علاقمند باشی».

«اتفاقاً خیلی زیاد. بسیاری از چیزها را می‌پرستم اما نمی‌گذارم مانع انجام وظیفه‌ام بشوند».

«با مشروب میانه‌ای داری؟ من خودم دیده‌ام که با چه علاقه‌ای

مشروب می‌خوری».

«البته، مشروب را دوست دارم. اما به شرط اینکه مانع کارم نشود».

زن پابلو نگاهی طولانی به جوردان انداخت، خنده‌کنان پرسید:

«به زن چطور؟»

«زن را دوست دارم اما به او اهمیت چندانی نداده‌ام».

«پاییند زن نیستی؟»

«چرا، ولی با زنی برخورد نکرده‌ام که مرا همان طور که معروف است و

می‌گویند، تکان بدهد».

«تصور می‌کنم این حرفت چندان صحیح نیست!»

«شاید کمی حق با تو باشد».

«گویا به ماریا زیاد علاقمند شده‌ای».

«فوق‌العاده، یک علاقهٔ ناگهانی در من تولید کرده».

«من هم به ماریا علاقمندم، خیلی به او علاقمندم».

زن این را گفت و سکوت کرد. پس از چند لحظه رو به جوردان کرد و گفت:

«بعد از ملاقات با ال ساردو، من شما دو نفر را با هم تنها خواهم گذاشت.»

«تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد.»

«مرد حساسی! خیلی هم لازم است، وقت کوتاه است. از هر ثانیه باید استفاده کرد.»

«آیا این همان موضوعی بود که در دست من دیدی؟»

«نه، نه، دیگر آن مهملات را درباره کف‌بینی را به یاد نیاور.»

در این لحظه ماریا در حالی که یک سری ظروف شسته شده را در دست داشت وارد شد. آنها را در جای خود گذاشت و در حالی که دست‌هایش را پاک می‌کرد به رابرت جوردان لبخندی زد. زن مجدداً با صدایی آهسته، به صورتی که ماریا نشنود، رو به جوردان کرد و گفت:

«جوان از روز هم باید استفاده کرد. البته شب موقع راحتی و عیش

است ولی با وضعی که ما داریم چرا از ساعات روز استفاده نکنیم؟»

رابرت جوردان دستی به روی شانه عریض زن گذاشت و با لحنی صادقانه گفت:

«خانم پابلو من به شما از یک نظر دیگر هم علاقمندم. باور کنید زیاد به شما علاقه پیدا کرده‌ام.»

زن با لحن نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

«به‌به، حالا دیگر احساسات آقا گل کرده و کم‌کم به همه علاقه پیدا می‌کند.»

رابرت جوردان به طرف ماریا رفت، دستش را بر شانه ظریف او گذاشت و گفت:

«هلو ماریا.»

ماریا هر دو دست او را در دست گرفت، تا دست‌های خود را به دست

او بدهد، سپس گفت:

«هلو رابرت! هلو، هلو».

فرناندو که این وضع را دید شانه‌ها را بالا انداخت. تفنگ خود را برداشت و به دوش انداخت، به طرف زن یابلو رفت و غرغرکنان گفت:  
«این وضع نمی‌شود. من به این وضع اعتراض دارم. خانم شما باید از این دختر مراقبت کنید».

«مگر چطوری است؟ اینها نامزد هم هستند».

«راستی؟ نامزدند؟ خب. اگر چنین است من اعتراض خودم را پس می‌گیرم».

در این موقع صدای زن بلند شد:

«بچه‌ها، - وقت رفتن است. آهای آقای انگلیسی، زود باشید راه

بیفتیم».

## فصل ۹

صدای زن بلند شد: « کمی استراحت کنیم. ماریا کمی استراحت می‌کنیم. بیا اینجا بنشین.»

رابرت جوردان جواب داد: «حالا وقت استراحت نیست. صبر کنید به منزل برسیم و من این آقای ال ساردو را ببینم، بعد هر قدر که میل دارید استراحت کنید.»

زن با لحن اعتراض آمیزی گفت:

«چه خبر است. بالاخره او را می‌بینی. هیچ عجله‌ای نداریم. ماریا گفتم بیا اینجا بنشین که خسته شده‌ایم.»

«نه، بهتر است برویم، به منزل که رسیدیم استراحت کنیم.»

زن در حالی که در کنار درختی می‌نشست با لحنی قاطعانه و محکم گفت:

«من الان احتیاج به استراحت دارم.»

دخترک در کنار زن روی زمین نشست. شعاع آفتاب از میان شاخه‌های درختان بر موهای او می‌تابید. جوردان نگاهی به او و نگاهی به زن انداخت و پرسید:

«تا مقرال ساردو چقدر راه است؟»  
«چندان راهی نمانده، فعلاً بنشین و بگذار کمی استراحت کنیم، خیلی سخت نگیر.»

«باید او را ببینیم و کار را تمام کنیم. چه فایده‌ای دارد اینجا تنبلی بکنیم.»

«پاهای کنیزت هم احتیاج به استراحت دارد، بگذار کمی پایم را توی این جوی بشویم.»

پای خود را در آب فرو برد و فریاد زد: «چقدر سرد است!»  
رابرت جوردان که او را خسته دید گفت:  
«کاش ما سواره آمده بودیم.»

«چرا سواره؟ همین طور که آمده‌ایم خوب است. حالا هم استراحت می‌کنیم. خستگی درمی‌کنیم و بعد می‌رویم. این درخت‌های سرو که همه جا را گرفته آدم را خسته می‌کند. ماریا تو از دیدن این درخت‌ها خسته نشده‌ای؟»

«نه. من از منظره و بوی آنها لذت می‌برم. مخصوصاً وقتی باد می‌وزد و شاخه‌های درخت‌ها را به هم می‌زند و به صدا درمی‌آورد من خیلی کیف می‌کنم.»

«ماریا، تو دخترک با ذوقی هستی. اگر طرز غذا پختن را کمی بهتر می‌دانستی برای هر مردی جواهر بی‌قیمتی بودی. البته منظره جنگل قشنگ است، درخت‌های گوناگون و متنوع، منظره‌های مختلف، آن چیز دیگری است اما وقتی سراسر یک نقطه فقط پوشیده از درخت سرو باشد و همه هم یکنواخت، آن وقت خسته‌کننده می‌شود. انگلیسی! تو چطور؟ تو از این درخت‌های سرو خوشت می‌آید؟»

«بله، خیلی خوشم می‌آید.»

«بد نیست، هر دو شما هم ذوقید. نه اینکه من بدم بیاید. اما از بس

اینجا مانده‌ایم و این منظرهٔ یکتواخت را دیده‌ایم دیگر خسته شده‌ام، این کوه‌ها مرا خسته می‌کند. کوه‌ها از بالا به هواپیماهای دشمن و از پایین به شهرهای تحت اشغال دشمن منتهی می‌شود».

ناگهان لحن صحبت را تغییر داد و خنده کنان به ماریا گفت:

«ماریا اگر تو هم مثل من زشت بودی چه می‌کردی؟»

«تو زشت نیستی».

«چه حرف بیهوده‌ای، من زشت هستم، زشت متولد شدم و در تمام عمرم زشت ماندم. تو ای آقای انگلیسی که از روحیات و احوال زن‌ها هیچ اطلاعی نداری و نمی‌دانی زنی که زیبا نیست دارای چه احساسات دردآوری است. هیچ می‌دانی چه دردی درمانی است که انسان در تمام مدت عمرش از نظر ظاهری زشت باشد ولی خودش بداند که باطناً زیبا و خوش سیرت است؟»

در این هنگام زن پای دیگر خودش را هم در میان آب گذاشت و برای بار دوم فریاد زد:

«آه، خیلی سرد است و پای آدم یخ می‌بندد. انگلیسی یک سیگار به

من بده».

در حالی که یک محکمی به سیگار می‌زد و دود آن را از مجراهای

بینی‌اش بیرون می‌داد گفت:

«زندگی چیز عجیبی است. من اگر مرد خلق شده بودم، مرد بسیار

خوبی بودم، ولی هم زن خلق شدم و هم زشت. با وجود این در طول

زندگیم بارها طعم عشق را در زندگی چشیده‌ام. گوش بده انگلیسی، نگاه

کن یک موضوع با مزه‌ای برایت بگویم. نگاه کن بین من چقدر زشتم. با

دقت به من نگاه کن».

«تو زشت نیستی».

«دروغ‌نگو! بی‌جهت چاپلوسی نکن. مگر تو هم چیزیت می‌شود؟ به

زشتی من دقت کن. با وجود این زشتی، گاهی در بعضی مردها احساسی تولید می‌شود که این زشتی را نمی‌بینند. زن زشت که این احساس را در طرف مقابل می‌بیند خودش هم کور می‌شود و دیگر زشتی خودش به نظرش نمی‌آید. اما پس از مدتی یک روز بدون هیچ علت ظاهری، پرده از جلوی چشم مرد کنار می‌رود و متوجه زشتی چنین زنی می‌شود و زن هم در چنین وضعی به زشتی خود پی می‌برد و آن وقت است که هم مرد خود را از دست می‌دهد و هم احساسات و عواطف خود را. ماریا، می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«نه، نمی‌فهمم چون تو زشت نیستی.»

«دختر! قلب و احساسات خودت را قاضی نکن، نظرت را، فکرت را به کار ببر و قضاوت کن، گوش بده، من چیزهایی می‌گویم که به درد تو می‌خورد. وقتی که زنی مثل من زشت است گاهی یک خیال، یک تصور در او پیدا می‌شود که یک قشنگی‌هایی دارد و در چنین حالتی اگر با مردی مواجه بشود، آن مرد هم او را زیبا می‌بیند. اما این پندار و این احساسات خیلی زودگذر است. تو ماریا باید خدا را شکر کنی که زشت خلق نشده‌ای.»

«برعکس، من خودم می‌دانم که چقدر زشتم.»

«از رابرت جوردان پیرس.»

رابرت جوردان که نمی‌خواست دنبالهٔ موضوع کشیده شود گفت:

«خانم پابلو، وقت رفتن است، بلند شو برویم.»

«تا زمانی که خستگیم برطرف نشود حاضر نیستم حتا یک قدم هم

بردارم.»

«راستش این است که من از بس که راجع به زشتی و زیبایی حرف

زدید خسته شدم.»

«خب، موافقم که موضوع صحبت را تغییر بدهیم.»



«پس بگویند که شما در آغاز نهضت کجا بودید؟»

زن بلافاصله شروع به صحبت کرد. دهستان گمنامی را نام برد. شرح داد که چگونه فاشیست‌ها بر این ده غلبه کردند، چگونه می‌پردند و چگونه می‌کشتند و آتش می‌زدند. آن‌گاه به تفصیل تمام تعریف کرد که چگونه پابلو با نفرات خود شبانه به ده حمله کردند. فاشیست‌ها را راندند. بیست نفر از آنها را گرفتار کردند و مردم رنج‌دیده و عصبانی چگونه انتقام فجایع فاشیست‌ها را از این عده گرفتند و آنها را یکی یکی بدون رحم و شفقت به دست مرگ سپردند. پس از آن شروع کرد به توضیح دادن درباره اینکه چگونه فاشیست‌ها نیروی زیادی برای گرفتن قریه فرستادند و اینها بر سر مردم قریه چه بلاهایی آوردند که صدای ناله ماریا بلند شد.

«خانم، خانم! خواهش می‌کنم. تمنا دارم دیگر چیزی نگویند. تعریف نکنید. بس است.»

«دخترکم، نگران نباش، من فعلاً چیزی نمی‌گویم. می‌گذارم برای وقت دیگری.»

«من دلم می‌خواهد هر وقت بخواهی تعریف کنی من هم حاضر باشم. اما خواهش می‌کنم اصلاً تعریف نکن، اصلاً نگو، مگر دیگر حرف قحط است که باید تعریف‌های ما هم راجع به این چیزهای وحشتناک باشد.»  
زن خندید و گفت:

«چیزهای شیرین را می‌گذاریم برای بعدازظهر، امروز بعدازظهر تو و این انگلیسی تنها می‌مانید، آنقدر برای هم از چیزهای خوشمزه تعریف کنید که خسته بشوید.»

«پس کاش این بعدازظهر زودتر بیاید.»

«می‌آید، زود می‌آید، مثل باد می‌آید، مثل باد هم می‌رود. فردا هم مثل باد می‌گذرد.»

«با وجود این، کاش این بعدازظهر زودتر برسد.»

## فصل ۱۰

پس از گذشتن از پستی و بلندی‌های بسیار، بالاخره به یکی از قله‌های کوهستان رسیدند. همین که خواستند به طرف مرکز قله پیش بروند صدایی آنها را متوقف کرد. مردی از پشت سنگی بیرون آمد. نگاهی به آنها کرد و شادی‌کنان گفت:

«به‌به، خانم پابلو، خوش آمدی. این مرد اجنبی کیست؟»

«یک نفر انگلیسی که ما او را رابرتو می‌نامیم. آه که چقدر آدم باید از سرازیری‌ها و سربالایی‌ها عبور کند تا به این محل خراب شده برسد.»  
نگهبان که اینک کاملاً بیرون آمده و نزدیک شده بود فریاد زد:

«رفیق انگلیسی سلام، حالتان خوب است؟»

«بله، من سالم خوبم. شما چطور؟»

«من هم همین‌طور.»

صاحب صدا، جوانی نسبتاً لاغر بود که دماغی عقابی و چشمانی گیرنده به رنگ خاکستری داشت. کلاه بر سرش نبود. موهایی سیاه داشت. محکم و دوستانه دست داد. آثار مهر و لطف از چشمانش نیز پیدا بود. چون ماریا را دید خنده‌کنان گفت:

«هلو ماریا، با این راه سخت خسته نشدی؟»  
«نه، ما بیشتر از اینکه راه بیاییم نشستیم و استراحت کردیم.»  
مرد روبه جوردان کرد و پرسید:  
«شما همان رفیقی هستید که با خودتان دینامیت آورده‌اید؟ ما در اینجا راجع به شما خیلی چیزها شنیده‌ایم.»  
جوردان جواب داد:  
«بله، ما شب را در اردوگاه یابلو به سر بردیم.»  
مردی که اسمش ژاکوبین بود گفت:  
«از ملاقات شما بسیار خوشحالم. آیا باز موضوع واژگون کردن ترن در کار است؟»  
جوردان خنده‌کنان گفت:  
«مگر شما هم در حادثه انفجار ترن حضور داشتید؟»  
«پس چه، البته که بودم، همان جا بود که این دختر ملوس را پیدا کردیم. ماریا، تو خیلی قشنگی، راستی خودت می‌دانی که چقدر قشنگی؟»  
ماریا خنده‌کنان جواب داد: «مزخرف نگو، اما متشکرم. و شما هم اگر موی سرتان را بتراشید خوشگل تر جلوه خواهید کرد.»  
«یادت هست تو را به دوش گرفتم.»  
زن یابلو گفت: «خفه شو، مگر تنها تو این شاخ غول را شکسته‌ای؟ همه کمک کردند و او را به دوش گرفتند و آوردند. بگو ببینم، پیرمرد کجا است؟»  
«توی چادر.»  
«دیشب کجا بود؟»  
«رفته بود سوگوویا.»

«از آنجا چه خبرهایی دارد؟»

«خبرهای چندان خوشی نیست.»

«هوایماها را دیدی؟»

«بله دیدم، چه هوایماهایی! رفیق انگلیسی اینها چه بودند؟»

«بمب‌اندازها هتکل بودند، شکاری‌ها فیات.»

«اسمشان هرچه باشد خودشان وحشتناک و شوم بودند. راستی

خیلی حرف می‌زنیم و شما معطل می‌شوید. بفرمایید شما را پیش فرمانده

بیرم.»

«فرمانده؟ تازگی فرمانده پیدا کرده‌اید؟»

«من کلمه فرمانده را برای رفیق ال‌ساردو بهتر می‌پسندم. چون این

کلمه حاکی از دیسیپلین نظامی است.»

«مثل اینکه تو هم عاشق میلیتاریزم شده‌ای. از دیسیپلین نظامی دم

می‌زنی.»

«ما هیچ وقت با میلیتاریزم فاشیست‌ها آشتی نمی‌کنیم اما

اصطلاحات نظامی را به این جهت دوست دارم که از نظم و ترتیب

حکایت می‌کند، من نظم و ترتیب را دوست دارم نه میلیتاریزم را.»

«خب، پس ما اینجا رفیقی داریم که خیلی باب طبع تو است. این

آقای انگلیسی را می‌گویم. اگر بدانی چه آدم جدی و منظمی است؟»

«هردوی جوان‌ها به هم تبسمی کردند. آن‌گاه ژاکوبین رو به دختر کرد و

گفت:

«ماریا، میل داری باز هم مثل آن روزها تو را به دوش بگیرم و بیرم؟»

ماریا جواب داد: «یک دفعه مرا به دوش گرفتی کافی بود. در هر حال

خیلی از مهربانی تو متشکرم.»

بین راه همه گرم صحبت شدند. زن پابلو از ژاکوبین پرسید:

«راستی رفیق، تو قبل از شروع انقلاب چه می کردی؟»  
 «من آن وقت شانزده ساله بودم. کفش واکس می زدم. انقلاب پیش آمد. فاشیست ها به قریه ما ریختند. پدرم را کشتند، مادرم را کشتند، شوهر خواهرم را کشتند و بالاخره خواهرم را هم کشتند.»  
 هنگام بیان این مطالب چشمان جوانک از شدت غم نمناک شده بود. رابرت جوردان در افکار دور و درازش غرق شد. چقدر نظیر این حرف ها را از زبان صدها و صدها نفر دیگر هم شنیده بود. فکر کرد که به تحریک حس آزادگی و آزادیخواهی خود در نهضت اسپانیا، در مبارزه ملت اسپانیا، بر علیه فاشیسم و ستم های آن شرکت کرده است. به یاد آورد که در این مدت چه زن ها، مرد ها، جوان ها، دخترها و پسر ها، که با او مواجه شده اند و داستان رنج ها و محنت ها و آوارگی های خود را برای او تعریف کرده اند، و حوادثی که برای شان اتفاق افتاده چقدر شبیه به هم بوده است. همه جا نظیر این شکایت ها، پدرم، برادرم، فرزندم، شوهرم، خانواده ام، همه جا صحبت درباره از دست رفتگان و کسانی بود که در آغوش خاک تیره خفته بودند. همه جا داستان جانسوز شهیدان و اسیران. همه جا سرگذشت زنانی بود که پس از اینکه ده ها سرباز و نظامی به زور به آنها تجاوز می کردند، آنها را مانند سگی کشته و جسدشان را رها می کردند. همه جا داستان جوانانی که تنها به علت دفاع از نوامیس کسان خود با دست های بسته در کنار دیوارها تیرباران شده اند، این ظلم ها از هیچ جا بر مردم وارد نیامده بود. این همه ظلم را از سرنیزه کسانی تحمل کرده بودند که با آنها در آغوش یک آب و خاک نشو و نما یافته بودند. به یاد آورد که چقدر اتفاق افتاده است که او وارد دهکده ای شده، رعایا او را به خانه برده مخفی کرده اند، شب را در آنجا به سر برده و سحرگاهان از آنجا عزیمت کرده و بعد شنیده است که فاشیست ها خانواده ای که او شب

در آنجا پناهنده شده بوده را با خاک یکسان کرده و تمام افراد آن را از دم شمشیر گذرانده‌اند.

باز با خود فکر کرد که این جنگ، این جنگ که ملت اسپانیا برای رهایی خود از چنگال ظلم و جور و استبداد برپا کرده و سختی‌های آن را تحمل می‌کند، برای امثال او نقش یک مکتب را بازی می‌کند. مکتبی که درس‌های بسیاری به او می‌دهد.

رابرت بسیار خوشحال بود که مدت‌ها قبل از آغاز انقلاب اسپانیا در آنجا بوده و با ریشه این انقلاب آشنا شده است. او نیکویی‌های ملت اسپانیا را تا آن حد که برای یک خارجی امکان پذیر است درک کرده بود. می‌دانست مردم این کشور در اثر قرن‌ها استعمار، ثبات و استقامت خود را از دست داده‌اند. می‌دانست زمامداران آن کشور علم و دانش و سواد را از آنها باز گرفته و آنها را در تاریکی نگه داشته‌اند و فکر می‌کرد اگر این ملت در مبارزه خود بر علیه فاشیسم و میلیتاریزم موفق نشود به علت همین نواقص است.

باز هم به یاد آورد که در جریان جنگ با حادثه مرگ چند جوانک بلژیکی آشنا شده است. آنها در آغاز جوانی، در ابتدای زندگی در سنین هفده، هجده یا بیست ساله به عشق آزادی، به عشق اصول دموکراسی، وطن و خانواده خود را ترک کرده وارد اسپانیا شده و در آنجا جان شیرین خود را در راه ایده‌آل‌های خود فدا کرده‌اند.

در اینجا به نظرش رسید که این جنگ تنها مربوط به اسپانیا نیست، مربوط به بشریت است، مربوط به آزادی است. اگر ملت اسپانیا در این جنگ شکست بخورد فاشیسم جان می‌گیرد! تقویت می‌شود، خطرناک می‌شود.

در این موقع صدای زن پابلو او را به خود آورد که از ژاکوبین

می‌پرسید:

«چطور شد که پدر و مادر تو را کشتند؟ حادثه را برایمان تعریف کن.»

«جریان به خصوصی نبود. پدر و مادر من جزو دسته‌های چپ بودند، مثل هزاران نفر دیگر. ما در والادولید بودیم. وقتی که فاشیست‌ها آنجا را تصرف کردند، اول پدرم را تیرباران کردند. او به نفع سوسیالیست‌ها رأی داده بود. بعد به سراغ مادرم رفتند. گناه او هم همین بود که به نفع سوسیالیست‌ها رأی داده بود. او هم تیرباران شد. اتفاقاً اولین باری بود که مادرم در عمر خود رأی داده بود. بعد از آن یکی از شوهر خواهرهای مرا به پای دیوار برده و بدنش را سوراخ سوراخ کردند. او عضو سندیکای راه‌آهن بود. به جرم همین عضویت تیرباران شد، در صورتی که اصلاً دخالتی در کارهای سیاسی نمی‌کرد و اصولاً به مسائل سیاسی علاقه‌ای نداشت. شوهر خواهر دیگرم فرار کرده بود. من هم فرار کردم، فاشیست‌ها محل ما را از خواهرم پرسیدند. البته او اطلاعی نداشت. با وجود این بعد از زجر و شکنجه زیاد او را هم تیرباران کردند.»

«چه وحشی‌گری عجیبی، ال ساردو کجا است؟»

«اینجا است، توی چادر. خانم پابلو گوش بده ببین چه می‌گویم تو هم همین‌طور ماریای عزیز، اگر با تعریف بدبختی‌های خانوادگی باعث آزرده‌گی خاطر تو شدم مرا ببخش. تمام ما دردها و محنت‌های مخصوص به خودمان را داریم که باید تحمل کنیم.»

زن پابلو جواب داد:

«این چه حرفی است. خیلی خوب کردی که تعریف کردی. اگر ما هم بساری از دوش یکدیگر برنداریم پس برای چه خوب هستیم! کوچک‌ترین کمک ما این است که اقلاً سرگذشت همدیگر را بشنویم و این شنیدن که باعث می‌شود باری از دوش طرف مقابل برداشته شود را

تحمل می‌کنیم».

«ولی این تعریف‌ها ماریا را ناراحت می‌کند. او به قدر کافی رنج و عذاب کشیده است».

ماریا گفت:

«مصیبت و درد زندگی من به قدری بزرگ است که این تعریف‌ها دیگر آن را بزرگتر از آنچه که هست نمی‌کند. راستی ژاکوبین مرا ببخشید. احوال خواهرتان چطور است. از او خبری دارید؟»

«آن خواهر دیگرم؟ او در زندان است. تا این اندازه از او اطلاع دارم». رابرت جوردان پرسید:

«از خانواده تو دیگر چه کسانی زنده هستند؟»

«هیچ‌کس، فقط شوهر خواهرم است که نمی‌دانم در کدام کوهستان آواره است. شاید هم تا به حال کشته شده باشد».

ماریا گفت:

«نه رفیق، فال بد نزن. یقین داشته باش که خوب و سلامت است و خوب با فاشیست‌ها می‌جنگد».

«نه خانم ماریا، او خیلی ضعیف بود، دائماً سینه درد داشت. تصور نمی‌کنم تا حالا زنده مانده باشد».

«با وجود این نباید فال بد بزنی».

ماریا این را گفته، به طرف پسرک رفت، دست در گردنش انداخته و او را بوسید و گفت:

«ژاکوبین اگر خواهرت اینجا نیست من به جای او تو را می‌بوسم».

در این هنگام ژاکوبین با شدت تمام گریه می‌کرد و جوابی به حرف ماریا نداد.

ماریا باز گونه او را بوسید و گفت: «برادرم، غصه نخور، گریه نکن،



مگر بچه هستی؟ من هم مثل خواهر خودت هستم. ما همه با هم خانواده  
و فامیل هستیم. همه ما یک خانواده را تشکیل می‌دهیم».

زن پابلو گفت: «انگلیسی هم جزو ما است. جزو خانواده ما است،  
آقای انگلیسی خودت بگو، این طور نیست؟»

«کاملاً صحیح است. ما همه یک خانواده هستیم».

زن پابلو گفت: «ژاکوبین، او مثل برادر توست. این طور نیست  
انگلیسی؟»

جوردان جواب داد: «البته که این طور است».

آن‌گاه دستش را به روی شانه ژاکوبین گذاشت و گفت:

«ژاکوبین عزیز، من برادر تو هستم. ما همه با هم یک خانواده هستیم  
و همه برای یک هدف می‌جنگیم».

پسر بچه، (ژاکوبین پسر بچه بود) سری تکان داد و گفت:

«من اصلاً خجالت می‌کشم که چرا این حرف‌ها را زدم. اصلاً این طور  
حرف‌ها روحیه انسان را ضعیف می‌کند. ما احتمالاً نباید درباره این طور  
گذشته‌ها حرف بزنیم».

زن پابلو با صدایی گیرنده گفت:

«مرده شور این خجالت تو را ببرد. اگر ماریا بخواهد باز هم تو را  
بیوسد خود من پیشدستی می‌کنم. آقای انگلیسی او را نگه دار تا کاملاً  
صورتش را بیوسم. اما پسر این را بدان، من دیگر بهانه نمی‌تراشم که  
بگویم به جای خواهرت تو را می‌بوسم. من با این حقه‌بازی‌ها جور  
نیستم. درست و حسابی به یاد روزهای جوانی خودم تو را می‌بوسم».

پسرک جواب داد:

«خانم پابلو، حال من خوب است، همین قدر پشیمانم که چرا این  
حرف‌ها را به میان آوردم».

در همین لحظه یک نفر از دور پیدا شد، مردی بود درشت جثه، با چهره‌ای سوخته و استخوان‌هایی برآمده، موهایی خاکستری، چشمانی قهوه‌ای و گود، لب بالایش بلند و دهانش گشاد بود. از دهانه غار بیرون آمد و با ظاهری آرام و مطمئن به سوی آنها راه افتاد. به محض دیدن زن یابلو فریاد زد:

«به‌به، خوش آمدی زن، همه خوش آمدید».

جلو دویده و دست رابرت جوردان را صمیمانه فشار داد، سپس به طرف ماریا برگشته دست او را در دست گرفت، بعد از آن دوباره به سوی رابرت برگشت و پرسید:

«شما انگلیسی هستید؟»

«نه، آمریکایی».

«در میان ما، از آمریکایی‌ها تعداد خیلی کمی هستند».

«کم‌کم عده آنها زیادتر می‌شود».

«از شمال آمریکا یا از جنوب؟»

«شمال».

«چه وقت باید پل منفجر شود؟»

«شما هم موضوع را می‌دانید؟»

«بله، می‌دانم».

«پس فردا صبح».

«بسیار خوب، پس یابلو کجا است؟»

زن از روی یأس سری تکان داد. همه به در غار رسیدند. جایگاه وسیعی بود که در آن چند نشیمن به شکل نیمکت با چوب درست کرده بودند. همه در آنجا قرار گرفتند. بساط پذیرایی آماده شد.

ال‌ساردو گفت:

«خبرهای تازه‌ای دارم.»

رابرت جوردان: «از چه قبیل؟»

«دسته‌های زیادی از فاشیست‌ها در حرکت بودند. هواپیماها را شما

هم دیدید؟»

«بله.»

«راجع به نقل و انتقالات ارتش خودمان که اطلاع داری؟»

«بله، بی اطلاع نیستم.»

«معلوم است که ما برای حمله تهیه‌هایی می‌بینیم و آنها هم می‌دانند و

تهیه‌هایی می‌بینند.»

«ممکن است چنین باشد.»

«چرا امشب پل‌ها را منفجر نکنیم؟»

«دستور نداریم که امشب اقدام کنیم.»

«دستور از کی؟»

«از ستاد ارتش.»

زن یابلو پرسید: «رعایت وقت برای انفجار پل مهم است؟»

«البته، فوق‌العاده مهم است.»

«اما اگر همین امروز آنها مشغول نقل و انتقال باشند چطور؟»

«من تسلّم را برای دیده‌بانی جاده گماشته‌ام. همین امروز گزارش تمام

این نقل و انتقالات را به ستاد خواهم داد و از آنها دستور خواهم خواست.»

آن‌گاه از آل ساردو پرسید:

«عده شما چند نفر است؟»

«هشت نفر.»

«باید کسانی باشند که سیم تلفن را قطع کنند، به یاسگاه حمله کرده

آنجا را اشغال کنند و در سر پل به ما ملحق بشوند.»

«کار بسیار آسانی است».

خانم پابلو پرسید: «بعد از انفجار پل راه بازگشت ما از کجا خواهد بود؟ عده‌ما هفت مرد، دو زن و پنج اسب است».

ساردو گفت: «عده‌ما هم هشت مرد و چهار اسب».

«جمعاً می‌شود هفده نفر و نه اسب».

رابرت از ساردو پرسید:

«تفنگ خودکار دارید؟»

«بله، پنج خودکار داریم».

«نارنجک دستی چطور؟»

«خیلی زیاد، به اندازه کافی. در حدود یکصد و پنجاه نارنجک».

زن پابلو دوباره پرسید: «بعد از انجام کار راه بازگشت ما از کجا خواهد بود؟ ما باید قبلاً ترتیب تمام کارها را بدهیم».

ساردو گفت: «البته، چرا ترتیب کار را ندهیم. نگرانی شما از چه بابت است. یعنی می‌خواهم بدانم بعد از خاتمه کار خیال دارید به کدام سمت بروید؟ زیرا بعد از این ماندن در این حوالی فوق‌العاده خطرناک است. اگر ما هم تا به حال با این اوضاع و احوال زنده مانده‌ایم جای شکرش باقی است».

زن پابلو گفت:

«راستش را بگویم، من می‌خواهم به پایتخت بروم. البته پابلو مسایل نیست با من بیاید. او به قدری پیر شده که دیگر به درد این نمی‌خورد تا وارد ارتش منظم بشود. دیگران هم به همین ترتیب هر کدام عیبی در کارشان هست. اما خود من خیلی مایلم بروم. آنها ترجیح می‌دهند از اینجا سر و صدایی بلند نشود و همین جا بمانند».

ال ساردو سری تکان داده گفت:

« علت این است که از مدتی پیش این جاها سر و صدایی نبوده و اینها نمی‌دانند چطور خطر دور و اطراف ما را گرفته.»

جوردان اظهار داشت:

« عبور و مرور هواپیماهای امروز، آنها را تا اندازه‌ای هوشیار و متوجه میزان خطر کرده است.»

ناگهان فکری از ذهن زن پابلو گذشت. رو به جوردان کرد و گفت:

«آهای انگلیسی، اعصاب تو چطور است؟»

«بسیار خوب.»

«آن جوان دیگر که برای انفجار ترن فرستاده بودند اگرچه اطلاعات

زیادی داشت اما بسیار عصبانی بود.»

«خب، البته اشخاص عصبانی هم بین ما پیدا می‌شوند.»

«تصور نکنید او ترسو بود. ابدأ، با کمال شجاعت و رشادت کار

خودش را انجام می‌داد.»

«ولی طرز حرف زدنش از عصبانیت شدیدش حکایت می‌کرد.»

رابرت جوردان گفت:

«ولی آن بیچاره هم مرد.»

ال ساردو با ناراحتی زیادی پرسید:

«چطور؟ به چه شکلی مرد؟»

«من او را با گلوله کشتم، شدیداً مجروح شده بود. قدرت حرکت

نداشت من هم او را راحت کردم.»

زن گفت: «اتفاقاً او همیشه راجع به چنین پیش‌آمدی صحبت می‌کرد،

همیشه می‌گفت اگر مجروح بشود برای اینکه به دست دشمن نیفتد

خودکشی خواهد کرد.»

ال ساردو گفت: «بسیار خوب، فعلاً از سرنوشت خودمان صحبت

کنیم. آقای جوردان، من احتیاجات شما را می‌دانم. می‌دانم که تمام دیده‌بان‌های اطراف پل باید ویران بشود. این قسمت کار آسانی است. ولی اشکال در این است که پس از خاتمه کار از این محل راهی به بیرون پیدا کنیم زیرا پس از آن ماندن در آنجا مثل این است که به دست خودمان، خودمان را بکشیم».

زن گفت: «ممکن است پس از انجام کار فوراً به اردوگاه خودمان برگردیم و شبانه فرار کنیم».

«این کار فوق‌العاده خطرناک است. اگر اجازه می‌دادند که پل را شبانه منفجر کنیم کار خیلی آسان بود، اما آقای جوردان می‌گوید چنین اجازه‌ای ندارد، منفجر کردن پل آن هم در روز روشن تمام ما را به خطر می‌اندازد».

جوردان گفت: «من خودم می‌دانم که نتایج وخیمی دارد».

«بنابراین نمی‌شود شبانه این کار را انجام بدهیم؟»

«اگر چنین کاری بکنم مرا تیرباران خواهند کرد».

«اما اگر این کار را در روز انجام بدهیم همه ما تیرباران خواهیم شد،

منتها به دست فاشیست‌ها».

«برای من نتیجه کار مهم نیست، همین قدر که طبق دستور مأموریتم را

انجام بدهم کافی است. اما از نظر شما، نمی‌شود راه فراری برای روز در

نظر بگیرید؟»

ال ساردو گفت:

«رفقا، بهتر است درباره این قضیه از هر نظر بحث کنیم. زنده بودن ما

در این نقطه تا این موقع به معجزه شباهت دارد. این معجزه نتیجه تبلی و

کودنی فاشیست‌ها است. اما باید بدانیم که آنها هم بالاخره همیشه در این

حال نخواهند ماند و آن وقت ما فقط مرگ را در پیش رو خواهیم داشت.

بنابراین سرنوشت ما دیر یا زود همین است، پس چرا راضی نشویم که  
دو روز زودتر هرچه می‌شود بشود تا در ضمن هم نظر ستاد ارتش عملی  
شده باشد و هم کاری به سود جمهوریت و آزادی انجام گرفته باشد؟»  
جوردان جواب داد:

«آقای ال‌ساردو، صراحت و صداقت امثال شما است که آزادی ملت  
اسپانیا را تضمین می‌کند. من از طرف ستاد کل به شما و تمام همراهان  
شما تبریک می‌گویم.»

## فصل ۱۱

پس از صرف غذا هر سه نفر خانم پابلو، ماریا و رابرت جوردان با ال ساردو خداحافظی کرده و به طرف قرارگاه خود به راه افتادند. در سرازیری کوه به آرامی و راحتی از بین درختان سرو می‌گذشتند. هر سه نفر سکوت کامل اختیار کرده بودند. بالاخره به کنار چمن مسطحی رسیدند که منظره‌ای بسیار زیبا و دل‌فریب داشت، رابرت جوردان روی به خانم پابلو کرد و گفت:

«چقدر تند می‌رویم، اینجا جای بسیار باصفایی است، کمی استراحت کنیم.»

«نه، باید برویم. برویم به قرارگاه خودمان برسیم.»

ماریا گفت: «خانم پابلو، استراحت کنید، مثل اینکه حال شما زیاد خوش نیست.»

«تو دیگر ساکت باش، کسی که از تو مصلحت نخواست.»

از اینجا به بعد یک سربالایی در پیش رو داشتند. خانم پابلو با زحمت زیادی پیش می‌رفت و وقتی سربالایی را طی کردند عرق از سر و رویش روان شده بود. ماریا دوباره با لحن مهربانی گفت:



«خانم بنشینید، استراحت کنید، شما را به خدا استراحت کنید».  
خانم پابلو نگاهی به او کرد، سری تکان داد و گفت:  
«بسیار خوب، استراحت کنیم. نگاه کنید، منظره این برف‌ها چقدر  
قشنگ است».

پس از کمی تأمل رو به ماریا کرد و گفت:  
«ماریا من امروز نسبت به تو خیلی بد اخلاقی کردم! نمی‌دانم چرا  
روحیه من کسل است، حالت خیلی عصبانی دارم».  
«خانم پابلو، وقتی تو اوقات تلخ باشد هر چه به من بگویی من اصلاً  
نمی‌رنجم اما متأسفم که شما غالباً حالتان بد است و عصبانی می‌شوید».  
«حال امروز من یک چیزی از عصبانیت شدیدتر است».  
«اصلاً مثل اینکه کالت داری؟»

«نه، موضوع کالت هم نیست. ماریا بیا سرت را روی دامن من  
بگذار».

ماریا به طرف او راه افتاد. در پهلوی او نشست. رو به او کرد، لبخندی  
زد و سر خود را بر دامن او گذاشت. خانم پابلو بدون اینکه نگاهی به او  
افکند با دست خود شروع به نوازش او کرد. دست به سر و روی او  
می‌کشید و گونه او را آهسته آهسته می‌فشرد. آن‌گاه رو به رابرت  
جوردان کرد و گفت:

«آقای انگلیسی، غصه نخور، چند دقیقه دیگر ماریا مال تو خواهد  
بود».

ماریا نگاهی به او کرد و گفت:

«خانم پابلو، این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟»  
«بله، راست می‌گویم، تو مال او خواهی بود. من خودم که نمی‌توانم  
طالب باشم. اما راستش این است که نسبت به تو حسودیم می‌شود».  
«خانم، گفتم از این حرف‌ها نزن، این حرف‌ها خوب نیست، خود شما

به من گفتید که بین شما و من نباید از این حرف‌ها باشد، نباید نسبت به هم حسود باشیم».

«همیشه در دنیا چیزی شبیه به حسادت هست، همیشه در دنیا چیزی هست که به چیز دیگری شباهت داشته باشد. اما در مورد من این‌طور نیست، واقعاً می‌گویم این‌طور نیست. من طالب خوشی و سعادت تو هستم و جز آن چیزی نمی‌خواهم».

ماریا چیزی نگفت، فقط کمی سر خود را در دامن او روبه بالا نگاه داشت. خانم پابلو دوباره گفت:

«ماریا، گوش بده ببین چه می‌گویم. من تو را دوست دارم، خیلی دوست دارم و می‌توانم تو را برای خودم بخواهم. من هم زن هستم، زن برای مرد آفریده شده. این صحیح و به جای خود. ولی در این موقع در این کنج تنهایی. در این هوای آرام می‌خواهم همین قدر به تو بگویم که به تو خیلی علاقمند هستم. گفتن این موضوع برای من لذت‌بخش است».

«من هم تو را دوست دارم».

«مزخرف نگو، تو اصلاً متوجه نیستی که منظور من چیست».

«نه، این‌طور نیست، من می‌دانم تو چه می‌گویی».

«نه، تو مال آن انگلیسی هستی. این‌طوری قرار بود اتفاق بیفتد و این‌طوری هم می‌بایست باشد. من در این زمینه هیچ مشکلی ندارم. ماریا این را بدان که افراد خیلی کمی هستند که با صراحت و صداقت حرف خود را بزنند و چنین آدمی در میان زن‌ها اصلاً پیدا نمی‌شود. من نسبت به تو حسودیم می‌شود و با کمال صراحت به تو می‌گویم، از تو پنهان نمی‌کنم، علناً می‌گویم».

«نه، خانم پابلو نگوید، اصلاً چرا باید این حرف را بزنید؟»

«چرا نگویم، تا آنجا که دلم می‌خواهد چیزی را می‌گویم و وقتی دلم

نخواست نمی‌گویم، حالا دیگر نمی‌گویم چون دلم نمی‌خواهد، فهمیدی؟»

«خانم، تو را به خدا با من حرف نزن».  
«تو یک خرگوش کوچولوی قشنگی هستی، حالا دیگر سرت را بلند کن، حال من جا آمد».

«بگذار سرم همین جا باشد».  
خانم پابلو در حالی که با دستش سر او را از روی دامن خود برمی داشت گفت:

«نه، بلند کن، سرت را بلند کن».  
آن وقت رو به رابرت کرد و گفت:  
«چرا لال شده‌ای، مگر زبانت را گربه برده، بیا خرگوش را ببر، من هیچ وقت نخواستم او را از تو جدا کنم، خرگوش اسم خوبی است امروز صبح شنیدم که تو ماریا را به این اسم صدا می‌کنی».

«تو خیلی زن سختی هستی».  
«برعکس، زن خیلی ساده‌ای هستم. انگلیسی، من از تو خوشم می‌آید. حالا ببینم می‌توانم تو را از خرگوش و خرگوش را از تو بگیرم؟»

«نه، نمی‌توانی».  
«درست است، نمی‌توانم. کاش می‌توانستم، اما این را بگویم، اگر روزگار جوانی من بود این کار از دستم برمی‌آمد».  
«این را قبول می‌کنم، صحیح است».

«راستی قبول می‌کنی؟»  
«البته، ولی گفتن این حرف‌ها چه لزومی دارد؟»  
ماریا گفت: «اصلاً این حرف‌ها از شما نیست. مثل اینکه از دهان کس دیگری بیرون می‌آید».

«اصلاً من امروز به حال خودم نیستم، شباهتی به خودم ندارم. آقای انگلیسی، این قضیه ویران کردن پل فکر مرا به خودش مشغول کرده».

«فعلاً این فکرها را کنار بگذار، بلند شوید برویم قرارگاه».  
«من گفتم که امروز شما دو نفر را با هم تنها خواهم گذاشت».  
«نه، من خیلی کار دارم، همه با هم می رویم».  
«این هم خودش کاری است، کاری است که زیاد وقت تو را  
نمی گیرد، ده، بیست دقیقه بیشتر نیست».  
ماریا: «خانم، این چه طرز حرف زدن است. خیلی خشن حرف  
می زنید».

«هم خیلی خشن، هم خیلی ظریف، من شما دو نفر را تنها می گذارم،  
از حسادت حرف زدن حماقت است. می دانید وقتی ژاکوبین آن نگاه  
نفرت بار را به من می انداخت، من خودم احساس کردم که خیلی زشت  
هستم، فقط به این حسادت می کنم که ماریا نوزده ساله است. ولی این  
حسادت خیلی زود تمام می شود زیرا ماریا همیشه نوزده ساله نمی ماند،  
حالا دیگر می روم».

از جا بلند شد. رابرت جوردان نیز از جا برخاست ولی ماریا  
همان طور در جای خود نشسته بود و تکان نمی خورد. زن روبه رابرت  
کرد و لبخندی زد. رابرت گفت:

«خانم پابلو، صبر کن همه با هم می رویم».  
ماریا همان طور نشسته بود و دیگر چیزی نمی گفت. زن بدون اینکه  
رویش را برگرداند گفت:

«شما را در قرارگاه خواهم دید. شما دو تا با هم بیایید».  
رابرت روبه ماریا کرد و پرسید:  
«برای خانم پابلو چه اتفاقی افتاده؟ مثل اینکه کسالت دارد؟»  
«بگذار برود».

«همه با هم می رویم».  
«گفتم بگذار برود، بگذار برود، فهمیدی؟»

## فصل ۱۲

هر دو بر روی علف‌ها قدم می‌زدند، رابرت جوردان احساس می‌کرد علف‌های مرطوب به ساق‌های پای او می‌خورد، احساس می‌کرد که اسلحه کمری بر بدنش سنگینی می‌کند. حرارت آفتاب را بر پیشانی‌اش و خنکی نسیمی که از روی برف‌های کوه می‌گذشت را بر پشتش احساس می‌کرد. احساس می‌کرد که دست دختر محکم و قوی در میان دست او است، انگشت‌های او با انگشت‌هایش جفت شده و کف دست او بر روی کف دست خودش قرار گرفته است. احساس می‌کرد که چیزی غیر قابل توصیف مانند نخستین اشعه نوری که بر سطح نیلی اقیانوس بخزد، به همان لطف و صفا و تازگی، یا چیزی مانند پر مرغی که ملایم و آرام بر پشت کسی بمالند، از انگشت‌ها و کف دست و از این میج جریان یافته و بر سراسر بدن او رخنه کرده است. آفتاب و موهای کوتاه دختر، بر چهره صاف و درخشان او و بر چین گلوی سفید او می‌تابید. رابرت جوردان سر زیبای او را به عقب برد و بر روی سینه خود ننگه داشت و بوسه‌ای طولانی از چهره گلگون او گرفت. دختر هم برگشته، سر رابرت را در دست‌های خود گرفت و صورت او را به صورت خود چسباند. رابرت

بازوان خود را دور کمر دختر حلقه کرده او را از زمین بلند کرد، در این لحظه احساس کرد که سرپای وجود او به لرزه درآمده است. لب‌های ماریا به گردن او جفت شد، آن‌گاه رابرت او را بر زمین گذاشت و با هیجانی وصف‌ناپذیر گفت:

«ماریا، اوه ماریای من!»

ماریا چیزی نگفت، سکوت کرد و دست خود را به داخل پیراهن او برد، دکمه‌های آن را باز کرده و آن‌گاه گفت:

«من هم، من هم می‌خواهم ببوسم.»

«نه، خرگوش کوچولوی من.»

«چرا، عیناً مثل تو، هر کاری که تو می‌کنی من هم می‌کنم.»

«اینکه ممکن نیست.»

«خب. خب پس، خب پس...»

در این لحظه بود که علف‌ها بر روی بدن دخترک خمیده شدند. سر او بر روی ساقه‌های علف قرار گرفت. آفتاب بر چشمان بسته شده‌اش می‌تابید. رابرت احساس می‌کرد که این حالت و این منظره را تا دم مرگ فراموش نخواهد کرد. آن چین‌های زیر گلو، آن سر قشنگی که از عقب بر علف‌های ناتوان فشار می‌آورد، آن لب‌های مرتعش و لرزان که از شدت هیجان دائماً در حرکت بود. آن مژه‌های برهم افتاده که بر شعاع آفتاب و بر هر چیزی که در خارج از وجود ماریا وجود داشت بسته شده بود، در این لحظات برای ماریا همه چیزها به رنگ ارغوانی بود و تابش شعاع آفتاب را بر پشت پلک چشمان بسته خود مانند دریایی به رنگ ارغوانی، سرخ، نارنجی و طلایی می‌دید. تمام احساسات و هیجان‌هایی که در این لحظه بر وجودش مسلط شده بود به این رنگ درآمده بودند. هیجان‌های درونی رابرت جوردان هم دست کمی از او نداشت. این

هیجان به سر حد اعلای خود رسید و سپس رختی به هر دو دست داد. رابرت روی یک پهلوی خود روی علف‌ها دراز کشید و بوی خوش گیاه‌های وحشی را با جریان اشعه آفتاب در اعماق وجود خود احساس کرد. دخترک نیز رو به روی او دراز کشیده و هنوز چشمانش بسته بود. سپس چشم‌ها را باز کرد و به جوردان لبخندی زد. رابرت با لحنی ملایم که گویی از راه دور به گوش می‌رسید گفت:

«هلو خرگوش من.»

«هلو انگلیسی من.»

رابرت با لحن سست و بی‌حالی گفت:

«من انگلیسی نیستم.»

«چرا، چرا، هستی، تو انگلیسی من هستی.»

آن‌گاه دستش را دراز کرد و هر دو گوش رابرت را گرفت، سر او را جلو کشید و صورت او را بوسید و گفت:

«حالا، حالا چطور است، خوب یاد گرفته‌ام تو را ببوسم؟»

لحظه‌ای بعد در کنار جوی آب دست در دست هم به راه افتاده بودند. جوردان رو به او کرد و گفت:

«ماریا من تو را دوست دارم، به قدری محبوب، به قدری عجیب و به قدری زیبا هستی و بودن با تو به قدری برای من خوشایند است که موقعی که با تو مشغول عشق‌بازی هستم از شدت علاقه به تو احساس می‌کنم که جان از بدنم خارج می‌شود.»

قطعات بزرگ ابرهای شامگاهی، از پشت کوه‌ها سر بیرون آورده و روی آسمان را می‌پوشاندند، هوا لطافت فرح‌بخشی داشت. ماریا نگاهی به صورت رابرت انداخت و از او پرسید:

«بگو ببینم این حالت را فقط در موقع معاشقه با من احساس می‌کنی یا

با هر زن دیگری هم احساس کرده‌ای؟»

«ماریا، باور کن که احساس چنین حالتی در من بی سابقه است. حالا نزدیکی با هیچ زنی چنین حالتی را در من ایجاد نکرده است!»

«به زن‌های دیگر هم علاقه پیدا کرده‌ای؟»

«چرا، ولی هیچ‌کدام از آنها در من تأثیر عشق تو را نداشته‌اند.»

«و با هیچ‌کدام چنین حالتی را احساس نکرده‌ای؟ راستش را بگو.»

«البته تفریح و لذت داشته ولی به راستی باور کن که این کیفیت در من بی سابقه بوده.»

«آه، خدا نکند که این کیفیت منحصر به همین امروز باشد.»

رابرت ساکت شد. ماریا دوباره گفت:

«ولی بالاخره هر دو ما این کیفیت را امروز احساس کردیم. آیا مرا دوست داری؟ آیا من مورد علاقه تو هستم و وجودم برای لذت بخش است؟ رابرت، من کم‌کم بهتر می‌شوم.»

«تو هم همین‌الان به قدر کافی خوب و زیبا و خواستنی هستی.»

«رابرت، دستت را روی سر من بکش، من خیلی لذت می‌برم.»

رابرت آرام آرام موهای کوتاه او را با دست خود نوازش کرد و آن‌گاه با هر دو دست سر او را جلو کشید و بوسه‌ای از گونه گلگون و دوست‌داشتنی او برداشت. ماریا گفت:

«من هم دوست دارم مثل تو ببوسم. اما هنوز درست یاد نگرفته‌ام.»

«لازم نیست که تو ببوسی.»

«چرا. لازم است، اگر قرار باشد من زن تو بشوم باید از هر نظر تو از

من لذت ببری و راضی باشی.»

«بالا‌تر از لذتی که من الان از تو می‌برم اصلاً ممکن نیست.»

«خب، بعدها خواهی دید. چون موهای من حالا عجیب و غریب



است تو از آن خوشت نمی‌آید، اما هر روز رشد می‌کنی، بلند می‌شوی، وقتی خوب بلند شد دیگر من این طوری زشت به نظر نخواهم آمد و تو هم مرا بیشتر از اینها دوست خواهی داشت».

«ماریا، تو بدن فوق‌العاده رسا و دوست داشتنی داری، بهترین تن و بدن دنیا».

«بدن من جوان ولی لاغر است».

«ماریا، یک بدن خوب اثر معجزه‌آسایی دارد، اما بدن تو چیزی دارد که من نمی‌توانم آن را توصیف کنم، هرچه هست تو آن چیزی را که یک زن به حداً بالا باید داشته باشد داری».

«هرچه هست برای تو است، بله برای تو، همیشه و فقط برای تو، من خودم الان خوشبختم، سعادتمندم، اما تو، مثل اینکه الان فکر تو متوجه جای دیگری شده».

«بله ماریا، من الان راجع به مأموریتی که در پیش دارم نگرانم».

ماریا بدون اینکه ارتباط قضیه را در نظر بگیرد گفت:

«رابرت، من الان خودم را کاملاً خوشبخت می‌دانم، میل داشتم در این ساعات خوشبختی هر دو ما اسب داشتیم و من دوش به دوش تو اسب می‌تاختم و هیچ وقت هم این راه‌پیمایی تمام نمی‌شد».

«چطور بود اگر هر دوی ما در این حالت خوشبختی به جای اسب

سوار هواپیما می‌شدیم».

دیگر فکر رابرت آنجا کار نمی‌کرد. آنچه که در این لحظات او را متوجه خود کرده بود موضوع مأموریتی بود که او بر عهده گرفته بود. تمام مشکلات کار، همه سختی‌ها و خطراتی که در پیش داشت یکی پس از دیگری در برابر چشمش مجسم می‌شد، مثل این بود که تمام این مشکلات و خطرات به صورت کاملاً واضح در برابر حلقه دوربین

عکاسی قرار گرفته است. در عالم خیال از طرفی دیده‌بان‌های دشمن و از طرفی انسلمو و رفیق کولی او را در نظر آورد که همه با دقت و احتیاط متوجه اطراف خود هستند. در عالم خیال نقل و انتقال ارتش فاشیست‌ها را می‌دید و صف‌آرایی و جبهه‌بندی آنها را مشاهده می‌کرد. خود را می‌دید که دیده‌بان‌های دشمن را غافلگیر کرده و به پل رسیده و مشغول اتصال سیم دینامیت‌ها به حلقه‌های پل است. به تدریج اضطرابی سراپای وجود او را تکان داد ولی خیلی زود به خود آمد و فکر کرد که درباره حسن انجام مأموریت اندیشیدن یک چیز است و دست‌خوش اضطراب و نگرانی شدن یک چیز دیگر. همان قدر که اولی لازم و فایده‌بخش است دومی زیان‌آور است و مانع انجام کار می‌شود. فکر می‌کرد که از آغاز ورود در این گیر و دار، از آغاز شرکت در این جنگ بین حق و باطل، بین آزادی و اسارت، بین عدالت و ظلم، می‌دانسته که برای چه وارد عرصه نبرد می‌شود و به خاطر کدام یک از آرمان‌های عالی بشری می‌جنگد. می‌دانسته چه مخاطراتی او را و حیات او را تهدید می‌کند. فکر می‌کرد که اقدام به منفجر کردن پل خطر قطعی را متوجه ساکنین این کوهستان می‌کند و دیگر دشمن خونخوار به آنها امان نمی‌دهد. می‌دید که پابلو، زن پابلو، ال ساردو، همگی متوجه خطرات ناشی از چنین اقدام خطرآفرینی شده‌اند و باز با علم به خطر به استثناء پابلو، همگی حاضر به همکاری با او شده‌اند. وقتی فکر می‌کرد این کار زندگی ماریا و زن پابلو را به خطر می‌اندازد دردی در دلش می‌پیچید ولی با خود می‌گفت: «فرضاً من این کار را نمی‌کردم، فرضاً من به اینجا نمی‌آمدم. وضع آنها از چه قرار بود، باز همین سرنوشت در کمین آنها بود، منتها شاید چند روزی دیرتر، به علاوه تقصیر من چیست؟ من فقط مأموری هستم که باید بر علیه نقشه‌های دشمن بکنم.»

به علاوه فکر می‌کرد اگر در این جنگ، فتح و غلبه نصیب بیدادگران فاشیست و شکست و هزیمت نصیب جبههٔ آزادیخواهان اسپانیا بشود در آن صورت کشور اسپانیا برای هیچ آزاده‌ای جای زندگی نیست. ماریا، زن پابلو، تمام این نوع عناصر، تمام این مردم فداکار، تمام اینها که برای حمایت از آزادی و دموکراسی تفنگ برداشته‌اند در خانهٔ گور راحت‌تر از اسپانیایی خواهند بود که مغلوب فاشیسم شده باشد.

در اینجا فکرش متوجه پابلو شد، پابلو آدمی بود که انقلاب را برای آسان شدن امر دزدی و راهزنی می‌خواست. از اشخاص به تمام معنا ماجراجویی بود که میل داشت در این میانه کلاهی ربوده باشد.

هزارها و هزارها نفر نظیر پابلو در این محشر کبری در بین آزادیخواهان و در بین مبارزین آزاد برخوردار بودند. رابرت جوردان فکر می‌کرد که وجود اینها بیش از اینکه بتواند برای جمهوریت و دولت آزاد اسپانیا مفید واقع شود باعث زحمت آن می‌شود. ولی می‌دید که این گیر و دار زمان مناسبی برای تصفیهٔ آنها نیست. فرصت و وسیلهٔ جلوگیری از عملیات آنها نیست. تصفیهٔ آنها در صورتی میسر می‌شود که جمهوریت پیروز بشود و با فراغت خاطر شروع به رسیدگی به عملیات اینگونه عناصر نماید. رابرت جوردان فکر می‌کرد که در حال حاضر وجود امثال پابلو که فکر و ذکرش متوجهٔ اسب دزدی و غارت و چپاول است، وسیلهٔ تبلیغات مخالفی را به دستگاه تبلیغاتی فاشیست‌ها می‌دهد، آنها به طور قطع سعی خواهند کرد امثال پابلو را بزرگ کنند، معرفی کنند و به منزلهٔ نمونهٔ سران نهضت اسپانیا به قلم بدهند ولی در هر حال چه می‌توان کرد.

رشتهٔ فکر به جاهای دور و درازتری کشیده شد. به نظرش می‌آمد که او و ماریا و دیگران همه از معرکه سالم بیرون جسته‌اند و او با ماریا

ازدواج کرده است، ولی بعد چه؟ آیا خواهد توانست زن خود را به آمریکا وطن خودش ببرد؟ جوردان یقین داشت که دیگر در کشور او جایی برای پذیرایی او نیست، یقین داشت که اسم او جزو نفرات سرخ در لیست سیاه ثبت شده و دیگر برای شغلی به او مراجعه نخواهند کرد. می‌دانست وطن او، مهد دموکراسی و سرزمین آزادی، جایگاهی که روزگار درازی پناه آزادگان بود امروز شکل دیگری به خود گرفته و تمام دستگاه‌های حساس آن به دست کسانی افتاده که اعتنای چندانی به اصول و موازین دموکراسی ندارند. بلکه نفع مشترک خود را در جبهه ضد دموکراسی می‌جویند. دوباره متوجه زندگی سی ساعتی خود یا ماریا شد. مناظر مختلف و رنگ به رنگ این چند ساعت اخیر عمر خود، که بدون تردید شیرین‌ترین ساعات عمر او بوده را از نظر گذراند. آیا این دقایق شیرین تکرار خواهد شد؟ ادامه خواهد داشت؟ خیلی بعید است، همه چیز از اختیار او بیرون است. نه وقت، نه شادکامی، نه تفریح، نه کودکان شیرین، نه خانه و خانواده، نه اطاق حمام، نه خوابیدن‌ها و برخاستن‌های شیرین با زن و فرزند، نه آن از خواب برخاستن و نگاه کردن به زن محبوبی که تنهایی او را از بین می‌برد. هیچ چیز و هیچ چیز برای او باقی نخواهد بود. هیچ یک، همه اینها جزء ممتنعات قرار خواهد گرفت. باز فکر کرد که چند ساعت دیگری را در اختیار خود دارد و می‌تواند در این چند ساعت حداکثر لذت را از زندگی ببرد زیرا ارزش عمر در کیفیت آن است نه در کمیت آن. در این جا ناگهان متوجه ماریا شد و گفت:

«خرگوش من، من تو را دوست دارم، بیش از حد عادی.»

«اگر چنین است در این چند ساعت که از وقت باقی مانده دیگر نباید برای مأموریتی که داری دچار دغدغه و اضطراب شوی. اگر من مانع کارت هستم حاضرم کنار بروم. اگر کاری از دست من برمی‌آید بگو تا با دل و جان انجام بدهم.»

«خرگوش من، مأموریت من خیلی ساده است. کاری نیست که تو در زحمت بیفتی.»

«گوش بده، خانم یابلو به من یاد خواهد داد که چطور از شوهر عزیزم نگهداری کنم و آن چیزهایی که به من یاد نمی‌دهد خودم در ضمن کار یاد خواهم گرفت. آن چیزهایی را هم که خودم نمی‌دانم البته تو به من خواهی گفت، تو به من یاد خواهی داد.»

«خانم یابلو به تو چه چیزهایی یاد داده؟»

دخترک دستش را در میان سینه وزیر پیراهن خود برد. کیسه کوچکی از آن بیرون کشید. آن را گشود و تیغ صورت تراشی را بیرون آورد و گفت:

«بین دشمن تمام اطراف ما را گرفته، از کجا معلوم، شاید باز هم گرفتار دشمن بشویم. خانم یابلو به من یاد داده که اگر روزی چنین اتفاقی بیفتد من با این تیغ اینجا زیر بناگوش خودم را با قوت ببرم. به من می‌گفت این کار زیاد درد ندارد اما یک رگ بزرگ اینجا است که وقتی آن را با تیغ ببرم اصلاً ممکن نیست خون بند بیاید و آدم با کمال راحتی می‌میرد.»

رابرت با اینکه فوق‌العاده متأثر شده بود تبسمی کرد و گفت:

«خرگوش من کاملاً صحیح است. یک چنین رگی اینجا هست.»

«ولی من ترجیح می‌دهم که اگر خواستم به دست دشمن بیفتم تو خودت با دست خودت مرا با تیر بزنی. حالا قول بده که اگر روزی چنین اتفاقی پیش آمد تو این کار را بکنی.»

«البته، قول می‌دهم.»

«چقدر از تو ممنونم، گرچه خوب می‌دانم که این کار برای تو آسان نیست.»

در این لحظه خیلی به فرارگاه نزدیک شده بودند. همان وقت رابرت با انگشت خود کسی را نشان داد و پرسید:

«این کیست؟ این را نگاه کن.»

«خانم پابلو، قطعاً خانم پابلو است.»

«چطور آنجا تنها زیر درخت نشسته؟»

این را گفت و به طرف او دوید. وقتی به نزدیک او رسید دید خود او است که نشسته و سرش را روی دستش گذاشته است.

«خانم، خانم، چه اتفاقی برایت افتاده؟»

زن سرش را بلند کرد و گفت:

«آها جوردان تو هستی، کارت‌ان تمام شد؟»

«چه اتفاقی برای شما افتاده؟»

«هیچ، خوابیده بودم.»

ماریا نیز به آنجا رسید و گفت:

«آه، خانم پابلو، اتفاقی برایتان افتاده؟ کسالتی دارید؟»

«کسالتی دارم؟ چرا کسالتی داشته باشم، حالم بسیار خوب است.

خب، آقای انگلیسی، باز هم خیلی شیطننت کردی؟»

«اول تو بگو ببینم، حالت خوب است؟»

«البته که خوب است، مگر انتظار داری بد باشد؟ من این مدت را خوابیده

بودم، شما هم خوابیده بودید؟ خب، پس کارها مطابق میل ماریا انجام شده.»

گونه‌های دختر سرخ شد و چیزی نگفت. همه به راه افتادند. خانم پابلو نگاهی به آسمان کرد و گفت:

«عجب؛ هوا بارانی است، برف خواهد بارید.»

«چطور؟ برف؟ در ماه ژوئن؟»

«کوهستان‌های اینجا اسم ماه و فصل را نمی‌دانند.»

«ممکن است ببارد، نه اینکه برف بیاید.»

«تو هر جور می‌خواهی فکر کن، اما امشب برف سنگینی خواهد بارید.»

## فصل ۱۳

وقتی به محل اردوگاه رسیدند ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند و قطعات برف آرام آرام روی شاخه درخت‌ها و بر روی زمین می‌نشست. جوردان و همراهان خود مجبور شدند مقداری از راه را در پناه درختان پیش بروند. وقتی به در غار رسیدند جوردان ایستاده و نگاه غضب‌آلودی به آسمان و برف و زمین انداخت. پابلو که از غار خارج شده و به آنها ملحق گردیده بود گفت:

«بی خودی عصبانی نشو، فایده‌ای ندارد، برف باز هم می‌بارد و زیاد هم خواهد بارید.»

رابرت بدون اینکه به این حرف توجهی کند پرسید:

«مرد کولی از دیده‌بانی بازگشته؟»

«نه، نه او آمده و نه پیرمرد.»

«تو با من می‌آیی برویم تا نزدیکی آن یاسگاه کنار جاده؟»

«هرگز.»

«بسیار خوب، پس من تنها خواهم رفت.»

«راه را گم می‌کنی، برف خیلی تند خواهد شد و رفقاییت را هم ممکن

است در بین راه نبینی.»

آن‌گاه پابلو نگاهی به رابرت کرد و خنده کنان گفت:  
«آقای انگلیسی، مثل اینکه با باران میانه‌چندانی نداری! فعلاً بیا برویم تو، رفقاییت هم همین الان از دیده‌بانی برمی‌گردند».  
در داخل غار ماریا در کنار آتش مشغول گرم کردن خود بود. خانم پابلو نیز در کنار میز ناهارخوری نشسته بود. جوردان با اوقاتی تلخ گفت:

«چه برف بی‌موقعی، تصور می‌کنی زیاد برف بیاید؟»  
«خیلی زیاد، برف سنگینی خواهد بارید».  
آن‌گاه رو به زن خود کرد و گفت:

«خانم محترم، تو هم آن قدرها با این برف میانه‌نداری، این‌طور نیست؟ حالا که فرمانده شده‌ای طبعاً باید از این برف بی‌موقع بدت بیاید».

زن از روی بی‌اعتنایی نگاهی به او کرد و گفت:  
«بدم هم نمی‌آید، وقتی می‌بارد می‌بارد، این حرف‌ها زیادی است».  
پابلو به جوردان گفت:  
«آقای انگلیسی، شراب می‌نوشی؟ من تمام مدت روز را شراب نوشیده و در انتظار فرود آمدن این برف بوده‌ام».  
«یک گیلاس شراب بده».

پابلو گیلاس را پر از شراب کرده به دست او داد و گفت:  
«به سلامتی برف، برف قشنگی است، راستی بگو ببینم، حالا که برف می‌بارد باز هم تو بیرون در هوای آزاد می‌خواهی بخوابی؟»  
«نه».

«نه؟ حق داری؛ خیلی سرد است. هوای خیلی مرطوبی است».



«پس باید توی غار بخوابم، بله؟»

«بله».

«اما نه، متشکرم. من در همان بیرون می‌خواهم بخوابم».

«زیر برف‌ها؟»

«بله زیر برف‌ها» و سپس به خود گفت:

«بله این برف‌های لعنتی، این برف‌های بی‌موقع که همه ما را به دردسر

می‌اندازد».

جوردان به سوی ماریا رفت و گفت:

«منظره برف‌های بیرون خیلی قشنگ است، این طور نیست؟»

«اما صدمه‌ای به کار تو نمی‌زند؟ ناراحت نیستی؟»

«نه، چرا ناراحت باشم، شام کی حاضر می‌شود؟»

زن پابلو گفت: «کمی طول می‌کشد. فعلاً یک لقمه نان و پنیر بخور تا

غذا حاضر بشود».

جوردان لقمه را از دست زن گرفت و مشغول جویدن شد. پابلو به

ماریا گفت:

«دخترک، بیا این میز غذاخوری را تمیز کن».

زن او با لحن زننده‌ای جواب داد:

«مردکه گنده، تو اول آن چانه کثیفت را پاک کن، صورتت را پاک کن

و بعد هم زحمتی بکش و میز را پاک کن».

باز صدای مرد بلند شد: «ماریا».

زن: «ماریا، به او هیچ اعتنایی نکن».

پابلو: «ماریا برف می‌بارد، خیلی قشنگ و تماشایی است».

جوردان به جای ماریا جواب داد: «بله خیلی قشنگ است، میل داری

باز هم بازی کنیم؟»

یابلو از این پیشنهاد حیرت کرد و گفت:

«چطور؟ چه گفتی؟»

«هیچ یابلو، بگو بینم برف زیادی خواهد بارید؟»

مرد میخواره سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

«آقای انگلیسی، نقشه حمله و هجوم تو به هم خورد.»

«تو گمان می‌کنی همیشه و تا آخر تابستان همین‌طور یک نفس برف

می‌بارد؟»

«تا آخر تابستان نه، ولی امشب و فردا چرا.»

«از کجا می‌دانی؟»

«من سالها است با اوضاع و احوال این هوا آشنا هستم، قبل از اینکه

وارد این نهضت بشوم کارم حمل و نقل در تمام این کوهستان‌ها بود و

خط سیر و مبداء تمام طوفان‌ها را می‌شناسم.»

«چطور شد که وارد نهضت مقاومت ملی اسپانیا شدی؟»

«من همیشه طرفدار دسته‌های چپ بوده‌ام. ما با مردم پیشرفته و

مترقی اتریش که در سیاست خیلی ورزیده هستند اصطکاک‌های زیادی

داشته‌ایم. من همیشه طرفدار آزادی و جمهوریت بوده‌ام.»

«قبل از نهضت مشغول چه کاری بودی؟»

«با جمعی از رفقایم کار می‌کردیم، یکی از دوستانم به نام «فی‌نی

دویالیسنا» گاوبازی می‌کرد.»

خانم یابلو گفت: «هیچ گاوباز خوبی نبود، برای این کار بساخته نشده

بود.»

پریمی‌تی‌وو گفت: «بیچاره مسلول بود.»

کلمه مسلول مثل این بود که آتش به جان خانم یابلو زد فریاد کشید:

«مسلول؟ در مقابل این همه زجر و مشقتی که او دید چطور

می خواستی مسلول نشود. در چنین مملکتی چطور ممکن است کسی از عهده معاش خود بر بیاید بدون اینکه دزدی کند، جیب ببرد، مرتکب هزار جنایت بشود. در یک مملکتی که یک عده پولدار مثل زالو آنقدر خون مردم را می مکند تا بترکند و در مقابل میلیون ها و میلیون ها مردم گرسنه نان خالی هم گیرشان نمی آید، در مملکتی که نود درصد مردم دستشان به دارو و درمان نمی رسد و از بی غذایی دائماً مریض و آماده ابتلا به هزار جور مرض هستند، در مملکتی که نود درصد مردم آن از روزی که به دنیا می آیند تا روزی که از دنیا می روند نه نان دارند و نه سواد، سلامتی هم ندارند، البته باید هم مسلول شوند».

پریمی تی وو بالحن یوزش طلبانه ای جواب داد:

«البته خانم، مسلماً همین طور است».

خانم پابلو رویش را به طرف پابلو کرد و گفت:

«با همه اینها همان مرد مسلول ضعیف به صدها نفر مثل تو ترجیح داشت. ترس از مرگ مثل طناب همیشه دور گلویت پیچیده، مثل اینکه محور زندگی شده ای، در مملکتی که جان انسان این قدر بی ارزش است و هزارها و هزارها نفر هر روز در گوشه و کنار خرابه ها از بی غذایی می میرند تو جووری برای جان خودت ماتم گرفته ای که دنیا را فراموش کرده ای».

در همین موقع مرد کولی از در وارد شد، سرپایش را برف گرفته بود، کلاه و کفش خود را در مدخل غار تکان داد، رابرت به محض دیدن او از جایش بلند شد، به طرف او رفت و گفت:

«خب، رفیق خوب من چه خبر؟»

«پاسگاه هر شش ساعت یکبار عوض می شود، اینجا هشت سرباز فاشیست و یک سر جوخه هستند، به علاوه چند نفر هم عملة جاده که فاشیست ها آنها را به کار گماشته اند».

«خب، از یاسگاه پایین چه خبر؟»

«در آنجا پیرمرد دیده بانی می کرد.»

«در جاده چه خبر بود؟»

«همان آمد و شد همیشگی، هیچ چیز غیر عادی نبود، فقط چند نفر موتورسوار از آنجا گذشتند.»

«می توانی با من بیایی برویم پیش پیرمرد؟»

«هم خسته هستم، هم گرسنه و هم پاهایم یخ بسته.»

آنگاه مرد کولی رو به حاضرین کرد و فریاد زد:

«آهای بچه ها که جز لاف و گزاف چیزی بلد نیستید، کدام یک از شما

حاضرید انگلیسی را به جایگاه پیرمرد راهنمایی کنید؟»

فرناندو جلو آمد و برای راهنمایی رابرت جوردان داوطلب شد و

هر دو با هم به راه افتادند.

## فصل ۱۴

انسلمو پیرمرد سالخورده در محل دیده‌بانی خود نشسته و در انتظار به‌سر می‌برد. رابرت جوردان به او گفته بود که بعد از ظهر به سراغ او خواهد رفت. اینک مدتی از وقت می‌گذشت و این مرد عامی ولی باایمان و بااراده، این مزدی که می‌دانست در راه چه هدفی می‌جنگد و چرا در این ساعات روز، یکه و تنها در زیر برف، بدون حفاظ نشسته و می‌لرزد ولی پست خود را ترک نمی‌کند همان‌طور نشسته و متوجه پاسگاه دشمن بود. به فاصله خیلی کم از او پادگان فاشیست‌ها دیده می‌شد. اینها هم از نظر ساز و برگ و هم از لحاظ نفرات با یک عده آواره و بدون وسیله، با یک عده جنگجوی غیرنظامی و غیر مسلح قابل مقایسه نبودند. تجهیزات آنها کامل بود. انسلمو در زیر درختی کز کرده و غرق اندیشه‌های دور و دراز بود. درباره فجایع و جنایات اولیای امور سابق، راجع به بدبختی‌ها و رنج‌های طبقات گرسنه و مفلوک، درباره قیام یک ملت درمانده و مضطرب در مقابل جور و بیداد جنایت‌کاران، درباره اسلحه‌ای که از هر طرف مانند سیل برای ارتش فرانکو سرازیر می‌شد، درباره بی‌کسی و بی‌پناهی ملت اسپانیا که بدون اسلحه و تجهیزات کافی می‌بایست بر

علیه ارتش مسلح و بایستی‌بان فرانکو بجنگد فکر می‌کرد. گاهی به فکر زندگی گذشته خود می‌افتاد. از فرزندان او هیچ‌کدام برایش باقی نمانده بودند. همه در اوایل کودکی به علت بی‌غذایی، به علت فقدان وسایل معالجه او را ترک گفته و در خانه گور خوابیده بودند. حتی زنش نیز زودتر از وقت عادی از دستش رفته بود. در تمام عمرش کار کرده و رنج کشیده بود ولی هیچ‌گاه روی راحتی به خود ندیده و یک دم نتوانسته بود آسایش خانواده خود را فراهم کند.

در آغاز انقلاب اسپانیا او نیز مانند میلیون‌ها نفر امثال خود بر علیه دستگاه جور و فساد قیام کرد. انقلاب ابتدا پیروز شد، ولی خیلی زود دشمنان داخلی و خارجی اسپانیا فرانکو را بر علیه ملت اسپانیا مسلح کردند. نه تنها دولت‌های فاشیست با تمام قوا او را مجهز کردند، بلکه کلیه کشورهای دموکرات‌نما نیز پول و اسلحه بی‌دریغ در اختیار او گذاشتند تا بهتر بتواند ملت اسپانیا را سرکوب کند. جنگ خانمان‌سوز داخلی شروع شد. جنگ بین ملتی که می‌خواست آزادی بازیافته خود را از دست ندهد و عده‌ای مسلح و مکمل که می‌خواستند دوباره آن را به زنجیر بکشند.

خود را در نظر آورد که پس از زد و خوردهای فراوان، اینک در حالی که همه چیز و همه عزیزان خود را از دست داده و تنها و بدون وسایل حفاظتی در زیر درختی نشسته و مشغول دیده‌بانی است.

انسلمو عادت کرده بود که هرشب، موقعی که آفتاب در نهانخانه مغرب پنهان می‌شد و دنیا در کام تاریکی فرو می‌رفت، دچار حزن و اندوهی جانگداز می‌شد. در تاریکی خود را یکه و تنها و تمام اطراف و جوانب خود را خالی می‌دید. امروز هم همان حالت به او دست داد و باز خود را یکه و تنها و بی‌کس دید ولی خیلی زود به خود آمد و با خود گفت:

«صحيح است، من تنها و بی پناه هستم، ولی مگر این وضع تنها نصیب من شده است. صدها و صدها هزار نفر مثل من برای به دست آوردن آزادی کوشیدند و فداکاری کردند و امروز عده‌ای خونخوار مسلح می‌خواهند آنچه را که ما با فدا کردن صدها هزار نفر به دست آورده‌ایم از ما بگیرند. امروز برای حفظ و حراست این آزادی و دموکراسی که در خطر سقوط قرار دارد باز هم صدها هزار نفر سربازان آزادی مثل من تنها و بی پناه مانده‌اند. امروز صدها هزار نفر از زنانی که شوهرانشان برای حفظ آزادی می‌جنگند در گوشه و کنار این کشور تنها و بی پناه مانده‌اند. باز من این خوشبختی را دارم که تنها هستم، نه زنی که فکر متوجه او باشد، نه فرزندی که در زیر شکنجه فاشیست‌ها جان بسپارد، اما اگر هیچ یک از آنها را ندارم یک چیز، یک چیز دارم که هیچ بشری هیچ شیطانی نمی‌تواند آن را از دست من بگیرد و از من جدا کند. من برای آزادی و جمهوریت از صمیم قلب خدمت کرده‌ام. من برای زندگی آزادی که ملت اسپانیا با تمام قوا خواستار آن است کوشیده‌ام، آن آزادی که در صورت پیروز شدن، ملت خواهد توانست از برکات آن استفاده کند. من در راه این جهاد مقدس مرتکب هیچ عمل خلافی که امروز از آن شرمنده و سرافکنده باشم نشده‌ام.

ناگهان دستی به شانه او خورد و او را به خود آورد.

«هلو پیر مرد عزیز، آنسلموی سالخورده ما چگونه است؟»

«خیلی خوبم.»

«بلند شو، دیگر بس است، برویم خستگی درکن و غذای گرمی

بخور، می‌دانم به تو فوق‌العاده سخت گذشته.»

پیش از اینکه حرکت کنند رابرت یک گیلان مشروب که مخصوصاً

برای او آورده بود به او خوراند. هر دو با هم به راه افتادند. چند قدم بالاتر

فرناندو منتظر آنها بود. رابرت به او نیز گیلای مشروب خوراند. هر سه نفر به طرف خیمه گاه به راه افتادند.

رابرت جوردان کاملاً بر سر نشاط بود. نشاط و شادمانی کسی که در جریان انقلابی عظیم مأموریتی باارزش و خطیر در پیش دارد، نشاط و سرور کسی که در جریان این مأموریت با مردمانی فداکار و باایمان مواجه می شود. البته این دو نفر نسبتاً بی سواد و بی اطلاع بودند. ولی وجدان طبقاتی آنها کاملاً بیدار بود. رو به انسلمو کرد و گفت:

«پیرمرد خوب من، درست گوش بده، من از دیدن تو بسیار خوشحالم.»

«من هم همین طور.»

آن احساس تنهایی و بی کسی سابق، انسلمو را ترک کرده بود. می دید اینک عضو خانواده ای است که همه برای به دست آوردن یک آرمان و یک هدف می کوشند. با نشاط و دلگرمی دوش به دوش رابرت و فرناندو پیش می رفت. لحظه ای بعد هر سه به خیمه گاه رسیدند.



## فصل ۱۵

وقتی که به درون غار رسیدند همه به جز ماریا و خانم پابلو شام خورده بودند. ماریا کت و کفش او را گرفته و در کنار آتش گذاشت که خشک شود و برای هر سه نفر غذا آماده کرد. هر سه به دور میز قرار گرفتند. رابرت بخوردان با همان حالت شعف و نشاطی که داشت رو به ماریا کرد و پرسید:

«همه اینجا غذا خورده‌اید؟»

«همه به جز خانم پابلو و من.»

«پس تو بیا با ما غذا بخور.»

«نه، خوب نیست.»

«بیا غذا بخور، در وطن من هیچ شوهری قبل از زنی غذا

نمی‌خورد.»

«آنجا وطن تو است. اما اینجا رسم است که زن بعد از شوهر غذا

بخورد.»

پابلو نگاه شررباری به طرف ماریا انداخته و با صدایی خشن و

خشمگین گفت:

«برو، چرا نمی روی، برو با او غذا بخور، با او مشروب بخور، با او بخواب، با او بمیر، از آداب و رسوم او پیروی کن».

رابرت جوردان در جلوی پابلو ایستاد و گفت:

«پابلو، مثل اینکه مستی».

«کاملاً، انگلیسی، وطن تو کجاست که زن ها قبل از مردها باید غذا بخورند؟»

«آمریکا. ایالت مونتانا».

«آنجاست که مردها مثل زن ها لباس بلند می پوشند؟»

«نه، آن جایی که تو می گویی اسکاتلند است».

«چرا حرف بی خود می زنی، من که خوب می دانم شما لباس بلند می پوشید. بگو بینم زیر پوش شما هم زنانه است؟»

همه به خنده افتادند. رابرت و رفقاییش در این وقت در کنار میز غذاخوری قرار گرفته بودند. سایرین هم هر کدام جایی را در نزدیکی آنها انتخاب کردند، فقط پابلو دور از همه در کنار قدحی پر از شراب نشسته بود.

پریمی تی وو که می خواست جریان صحبت را تغییر دهد پرسید:

«راستی بگو بینم در کشور شما مراتع خوب و فراوان خیلی وجود دارد؟»

«بله، مراتع فوق العاده خوبی که همه تحت نظر دولت است».

«اراضی آنجا متعلق به دهقانان است؟»

«قسمتی از اراضی متعلق به کسانی است که آن را می کارند».

آندره سؤال کرد: «در کشور شما مالکین بزرگ هم پیدا می شوند؟»

«بله، مالکین بسیار بزرگ».

«به رعایای خود ظلم و تجاوز هم می کنند؟»

«خیلی زیاد».

«آیا اصلاً در صدد جلوگیری از این همه ظلم و ستم برآمده اید؟»  
«البته، بسیاری از زیانکاری‌ها را علاج کرده‌ایم ولی هنوز مظالم  
زیادی باقی است».

«قطعاً اگر شما بخواهید جلوی سوءاستفاده مالکین و تجار خودتان  
را بگیرید آنها هم دولت شما را در تنگنا قرار می‌دهند و بر علیه آن  
می‌جنگند، همان‌طور که در اینجا فرانکو برای حفظ منافع این دسته بر  
علیه ملت و آزادی می‌جنگد».

«شاید چنین باشد».

«اگر چنین باشد شما هم در کشور خودتان مجبور خواهید بود مثل ما  
بر علیه این دسته‌ها بجنگید».

«البته».

«در کشور شما هم فاشیست پیدا می‌شود؟»

«اشخاص خیلی زیادی هستند که فاشیستند و خودشان نمی‌دانند. اما  
البته خیلی زود خودشان را خواهند شناخت».

«نمی‌شود جلوی آنها را بگیرد؟»

«نه متأسفانه آنها در فعالیت خودشان آزادند. اما باید معنی و مفهوم  
فاشیسم را به مردم فهماند تا خودشان بتوانند در مقابل آن مقاومت کنند».

پابلو به سخن درآمد و گفت:

«این اشتباه است. اگر ما از همان روز اول فاشیست‌ها را کشته و از  
بین برده بودیم امروز مملکت ما دچار این بلا نمی‌شد و جمهوریت  
به خطر نمی‌افتاد. من وقتی ده خودم را از چنگ فاشیست‌ها بیرون آوردم  
تمام فاشیست‌ها را کشتم. ولی امروز باید اقرار کنم که عمل وحشیانه‌ای  
مر تکب شدم».

زن پابلو جواب داد:

«آن روز وحشی بودی، امروز مستی. من وحشی آن روز را به مست امروز ترجیح می‌دهم، من میخوارگی را از تمام صفات بد و ناپسند برای مرد بدتر می‌دانم. آدم قاتل وقتی به خانه می‌آید دست‌هایش را از قتل و آدمکشی می‌شوید، دزد از خانه خودش دزدی نمی‌کند. اما آدم میخواره روده‌های خودش را با الکل آتش می‌زند و تمام خانه را غرق کثافت می‌کند.»

پابلو جواب داد:

«تو زنی و نمی‌فهمی. اگر به خاطر آدم‌هایی که کشته‌ام نبود من امروز شاد و خوشحال بودم. اما خاطره آن آدم‌کشی‌ها مرا دچار غم و غصه می‌کند. آه، کاش می‌توانستم زندگی را به آنها پس بدهم.»  
اگوستین فریاد زد: «قربان مادرت بروی، یا مزخرف‌نگو یا از اینجا برو بیرون، آنهایی که تو کشتی فاشیست‌های خونخوار بودند، قاتل بودند، اگر زنده مانده بودند تا به حال هر کدام ده‌ها نفر را کشته بودند.»  
خانم پابلو اضافه کرد:

«من در تمام عمرم چنین مردی ندیده‌ام. پابلو، تو تا دیروز آثاری از مردانگی در وجود خودت حفظ کرده بودی، ولی امروز یک ذره همت و غیرت در تو نمانده.»

پابلو فیلسوفانه سری تکان داد و گفت:

«ما یا باید همه فاشیست‌ها را بکشیم یا اصلاً هیچ‌کدامشان را نکشیم. فهمیدی؟ یا همه یا هیچ.»

اگوستین رویه را برت جوردان کرد و گفت:

«انگلیسی، به این مردکه مست اعتنایی نکن. او را به حال خودش بگذار، بگو ببینم تو چطور شد به اسپانیا آمدی؟»

«من دوازده سال پیش برای شناختن اسپانیا و یاد گرفتن زبان و ادبیات آن به اینجا آمدم، حالا هم در یکی از دانشگاه‌ها زبان اسپانیایی درس می‌دهم.»

پریمی تی وو گفت:

«هیچ جای تو به یک پروفیسور و استاد شباهت ندارد.»

پابلو گفت: «صورتش مو ندارد، نگاه کن، استاد بی ریش را نگاه کن.»  
«راستی تو استاد دانشگاه هستی؟»

«بله.»

آندره پرسید: «اما چرا زبان اسپانیولی درس می‌دهی؟ تو انگلیسی هستی، بهتر نبود زبان خودت را درس بدهی؟»

انسلمو: «رابرتو مثل همه ما اسپانیولی بلد است. چرا این زبان را درس ندهد؟»

فرناندو: «درنست است، ولی هرچه باشد به زبان انگلیسی آشناتر است.»

پابلو: «این انگلیسی، استاد قلبی است، نگاه کنید، ریش ندارد.»

خانم پابلو: «آخر او به خود اسپانیایی‌ها درس نمی‌دهد، او به خارجی‌های مقیم اسپانیا درس می‌دهد.»

رابرت برای اینکه باز هم موضوع صحبت تغییر کند رو به پابلو کرد و پرسید:  
«پابلو، تصور می‌کنی باز هم زیاد برف بیارد؟»

پابلو جواب داد: «من اداره اطلاعات تو نیستم، از کس دیگری پرس، از آن زن بیرس، فرمانده اینجا او است.»

«من از تو می‌پرسم.»

«مرده شور تو را ببرد که از من می‌پرسی، هم تو را، هم آن زن را، هم

آن دختر را.»

پریمی‌تی‌وو: «انگلیسی، پابلو مست لایعقل است. به حرف‌های او گوش نده.»

رابرت جوردان نگاه عمیقی به پابلو کرد و گفت:  
«نه، تصور نمی‌کنم آنقدرها هم مست باشد. پابلو، باز هم شراب می‌خوری؟»

«شراب خوردن مهم نیست، اهمیت در مست شدن است.»  
رابرت جوردان در خودش نگرانی زیادی احساس کرد. به نظرش می‌رسید این‌ها مقدمه طوفان سختی است، به نظرش می‌رسید که پابلو زیان‌کاری‌های عظیمی در زیر سر دارد. دلش می‌خواست آزاد بود و همان جا خطر وجود پابلو را برطرف می‌کرد، فکر می‌کرد که پس‌فردا زمان انجام مأموریت است و نمی‌دانست که آیا پابلو تا آن وقت دسته‌گلی آب خواهد داد یا آرام خواهد ماند. در جواب پابلو گفت:  
«من تردید دارم که راست بگویی و مست باشی.»

«آقای انگلیسی، مرا اینطوری تحریک نکن، برای اینکه خودت را از دست من خلاص کنی راه دیگری انتخاب کن.»  
«برو ترسو.»

«ممکن است من ترسو باشم ولی در هر حال مرا تحریک نکن. به آن زن هم بگو که من با این چیزها تحریک نمی‌شوم. می‌دانم، آن زن تو را وادار کرده که این‌طور با من حرف بزنی.»

«مزخرف‌نگو پابلو، کسی مرا وادار نکرده. من آن چیزی را که به فکر خودم می‌رسد می‌گویم.»

«هرچه می‌گویی بگو، من از جا به در نمی‌روم.»  
رابرت جوردان که فرصتی بدست آورده بود و می‌خواست کار را با پابلو یکسره کند گفت:

«آدم عجیب و بداخلاق هستی.»

«عجیب و مزخرف و مست. دیگر چه؟»

رابرت جوردان از در دیگری داخل شد، جامی پر از شراب کرد و گفت:

«به سلامتی تو پابلو، به سلامتی تو که من از تو خیلی چیزها یاد

می‌گیرم.»

پابلو خنده کنان گفت:

«به‌به، آقای پروفیسور را باش، استاد، عالیجناب از من چه چیزی یاد

می‌گیرد؟ بیا آقای دون رابرتو، بیا با هم دوست و رفیق باشیم.»

«ما دوست و رفیق هستیم، این که تو می‌گویی به دست آوردن حاصل

است.»

«اما حالا دو رفیق خوب خواهیم بود.»

«اتفاقاً دو رفیق خوب هستیم.»

اوگوستین که از این گفت و شنود به تنگ آمده و به علاوه پی بهانه

می‌گشت گفت:

«پابلو چه خبر است، مرا خسته کردی.»

«تو چشم‌نداری دوستی من و انگلیسی را ببینی آقای حبشی.»

«تو حق‌نداری مرا به این اسم بخوانی.»

«همه تو را حبشی صدا می‌کنند.»

«همه غیر از تو هستند.»

«خب پس آقای بلانکو.»

«بلانکو هم حق‌نداری بگویی.»

این را گفت و سیلی محکمی به صورت پابلو زد. پابلو از جا تکان

نخورد، هیچ تغییری در قیافه او پیدا نشد ولی رابرت جوردان متوجه شد

که چشمان او مانند چشمان گربه باریک می‌شود. اوگوستین سیلی

دیگری به صورت او زد. پابلو روبه زن خود کرد و گفت:

«زن، این هم نشد، این رنگ هم نگرفت.»

اگوستین مشت محکمی به دهان او زد. رابرت جوردان با یک اشاره ماریا را از آنجا دور کرد و خود اسلحه کمری را آهسته بیرون آورد و آماده زدن شد، ولی یابلو همان‌طور آرام نشست و به اگوستین چشم دوخته بود. اگوستین این بار چنان مشت‌ی به دهان او زد که یک دندانش شکست و دهانش پر از خون شد. ولی به جای عصبانی شدن خندید. اگوستین شروع کرد به دشنام دادن و یابلو باز آرامش خود را از دست نداد. این بار حقیقتاً اگوستین از صبر و حوصله یابلو کاملاً دست و پای خود را گم کرده بود. نگاهی طولانی به او انداخت و به طرف در غار به راه افتاد.

«رفیق، بیرون برو، سرد است، سرما می‌خوری.»

اگوستین برگشت و نگاه شررباری به او انداخت و گفت:

«تو، تو، باز هم تو.»

«بله رفیق، باز هم من. آنقدر زنده می‌مانم تا تو را به خاک بسپارم.»

آن‌گاه جام دیگری را پر از شراب کرد و گفت:

«به سلامتی پروفیسور، به سلامتی تو، به سلامتی همه کسانی که

فکرهای احمقانه و غلط می‌کنند.»

ولی اگوستین خود را به او رساند و زیر دست او زد به طوری که شراب‌ها ریخت. یابلو خندید و گفت: رفیق شراب‌ها را چرا می‌ریزی.

اگوستین به او چند دشنام داد. باز هم یابلو خندید و گفت:

«ببین حالا دیگر من درست و حسابی مست شدم، وقتی یک آدم

روشن فکر سر و کارش با یک مشت احمق افتاد چاره‌ای ندارد جز اینکه

مست و از دنیا بی‌خبر بشود.»

زن یابلو گفت: «ای ترسو! از ترس شلواریت را کتیف کرده‌ای، من

خوب تو را می‌شناسم و می‌دانم که چقدر ترسو و بزدل شده‌ای.»

یابلو خندید و گفت:



«زن مرا باش که با من چطوری حرف می‌زند. فعلاً من باید بروم سری به اسبهای خودم بزنم و ببینم در چه حالی هستند».

«برو گورت را گم کن».

پابلو از جا بلند شد، او گوستین پرسید:

«با اسب‌ها چه کار داری؟»

«نگاهی به آنها بکنم، سری بزنم».

«برو از... اسب‌ها بخور، جانش برای اسب در می‌رود».

«هرچه باشد اسب‌ها از بعضی انسان‌ها بهتر و قابل اطمینان‌ترند.

انگلیسی تو هم بیا و وظایف اسب‌ها را گوشزد کن، به آنها بگو که در موقع

انفجار پل چه باید بکنند، من از صبح تا به حال همراهش در فکر بوده‌ام».

اگوستین پرسید:

«به چه فکر می‌کردی؟»

«به چه فکر می‌کردم؟ هیچ، فکر می‌کردم».

«آخر چه فکری؟»

«فکر می‌کردم که شما یک مشت احمق با فکرهای مالیخولیایی

این جا جمع شده‌اید و عقل خودتان را به دست زنی داده‌اید که تسلیم این

آقای انگلیسی است، این کسی که وجودش در اینجا مایهٔ بدبختی همهٔ ما

است».

صدای زن بلند شد:

«برو بیرون، برو لش بی عرضه، برو بیرون دنبال اسب بازی».

«به چشم می‌روم».

پابلو پرده را بالا زد، نگاهی به بیرون کرد و گفت:

«آقای انگلیسی هنوز برف می‌بارد».

## فصل ۱۶

همه در سکوت محض فرو رفته بودند و جز صدای جلیز و ولز تکه‌های کوچک برف که از منفذ بخاری به روی آتش می‌ریخت هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، در گیر و دار سکوت فرناندو از خانم پابلو تقاضا کرد که قدری دیگر آتش به او بدهد. ماریا قاشق بزرگی آتش در کاسه او ریخت و فرناندو مشغول خوردن شد.

اگوستین در کنار آتش ایستاده و دیگران همه نشسته بودند. خانم پابلو در یک طرف میز رو به روی رابرت جوردان قرار داشت، پس از مدتی سکوت خانم پابلو رو به جوردان کرد و گفت:

«خب، آقای انگلیسی، جریان را به چشم خودت دیدی و به گوش خودت شنیدی.»

«به نظر تو چه کاری از دست او برمی‌آید؟»

«هر کاری، هر کاری که بخواهی، او مستعد انجام هر کاری است.»

«تفنگ خودکاری که اینجا بود کجا است؟»

«آن را میان پتو پیچیده و کنار گذاشته‌ام. می‌خواهی آن را بیاورم؟»

«حالاً نه، بعداً ممکن است بخواهم.»

«اما می‌خواهم بگویم که او در صدد استفاده از تفنگ خودکار بر نمی‌آید».

«تو که گفתי او از هیچ کاری روگردان نیست».

«صحیح، ولی طرز استفاده از این تفنگ را نمی‌داند، ممکن است بمبی اینجا پرتاب کند. چنین کاری با طبیعت او بیشتر سازگار است تا اینکه تفنگ خودکار به کار برود».

مرد کولی گفت:

«فقط ضعف نفس باعث شد که او را نکشیم. رابرت می‌بایست همان دیشب او را کشته باشد».

خانم پابلو گفت: «حالا دیگر من با کشتن او موافقم».

اگوستین: «من هم سابقاً با کشتن او مخالف بودم اما حالا موافقم. او دیگر مثل مار زخم خورده است و تا زهر خود را به همه ما نریزد آرام نمی‌شود».

خانم پابلو گفت:

«بهتر است در اینجا رأی بگیریم. همه عقیده خودشان را بگویند تا ببینیم اکثریت چه نظری دارد. آندره، اول تو نظر خودت را بگو».

«باید کشته شود».

«الادیو، تو چه عقیده‌ای داری؟»

«اگر زنده بماند همه ما در خطر می‌افتیم. باید او را کشت».

«بریمی‌تی‌وو تو بگو».

«من هم عیناً همین عقیده را دارم».

«فرناندو تو چه عقیده داری؟»

«بهتر نیست او را بگیریم و زندانی کنیم؟»

«چه مزخرف می‌بافی، او را زندانی کنیم و دو نفر هم نوکر دست به سینه برای اینکه فرار نکند در خدمتش بگماریم. این عملی نیست».

«خب، ممکن است او را به فاشیست‌ها بفروشیم».

اگوستین جواب داد:

«از این کار کثیف‌تر در دنیا نیست».

فرناندو گفت:

«صبر کنید، من هنوز حرف‌هایم تمام نشده».

زن پابلو گفت: «بسیار خوب، بفرما، این قدر پر حرفی کن تا با یک نارنجک کار همه ما را بسازد».

فرناندو: «خانم پابلو شما خیلی مبالغه می‌کنید. تصور نمی‌کنم او در فکر این نقشه‌ها باشد».

اگوستین: «من هم چنین خیالی نمی‌کنم، زیرا اگر نارنجکی به اینجا بیندازد خیک‌های شراب هم از دستش می‌رود و آن وقت شراب از کجا می‌آورد؟»

خانم پابلو: «خب حرفت را بزن. تمام کن؛ رفقا بگذارید فرناندو حرفش را تمام کند».

فرناندو مثل محصلی که یک مشت حرف‌های کتابی را حفظ کرده است گفت:

«مذاکرات ما هر جنبه‌ای به خود بگیرد من تأیید می‌کنم که شاید به هر صورت بهتر این باشد که پابلو از میان برداشته شود تا به این طریق صحت اجرای عملیاتی که در پیش داریم تعیین شود و حداکثر زمینه برای موفقیت فراهم شود».

دهان همه از تعجب باز ماند. خانم پابلو گفت:

«حرف حسابی زدن این همه تشریفات لازم ندارد، تو بهتر است یک کاسه آش جلویت بگذاری و با همین تشریفات خنده‌آوری که حرف می‌زنی غذا بخوری».

رابرت جوردان گفت:

«حرف یک کلمه است. من حاضرم این کار را انجام بدهم.»

ماریا: «نه، نه، رابرت تو نه، این کار، کار تو نیست.»

خانم پابلو: «ماریا لال شو، در این کارها دخالت نکن.»

رابرت: «من امشب این کار را انجام خواهم داد.»

در این موقع رابرت متوجه خانم پابلو شد که انگشت به دهان گذاشته و چشمش به در غار دوخته شده، به در غار نگاه کرد. پرده به یک سو رفت و پابلو سر خود را به درون آورد، سلامی به همه داد، داخل شد و گفت:

«گویا راجع به من مشغول صحبت بودید.»

کسی به او جوابی نداد، مجدداً صدایش را بلند کرد:

«برای شما چه اتفاقی افتاده؟ آه یک جام شراب، ماریا یک جام

شراب بده.»

ماریا جامی را از شراب پر کرد و ساکت و صامت به دست او داد.

پابلو جام شراب را سر کشید و پرسید:

«آخر بگوید برای شما چه اتفاقی افتاده؟ زبان شما را مگر گربه برده؟

مثل اینکه همه لال شده‌اید.»

اگوستین: «چرا لال بشویم.»

«ورود من همه شما را لال کرد.»

«توی احمق این قدر به وجود خودت می‌نازی که تصور می‌کنی

ورودت اهمیتی دارد؟»

رابرت جوردان از جا برخاسته به طرف در غار به راه افتاد و اگوستین

را به نزد خود خواند:

پابلو با چشمان خود هر دو نفر را تعقیب کرد، رابرت آهسته به او چیزی گفت، هر دو برگشتند.

جوردان رو به پابلو کرد و پرسید:

«خب مرد حسابی، اسب‌ها در چه حالی هستند؟»

«خیلی خوب، برف هم خیلی آرام شد.»

«تصور می‌کنی به کلی قطع بشود؟»

«بله، برف بند می‌آید ولی باد بند نمی‌آید. آقای انگلیسی، برای انجام

مأموریت، ما هوای بسیار مساعدی خواهیم داشت.»

کلمه «ما» حاوی مفهوم و معنی مخصوصی بود. خانم پابلو رو به

شوهرش کرد و پرسید:

«چه گفتی؟ گفتی ما؟»

«البته که ما، چرا همه با هم توافق نکنیم؟»

«در چه چیزی توافق کنیم؟»

«در همه چیز، در ویران کردن پل، من حالا با شما موافقم.»

اگوستین: «بعد از آن همه حرف‌ها، حالا با ما موافق شده‌ای؟»

«بله، مگر چه عیبی دارد؟»

«بعد از اینکه من آن همه به تو دشنام دادم و تو را زدم.»

«با وجود همه این حرف‌ها باز هم موافقم.»

خانم پابلو: «مرد راست بگو ببینم چه در سرت داری؟»

«هیچ، من عقیده قبلی خودم را عوض کرده‌ام، همین و بس.»

«از بیرون به حرف‌های ما گوش می‌دادی؟»

«بله، ولی نتوانستم چیزی بشنوم.»

«تو می‌ترسی که ما تو را بکشیم؟»

«نه، من از این موضوع ترسی ندارم و تو هم این را می‌دانی.»

«پس چرا قبلاً مخالف بودی؟»

«آن وقت مست بودم.»

«و حالا؟»

«حالا مست نیستم.»

اگوستین گفت: «هر کس که بخواهد می تواند به تو اعتماد کند ولی من به تو اعتماد ندارم.»

«میل خودت است. ولی بدانید که تنها من هستم که راه عقب نشینی را می دانم.»

فرناندو: «تو به طور قطع حالا با ما موافقی؟ تصور می کنی موفق خواهیم شد؟»

«البته مسلماً موفق خواهیم شد.»

## فصل ۱۲

در بیرون دیگر باد نمی‌وزید، در داخل غار هوا رفته رفته گرم می‌شد. رابرت کنار میز نشسته و در دفتر یادداشت خود مشغول نوشتن چیزی بود. ماریا در کنار او نشسته و به طرز کار کردنش نگاه می‌کرد. رابرت جوردان در عین حال، پابلو را که تنها در کنار دیگر میز نشسته بود و دیگران را که مشغول بازی ورق بودند در زیر نظر داشت. بوی غذا و خوراک تبدیل شده بود به بوی توتون و دود سیگار.

بالاخره کتابچه را بست. ماریا رو به او کرد و گفت:

«کارت تمام شد؟»

«بله تمام شد.»

پابلو: «چه می‌نوشتی؟»

«راجع به پل یادداشت می‌کردم.»

«خب. وضع را چطوری می‌بینی؟»

«خیلی خوب، خیلی مساعد.»

«خب، اگر تو راجع به انفجار پل فکر می‌کردی من هم در نقشه راه

بازگشت بودم.»



«خب، نقشه تو چطور است؟»

«نقشه من هم بسیار خوب، بسیار عالی است.»

اگوستین: «خب چیزی به عقلت رسیده؟»

«بد نیست، چیزهایی به عقلم رسیده.»

«گویا این چیزها را در میان کاسه شراب پیدا کردی.»

«درست حدس زدی، کاملاً صحیح است. در میان کاسه شراب، پس

ماریا، یک جام شراب به من بده تا بهتر ببینم.»

ماریا جامی پر از شراب کرد و به او داد. خانم پابلوکنار آتش نشسته

به او نگاه می‌کرد. رابرت درباره گذشته و آینده غرق در فکر بود.

ماریا در کنار او ایستاد و چون او را غرق تفکر دید پرسید:

«رابرت چه می‌کنی؟ مثل اینکه در این دنیا نیستی.»

«هیچ، فکر می‌کردم.»

«راجع به چه؟ لابد درباره پل.»

«نه، تکلیف پل معلوم است. درباره تو فکر می‌کردم. فکر می‌کردم با

هم به مادرید برویم و در آنجا با یکی از دوستان من که اصلاً روسی است

آشنا بشویم.»

«در مادرید روسی خیلی زیاد است؟»

«نه، عده کمی هستند که داوطلبانه دوش به دوش ما برای به دست

آوردن آزادی می‌جنگند.»

«اما در مجلات و روزنامه‌ها فاشیست‌ها می‌نویسند که صدها هزار

روسی در مادرید ما هستند.»

«دروغ است، تبلیغات بی‌اساسی است، می‌خواهند ملت اسپانیا را در

دنیا بدنام کنند و تلاش این ملت را برای به دست آوردن آزادی به

حساب دیگران بگذارند. مردمان شوروی هم مثل همه جای دنیا، مثل

من شیفته آزادی هستم و همان‌طور که من یک نفر آمریکایی اینجا مانده‌ام و دوش به دوش شما می‌جنگم، آنها هم همین‌طورند».

«آیا تو دوست روسی زیاد داری؟ آن یک مأمور دیگر که اینجا بود اصلاً روسی بود».

«او اتفاقاً یکی از دوستان من بود و من شخصاً به او خیلی علاقه داشتم».

خانم پابلو به سخن درآمد و گفت: «اما شما او را با تیر کشتید».  
«بله همین‌طور است».

این حرف مثل صاعقه بر سایرین اثر کرد و همه متوجه گفتگوی این سه نفر شدند.

«بله، طبق تقاضای خودش این کار را کردم. او خیلی سخت مجروح شده بود».

مرد کولی سری تکان داد و گفت:

«درست است، او همیشه دربارهٔ امکان چنین پیش‌آمدی با ما صحبت می‌کرد. چندین بار از خود من قول گرفت که اگر در ضمن مبارزه و کار مجروح شد او را بکشم که به دست دشمن نیفتد و در زیر شکنجه آنان جان نسپارد».

آندره رو به رابرت کرد و گفت:

«رفیق، شما استاد دانشگاه هستید. بگوئید بینم آیا به نظر شما ممکن است کسی از آیندهٔ زندگی خودش باخبر بشود؟ بداند بالاخره چه به سرش می‌آید؟»

«به نظر من چنین چیزی ممکن نیست. مثلاً همین رفیق روسی خودمان را در نظر بگیریم. طول مدت اقامت او در جبههٔ جنگ، اثر شدیدی روی اعصاب او باقی گذاشته بود. در چندین جبهه در خط مقدم

مبارزه کرد، خسته شد، این خستگی در فکر او نگرانی و ناراحتی تولید کرد. دیدن هزاران نفر که مبتلا به چنین سرنوشتی شده بودند و جلوی چشم او با بدن مجروح به دست دشمن افتاده و گرفتار شکنجه آنها شده بودند فکر او را متوجه کرد که ممکن است عاقبت کار او هم همین باشد». فرناندو گفت: «درست است، قطعاً شاهد و ناظر رنج و شکنجه بسیاری از همقطاران خود بوده است».

آندره: «مثل هزاران بدبخت دیگر».

رابرت: «عموماً دیدن مناظر بد و ترس آور، افکار پریشانی در شخص

تولید می‌کند».

پابلو گفت:

«مثلاً مثل دیدن منظره‌های پیمایی که امروز دیدیم».

«صحیح، وقتی کسی عوامل و آثار خطری را در مقابل می‌بیند طبعاً

فکر خطر در او تقویت می‌شود و رفته رفته این فکر در مغزش رخنه

می‌کند و مناظر نامطلوبی را در مقابل خود مجسم می‌کند».

کولی گفت:

«ولی این شخص که مورد بحث ما است سرنوشت خودش را واضح و

روشن دید».

«اینطوری نیست، او هیچ چیزی ندید. اما در اثر دیدن سرنوشت

کسانی که به دست فاشیست‌ها افتاده و دچار رنج و شکنجه شده‌اند ترس

از چنین سرنوشتی بر او مسلط شد و این بود که برای جلوگیری از این

سرنوشت از همراهان خود خواهش می‌کرد که او را بکشند تا به دست

قصاب‌های فاشیست نیفتد، نه تنها او، بلکه هیچ‌کس قادر به دیدن آینده

نیست».

خانم پابلو پرسید:

«حتی من هم قادر نیستم؟»

خانم پابلو سری تکان داد و گفت:

«نکنند که تو گوش شنوا نداشته باشی. نه اینکه بگویم تو آدم ابله‌ی هستی، اما همین قدر معلوم است که گوشت سنگین است و این پیشگویی‌ها را نمی‌شنوی، کسی که کر باشد صدای موسیقی را نمی‌شنود و آن وقت اگر چنین کسی بگوید موسیقی یا رادیو در دنیا وجود ندارد این حرف که قابل قبول نیست. مثلاً من خبر مرگ آن جوان را در پیشانی او خواندم، مثل اینکه با حروف آتش در صورتش نوشته بودند».

«نه، شما خیر مرگ او را نخواندید. شما در قیافه او ترس و وحشت را خواندید».

«اشتباه می‌کنی، من مرگ او را با کمال وضوح دیدم و خود او هم بوی مرگ را می‌شنید».

«بویی که به دماغ او می‌رسید در حقیقت همان بوی ترس و وحشت بود نه چیز دیگری».

ماریا هنوز در کنار رابرت جوردان ایستاده و دستش را روی شانه او گذاشته بود. رابرت نگاهی به صورت دلفریب او کرد و در دل از خدا می‌خواست که زودتر از دست پرچانگی حاضرین رها شده و در آغوش گرم دخترک آرام بگیرد. ولی هنوز خیلی زود بود. در هر حال می‌بایست وقت را بگذرانند. لذا رو به پابلو کرد و پرسید:

«خب، آقای پابلو تو چطور؟ به این چیزها عقیده داری؟»

پابلو جواب داد:

«هیچ نمی‌دانم، من خودم عقلم به جایی نمی‌رسد. من بیشتر با عقیده تو موافقم، خودم تا به حال کوچکترین آثاری از این چیزهای روحی ندیده‌ام. با وجود این به نظر می‌رسد که زن من از روی خطوط کف دست

چیزهایی را جمع به آینده بدانند و بتواند بگوید».

خانم بابلو برای توضیح مطلب، داستان یکی از همراهان سابق خود را بیان کرد که چگونه قبل از مردن مرگ خود را پیشگویی می‌کرد و جوردان در جواب او همین‌قدر اظهار عقیده کرد که گاهی بعد از مرگ بعضی اشخاص، اشخاص خیالیاف نظیر این داستان را درباره آنها اختراع می‌کنند.

بالاخره رابرت جوردان از این گفت و شنودها خسته شد، از جا برخاست، به طرف در غار رفت و پرده را بالا زد و نگاهی به بیرون انداخت. آسمان صاف و هوا آرام بود. رابرت صورتش را به درون غار کرد و گفت:

«رفقا، هوا کاملاً آرام شده دیگر برف نمی‌بارد».

این برای همه علامت خوبی بود.

\*\*\*

رابرت جوردان در رختخواب خود در خارج از غار دراز کشیده و در انتظار دخترک بود. نسیم خنکی می‌وزید. ستاره‌ها در آسمان نیلگون می‌درخشیدند و نور نیمه رنگ خود را نثار اهل زمین می‌کردند. رابرت تنها به ماریا می‌اندیشید و از ته قلب می‌خواست و آرزو می‌کرد که ماریا خود را به آغوش او بیندازد. در این موقع پرده در غار کنار رفت و کسی از آنجا بیرون آمد. می‌دانست که خود ماریا است ولی معلوم نبود که در تاریکی چه کار می‌کند. رابرت برای متوجه کردن ماریا سوت آرامی زد ولی باز دخترک مشغول کاری بود که به علت تاریکی جوردان چگونگی آن را نمی‌دانست. بالاخره شروع به دویدن به سوی رابرت کرد و به محض رسیدن خود را به درون بستر انداخت و آنچه را که در دست داشت کناری گذاشت، بوسه‌ای از صورت جوردان برداشته و گفت:

«اینها لباس‌های من است. برای اینکه وقت تلف نشود آنها را آنجا بیرون آوردم. خوب رابرت، زود، زود بگو، بگو.»  
«بگویم که تو را دوست دارم، بگویم که تمام ذکر و فکرم پیش تو است.»

«بله، بله، بگو.»

«آه ماریا، تو پابرهنه تا اینجا آمده‌ای. از میان برف‌ها پابرهنه آمده‌ای.»

«بله، چه اهمیتی دارد؟»

«پایت یخ کرده، پایت را وسط پای من بگذار تا گرم بشود.»  
«نه، نه رابرت خودش گرم می‌شود. پای من سرد است پای تو هم یخ می‌کند.»

«هیچ عیبی ندارد. پایت را میان پای من بگذار.»

«بگو، باز هم بگو تکرار کن.»

«خرگوش کوچک من، تو را دوست دارم.»

«آخ چقدر لذت دارد رابرت، من هم، من هم تو را دوست دارم. بگو ببینم من زن تو هستم؟»

«بله خرگوش من، تو زن محبوب من هستی، حالا بگو ببینم وقتی تو آمدی آنها هنوز خواب بودند؟»

«نه، ولی من دیگر طاقت نداشتم، چه اهمیتی دارد، وقتی من زن تو باشم بگذار همه ببینند.»

«البته که اهمیتی ندارد.»

«دست خودت را روی سر من بگذار. بگذار تو را ببوسم، این‌طور، این‌طوری ببوسم. خوب بوسیدم؟»

«خیلی خوب، حالا خرگوش من زیرپوشت را بیرون بیاور.»

«بیرون بیاورم به نظر تو بهتر است؟»

«البته اگر سردت نشود.»

«سردم بشود! چه حرف‌ها، من دارم می‌سوزم. مثل اینکه توی آتش

هستم.»

«من هم همین‌طور، اما سردت نمی‌شود؟»

«نه، بعد هم طوری به هم می‌چسبیم مثل اینکه هر دوی ما یکی

هستیم. آه رابرت، تو احساس نمی‌کنی که قلب من قلب خودت است؟»

«چرا، هیچ فرقی بین قلب‌های ما نیست.»

«حالا دیگر من تو هستم و تو هم من هستی و هر دوی ما یکی هستیم.

آه، رابرت چقدر تو را دوست دارم. آیا راست نیست که ما هر دو یکی

هستیم؟»

«چرا، کاملاً صحیح است.»

«خب، پس تو قلبی جز قلب من نداری.»

«نه قلب دیگر، نه دست دیگر، نه پای دیگر، همه یکی هستیم.»

«هیچ فرقی بین ما دو نفر نیست؟»

«نه هیچ، آه ماریا.»

«بله.»

«ماریا.»

«بله.»

«ماریا.»

«آه بله، رابرت. بله، آه رابرت.»

«سردت نیست؟»

«آه، نه.»

«ماریا.»

«قادر به حرف زدن نیستم».

«آه ماریا، ماریا، ماریا».

«آه رابرت، رابرت».

لب‌های هر دو به هم چسبید، هر دو به هم پیچیدند.  
پس از چند لحظه ماریا آرام و با نشاط در کنار او آرمیده بود. هر دو  
لذتی وصف‌نشدنی احساس می‌کردند. جوردان صورت خود را به  
صورت ماریا چسباند و پرسید:

«ماریا؛ خوب بود؟»

«خیلی، خیلی، رابرت».

«میل داری بخوابی؟»

«بعد از هم‌خوابگی با تو خواب بهترین چیز است».

«من هم خوابم می‌آید، پس بخوابیم».

هر دو در آغوش هم به خواب رفتند، نیمه‌های شب رابرت جوردان از  
خواب بیدار شد. نگاهی به اطراف و نگاهی به جسم ظریفی که در  
آغوشش آرمیده بود انداخت. مثل اینکه ماریا جان او است و کسی  
می‌خواهد جان او را از او بگیرد دخترک را به خود چسباند. ماریا آسوده  
و با فراغت خاطر به خواب رفته بود.



## فصل ۱۸

باد نسبتاً گرمی می‌وزید. هوارفته رفته روشن می‌شد. قطعات برف در مقابل باد گرم طاقت نیاورده آب می‌شدند و تکه تکه از روی درخت‌ها به زمین می‌ریختند. یکی از روزهای فرح‌انگیز اواخر بهار بود. رابرت متوجه شد این برف بی‌موقع که به علت یک طرفان کوهستانی زمین را پوشانده بسیار بی‌دوام است و تا ظهر، به ندرت اثری از آن بر زمین می‌ماند.

هنوز درست چشم باز نکرده بود که صدای ناآشنایی مانند صدای اسبی که به سرعت در میان برف‌ها می‌دود، او را متوجه خود کرد. به سرعت برق‌کمت و شلووار خود را پوشید و تفنگ خودکار خود را برداشت و متوجه صدا شد. مردی که بر اسبی سوار بود به طرف غار پیش می‌آمد. رابرت به یاد نداشت که چنین کسی را دیده باشد.

مرد سوار نیز رابرت را دید و فوراً از روی زین کج شد تا تفنگ خودکار خود را بیرون بیاورد و در این موقع بود که رابرت متوجه نشان او شد و دانست که یکی از افراد فاشیست است. بی‌درنگ سینه او را هدف قرار داد. گلوله به سینه سوار خورد و از اسب به پایین پرت شد. ولی

پایش در میان رکاب گیر کرده بود و اسب رکاب گیر کرده او را برداشت و به طرفی برد.

از صدای تیر عده‌ای از غار بیرون آمدند. رابرت چگونگی حادثه را برای آنها گفته و تأکید کرد که اسب را بگیرند و نگذارند که به اردوی فاشیست‌ها برگردد.

پریمی‌تی‌وو و دو نفر دیگر به طرف جنگل دویدند و رابرت نیز کاملاً لباس پوشید، ماریا را آرام و آهسته بیدار کرد و خود به طرفی که اسب رفته بود به راه افتاد. وقتی به آن نقطه رسید، پریمی‌تی‌وو را دید که دهنته اسب را به دست گرفته و سعی دارد پای سوار را از زین خارج کند. در این هنگام همه حاضران به جز پابلو از غار بیرون آمده بودند. همه برگرد اسب حلقه زدند ولی رابرت به آنها گفت:

«رفقا، این شخص ممکن است از پیش قراولان فاشیست‌ها باشد و اگر متوجه فقدان او بشوند شاید در جستجوی او به اینجا بیایند. باید آماده باشیم».

همه به طرف غار رفتند. جوردان بسته خود را باز کرد. مسلسل سبکی از آن بیرون آورد. خانم پابلو کیسه‌ای پر از نارنجک دستی به طرف او برد و رابرت دو عدد نارنجک را برداشت و در جیب گذاشت. بقیه نیز همه مسلح شدند و مجدداً از غار بیرون آمدند. از دور پریمی‌تی‌وو دهنته اسب را در دست داشت و می‌آمد. تا چشم پابلو به اسب افتاد نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

«به‌به، چه اسب خوبی. بدهید او را پیش اسب‌های دیگر بفرستم».

رابرت جوردان گفت:

«نه، این اسب راهی از بیرون به اینجا پیدا کرده و آمده و می‌تواند همان راه را برگردد، باید ببینیم ما را به کجا می‌رساند. به علاوه شاید با

همین اسب بیرون برویم تا جای پای او اینجا در روی برف‌ها محو بشود».

پابلو در تأیید حرف رابرت اظهار داشت:

«کاملاً صحیح است. من سوار می‌شوم و از همان راهی که آمده می‌روم ببینم به کجا می‌رسد و بعد صبر می‌کنم نزدیک ظهر که برف‌ها آب شد برمی‌گردم، اما تو سرکار خانم یک جرعه شراب به لب تشنه من برسان».

«شراب بدهم تا مست بشوی و به دست دشمن بیفتی، ای ابله بگیر اینها به کارت می‌آید نه شراب. اینها را محکم نگهدار».

این را گفت و دو عدد نارنجک در جیب پابلو گذاشت. پابلو به راه افتاد و چهار نعل از آنجا دور شد. آن‌گاه جوردان رو به خانم پابلو کرد و گفت:

«خانم پابلو، جیب آن شخص را بگرد. تمام اسناد و مدارک و ورقه هویت او را برای من بیاور، شاید بتوانیم چیزهایی کشف کنیم».

آن‌گاه به هر یک از همراهان خود دستوراتی داد تا همه آماده‌ی مقابله با هر حادثه احتمالی باشند. همه مکمل و مسلح عازم جاده‌های دامنه کوه شدند. رابرت به خانم پابلو سفارش کرد که با کمال دقت مواظب اثنائاً او که محتوی مواد انفجاری بود باشد، در این موقع بود که دست ظریف ماریا را بر دوش خود احساس کرد. ماریا با لحنی غم‌انگیز گفت:

«رابرت می‌خواهی بروی».

«بله، باید برویم مبادا خطری متوجه اینجا بشود».

«من هم با تو می‌آیم».

«نه، تو بمان و به خانم پابلو کمک کن».

«نه، رابرت می‌خواهم با تو بیایم، می‌خواهم با تو باشم».

«نه، نمی‌شود».

ماریا در حالی که به دنبال رابرت به راه افتاده بود گفت:  
«رابرت، من هم می‌آیم، به من یاد بده چطور باید تیراندازی کرد».  
«ماریا، جنگ و تیراندازی کار تو نیست».  
ماریا جلوتر آمد و دستش را روی اسلحه کمری او گذاشت. رابرت  
باز هم گفت:  
«نه ماریا، تو برو مواظب لباس عروسیت باش. لباسی که دیشب تنت  
بود، خوب مواظب باش».  
«پس اگر می‌روی و مرا نمی‌بری اقلأً مرا ببوس».  
رابرت خندید و گفت:  
«دختر، تو هیچ حیا نداری».  
«نه، من و رفقای من نمی‌فهمیم حیا چیست».  
«برو ماریا، کار زیادی در پیش داریم. اگر به دنبال اسب این‌جا  
بیایند، مجبوریم با آنها وارد جنگ بشویم».  
«خب، پس بگو، باز هم بگو، بگو که مرا دوست داری».  
«دختر، حالا وقت عشقبازی نیست».  
«حالا دیگر مرا دوست نداری؟»  
«ماریا حالا وقت کارهای جدی‌تر و حیاتی‌تری است».  
«برای من همیشه وقت این حرف‌ها است، من تو را دوست دارم».  
«دختره دیوانه، برگرد و برو».  
«من دیوانه نیستم، تو را دوست دارم».  
«اگر دیوانه نیستی پس برگرد و برو».  
«بسیار خوب می‌روم، و اگر تو مرا دوست نداشته باشی من به قدر  
سهم هر دویمان تو را دوست دارم».  
رابرت در دل می‌خندید، باطناً شاد و خرم بود. با همان تبسم رو به  
ماریا کرد و گفت:

«وقتی صدای تیر را شنیدی اسب‌ها را بردار و با خانم پابلو کمک کن که اثاثیه مرا صحیح و سالم با خودتان بیاورید. ممکن هم هست هیچ‌کس این‌جا نیاید و هیچ جنگی در پیش نباشد. من امیدوارم اتفاقی نیفتد نکند.»

«من می‌روم، بسیار خوب.»

«پس برو.»

«می‌روم، می‌روم. به چشم می‌روم.»

رابرت نگاهی به او کرد و دید که هنوز ایستاده است.

«دختر تو که باز هم ایستادی، برو.»

«بسیار خوب، می‌روم.»

ماریا راه افتاد، پس از چند قدم برگشت، نگاهی به جوردان کرد و گفت:

«رابرت من رفتم، خدا حافظ.»

ماریا راه افتاد، پریمی‌تی‌وو نگاهی طولانی به دخترک کرد و گفت:

«اگر مویش را نبریده بودند دخترک قشنگی بود.»

رابرت جوردان که به کلی فکرش جای دیگری بود جواب داد:

«بله، صحیح است.»

«خب بگو بینم او در رختخواب چطور است؟»

رابرت جوردان تازه به خود آمده بود و با حیرت گفت:

«چطور؛ چه گفتم؟»

«پرسیدم او در رختخواب چطور است؟»

«خفه شو، مزخرف نگو.»

«چرا باید به تو بر بخورد در صورتیکه...»

«خفه شو، دیگر در این خصوص حرف نزن.»

## فصل ۱۹

در یکی از ارتفاعات مشرف به قسمتی از جاده که به غار راه داشت، رابرت جوردان و همراهان او با شتاب و دقت تمام مشغول سنگربندی بودند. رابرت به پریمی تی وو دستور داد که مقداری شاخه درخت برای پنهان کردن موضوع تهیه کند و به اگوستین سفارش کرد که مسلسل را از محلی که نصب کرده بود به محل دیگری ببرد و چون اگوستین علت آن را پرسید برای او توضیح داد که محل کنونی مسلسل چه از لحاظ هدف گیری و چه از لحاظ پنهان بودن مناسب نیست. به او یادآور شد که محل کنونی مسلسل برای زمان حمله مفید است نه برای مواقع دفاعی و اظهار داشت که تاکنون در جنگ دفاعی شرکت نکرده و باید رموز آن را بیاموزد و سپس از او پرسید:

«پس کولی کجاست؟ می بایست در این نقطه باشد. من دیشب او را برای دیده بانی به اینجا فرستادم.»

«نمی دانم کجاست.»

پریمی تی وو چندین شاخه درخت با خود آورد و جوردان با دقت و احتیاط مسلسل را با آن پوشاند.

سپس به او دستور داد که مقدار دیگری شاخهٔ درخت بیاورد و گفت: «مواظب باش، اگر هواپیمایی پیدا شد در سایهٔ درخت‌ها بخواب، من هم اینجا مواظب مسلسل هستم».

آفتاب بالا آمده بود، برف‌ها آرام آرام آب می‌شد، ولی امیدی نبود که تا قبل از ظهر جای پای اسب از روی برف‌ها محو شود. رابرت فکر می‌کرد که سواره نظام دشمن ممکن است به دنبال اسب مزبور، به جایگاه آنها پی ببرند و در این صورت فاتحهٔ همه آنها خوانده خواهد شد و حتی ال ساردو و همراهان او نیز نابود خواهند شد. فکر می‌کرد که اگر امروز بگذرد و دشمن به جایگاه آنها پی نبرد فردا می‌تواند مأموریت خود را به بهترین وجه ممکن انجام دهد. از صمیم قلب خواستار آن بود که امروز بین آنها و قوای دشمن درگیری رخ ندهد.

در موقعی که رابرت جوردان غرق این افکار و خیالات بود و دشت‌های اطراف را برانداز می‌کرد، رافائل کولی را دید که دو خرگوش کشته در دست دارد و به سمت آنها می‌آید. وقتی رابرت را دید دستش را بالا برده و فریاد زد: «هالو انگلیسی».

رابرت دستش را به دهانش برد و به او فرمان داد ساکت شود. او نیز آرام آرام آمد و در کنار رابرت قرار گرفت:

«تو کدام جهنمی بودی، چرا پست خودت را خالی گذاشتی؟»

«من این دو حرامزاده را تعقیب کردم. هر دو را گرفتم، توی برف‌ها مشغول عشقبازی بودند».

«چرا پست خودت را خالی گذاشتی؟»

«آخر من فکر می‌کردم زیاد طول نمی‌کشد و می‌دانستم در این مدت کم حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد».

«عجب! که فکر کردی هیچ حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد! این طوری نگرانی می‌کنند!»

«مگر چه شده؟ خبری هست؟»

«می‌خواهی چه بشود، سواره نظام دشمن به اینجا رخنه کرد.»

«تو خودت آنها را دیدی؟»

«یکی از آنها در نزدیکی خیمه‌گاه آسوده خوابیده. صبح زود برای صرف صبحانه آمده بود.»

«من چند دقیقه پیش صدای تیری شنیدم، پس این بود. این سوار از این جا آمد؟»

«بله، از اینجا، از محل پاسگاه جنابعالی.»

«آه چه بدبختی.»

«اگر تو کولی و یک آدم بیچاره‌ای نبودی الان شکمت را سفره می‌کردم.»

«آه رابرت، باور کن خیلی متأسفم که این مادرسگ در غیاب من آمده و از اینجا رد شده. اما در عوض دو خرگوش نر و ماده شکار کرده‌ام. نگاه کن چقدر چاقند. مگر خانم یابلو یک خوراک بسیار اعلا از آنها درست نمی‌کند؟ حالا بگو ببینم این سواره نظام کشته شد؟»

«بله.»

«شما خودتان او را کشتید؟»

«بله.»

«به‌به، چه تیرانداز ماهری هستی.»

«بلند شو، پرحرفی نکن. خرگوش‌هایت را به اردوگاه ببر و صبحانه ما را بیاور اینجا.»

«رابرت، نسبت به من خشمگین نیستی؟»

«نه، ولی آدم عاقل هیچ وقت پاسگاه خودش را خالی نمی‌گذارد.»



فرض کن که به جای یک نفر چندین نفر بودند و بی خبر به سرها می ریختند. خون همه ما به گردن تو بود. مواظب باش که این کار تکرار نشود والا مستحق تیرباران خواهی بود».

کولی به طرف اردوگاه به راه افتاد و جوردان را در افکار دور و دراز خود باقی گذاشت. رابرت فکر می کرد این مرد کولی هیچ ارزش جنگی، هیچ شم سیاسی ندارد. نظم و دیسیپلین برای او و هزاران نفر مثل او که در جنگ شرکت دارند به کلی بی معنی است. اینها گرچه دارای روحیه ساده‌ای هستند ولی در جنگ نمی توان به آنها متکی بود. با وجود این نهضت نوین نمی تواند خود را از آنها بی نیاز کند. جهل آنها، بی خبری آنها، عدم لیاقت آنها، همه مولود فساد دستگاه‌های عریض و طویلی است که در طی قرن‌ها بر این ملت ناتوان و بینوا حکومت کرده است.

رابرت غرق این افکار بود که آگوستین و پریمی تی وو، مقدار زیادی شاخه درخت آورند. محل مسلسل را مطابق دلخواه خود منظم کرد و طرز به کار انداختن آن را به آنها نشان داد و چنین تأکید کرد:

«مبادا تیراندازی کنید مگر اینکه من اسلحه کمری را خالی کنم. وقتی صدای اسلحه کمری مرا شنیدید آن وقت می توانید آتش کنید. من به آن محل می روم (محلی را نشان داد) شما در اینجا به جاده کاملاً مسلط هستید. هر موقع سواره نظام دشمن از دور پیدا شد فوراً علامت بدهید. اول یک سنگ به آنجا بیندازید که من متوجه بشوم. بعد تفنگ را به دست بگیرید و مطابق با عده نفرات آنها این طوری تا بالای سرتان بلند کنید. اگر سوار بودند سر تفنگ را روبه بالا بگیرید و اگر پیاده بودند رو به پایین. پریمی تی وو، این کار توست. درست فهمیدی چه گفتم؟ فهمیدی چه باید بکنی؟»

«بله کاملاً فهمیدم. اما بگوئید ببینم اگر در جایی بودم که می توانستم نارنجک بیندازم چطور؟»

«به هیچ وجه، تا زمانی که صدای اسلحه کمری مرا نشنیده‌ای حق نداری تیراندازی کنی زیرا ممکن است چند نفر سوار به جستجوی رفقای گم شده خودشان به این حدود بیایند و به طرف ما و مرکز ما پیش روی کنند. پابلو از همان جایی که سوار آمده بود رفت، به طوری که جای پای سوار اولی به هم خورد به این جهت احتمال دارد که از پای قله نزدیک تر نیایند. ما حتی الامکان باید از هرگونه درگیری با فاشیست‌ها جلوگیری کنیم.»

پریمی تی وو، به محلی رفت که رابرت به او نشان داده بود. رابرت رو به آگوستین کرد و گفت:

«آگوستین، تو باید در همین محل بمانی، اینجا درست رو به روی جاده‌ای است که به طرف غار پیش می‌رود و اگر بخواهند از اینجا بگذرند می‌توانی با مسلسل خودت همه را دور کنی. ولی مواظب باش، تا به پنجاه متری تو نرسیده‌اند تیراندازی نکن، زیرا ممکن است فرار کنند.»

«پنجاه متر چقدر است؟»

«به اندازه از اینجا تا آن صخره»، با انگشت خود صخره‌ای را به او نشان داد.

«شما خودتان کجا خواهید بود؟»

«من در سمت چپ، در آن محل دیگر به طوری که از سه طرف دشمن را محاصره کنیم. باز هم تأکید می‌کنم تا زمانی که به پنجاه متری تو نرسیده‌اند آتش نکن.»

«امیدوارم بیایند و بتوانیم یک کشتار حسابی بکنیم.»

«امیدوارم نیایند.»

«اگر به خاطر این پل نبود امروز یک دسته از آنها را قتل عام می‌کردیم و از این محل می‌رفتیم.»

«این چنین کشتارهایی حاصلی نخواهد داشت و نتیجه‌ای نخواهد داد.»

«چطور نتیجه‌ای نخواهد داد، هر یک نفر فاشیست که کشته بشود یک دشمن ملت اسپانیا کمتر».

«صحیح، ولی فرضاً چند نفری هم کشته بشوند در اصل جریان تغییری نخواهد داد. در صورتی که با از میان بردن این پل ممکن است ارتش ما، سگوویا را تسخیر کند و این اولین مرکز یک ایالت بزرگ و مهم است که به تصرف ما درمی آید».

«پس حالا که این طور است کاش ما، هم می توانستیم یک کشتار حسابی بکنیم و هم می توانستیم پل را ویران کنیم».

«اشتهای تو خیلی زیاد است، هم خدا را می خواهی هم خرما را. اما زیاد غصه نخور چون همین فردا، موقع انفجار پل یک چنین کشتاری در پیش خواهیم داشت. فردا لازم است پاسگاه دوم را که در کنار آسیاب است ویران کنیم و نگذاریم نفرات آن جان سالم به در ببرند».

اگوستین شادی کنان جستی زد و گفت:

«آه! آفرین انگلیسی، حاضرم، حاضرم، حاضر به فرمانم».

از دور صدای غرش هواپیمایی او را متوجه خود کرد. به پهنه آسمان نگاه کرد و در اوج بسیار زیادی هواپیمایی دید که به اندازه یک کلاغ به نظر می رسید. اگوستین که او نیز مشغول تماشا بود گفت:

«این هواپیما در آن اوج نمی تواند ما را ببیند. با وجود این احتیاط شرط است، امروز این دومین هواپیمای اکتشافی است».

«پس هواپیماهای دیروز چه بودند؟»

«امروز آنها مثل خواب و خیالی به نظر می رسند».

«اما مثل این است که این خواب و خیال قرار است خیلی زود تعبیر

شود».

هواپیما از قلّه کوه‌ها گذشته و ناپدید شده بود، ولی هنوز صدای ضعیف موتور آن به گوش می رسید.

## فصل ۲۰

رابرت جوردان آهسته به اگوستین گفت: «بنشین؛ زود بنشین». در همان حین با دست به انسلمو که مشغول کشیدن شاخهٔ بزرگ درختی بود اشاره کرد که بی حرکت باشد و خود را مخفی کند. مرد سالخورده شاخه را در پناه تخته سنگی جا داد و خود در میان درختان مخفی شد. رابرت سراپا گوش شده بود ولی هنوز درست چیزی نمی دید. ناگاه صدای سنگ کوچکی که پریمی تی وو به آن سمت انداخت او را متوجه کرد. پریمی تی وو چهار بار تفنگ خود را به طور افقی بالا برد و نشان داد که چهار سوار از دور می آیند. رابرت به انسلمو گفت:

«چهار سوار به این سمت می آیند، آماده باش».

سواران پیدایشان شد. یکی از جلو و سه نفر از عقب. سواران جلو می آمدند و رفته رفته همه چیز آنها پیدا و مشخص می شد. دیگر می توانستند صورت و قیافهٔ آنها را ببینند. رئیس دسته، به این دلیل که آشیانهٔ مسلسل پنهان بود بی هیچ خیال پیش می آمد. صورت سیاه و آفتاب خورده اش کاملاً مشخص بود. سواران به قدری نزدیک شدند که رابرت تمام حرکات آنها را می دید. سه نفر عقبی تفنگ های خودکار

خود را آماده حمله نگه داشته بودند. در این موقع نفس را برت به شماره افتاده بود. سواران به نقطه تقاطع جاده باریکی که به سمت غار و اردوگاه می‌رفت نزدیک می‌شدند. اگر از این نقطه بگذرند قطعاً تا اردوگاه پیش خواهند رفت. در آن صورت تفنگ خودکار او و مسلسل‌ها باید به کار بیفتند، در آن صورت این چهار نفر باید به خاک و خون بغلتند و پس از آن، پس از آن قسمت عمده سواره‌نظام دشمن به این مکان راه خواهند یافت. یک زد و خورد شدید، یک جنگ سخت و کوتاه و پس از آن رابرت و دیگران، ماریا، پابلو، زن پابلو، همه به فاصله چند ساعت در مقابل انبوه قشون دشمن درو خواهند شد. آرزوها، جوانی‌ها، امیدها، به زیر خاک خواهد رفت، جوردان نابود خواهد شد بدون اینکه موفق به اجرای مأموریت مهم خود شده باشد. چه خوب بود راه خود را کج می‌کردند و برمی‌گشتند، چه خوب بود می‌توانست تا فردا خود و همراهان خود را زنده و سالم نگه دارد.

سواران به نقطه‌ای رسیدند که پابلو با اسب خود از آنجا دور زده و برای گمراه کردن تعقیب‌کنندگان راه را کج کرده بود. سردسته به آن نقطه رسید، توقفی کرد. اطراف را ورنده نمود و سر اسب را کج کرد و به جای جاده‌ای که به اردوگاه ختم می‌شد اثر اسب پابلو را در پیش گرفت و همراهان او به آن سمت تاختند.

اگوستین آهسته در گوش رابرت گفت:

«چه شکار خوبی را از دست دادیم، هر چهار نفر را می‌توانستیم با یک شلیک از پا درآوریم.»

«صحیح است.. ولی اگر شلیک می‌کردیم اصلاً معلوم نبود عاقبت کار به کجا بکشد.»

بار دیگر صدای سنگی آنها را متوجه کرد. پریمی‌تی‌وو، بی‌دری به

فاصله‌های کوتاه تفنگ خود را بالا می‌برد. لحظه‌ای چند عده زیادتری، در حدود بیست نفر سوار از همان نقطه‌ای که اولی‌ها آمده بودند پیدا شدند. این بار جوردان آرام‌تر و خیالش آسوده‌تر بود. وقتی اضطراب اگوستین را دید گفت:

«زیاد نگران نباش، اینها هم قطعاً به تعقیب رفقای خود خواهند رفت.»

سواران نزدیک شدند. همه دارای تفنگ خودکار، همه آماده حمله. ولی چون به نقطه موردنظر رسیدند اثر رفقای خود را گرفته و پیش تاختند. رابرت به اگوستین گفت:

«می‌بینی؟ اگر ما چهار نفر اولی را نفله کرده بودیم الان می‌بایست با این عده و بعد از آن با عده بیشتری بجنگیم. نتیجه آن نابودی همه ما بود بدون اینکه کار مهمی انجام داده باشیم.»

آفتاب بسیار بالا آمده بود. تابش شعاع گرم آن برف‌ها را آب می‌کرد. بخار ملایمی از زمین بلند می‌شد. انسلمو که پشت تخته سنگی پنهان شده بود از آن‌جا خارج شد و به طرف رابرت آمد. وقتی به آنجا رسید گفت:

«شیطان‌ها چقدر زیاد بودند.»

اگوستین: «راحت می‌توانستیم چهار نفر اول را درو کنیم.»  
انسلمو: «بله، می‌دانم. خوب متوجه بودم.»

رابرت: «ولی البته می‌دانی که این کار صلاح نبود. حالا انسلمو، تو باید یا به محل دیروز یا به هر محل مناسب دیگری که خودت می‌دانی بروی و مثل دیروز رفت و آمد دشمن را در نظر بگیری.»

«چطور است اجازه بدهی به شهر بروم. به لاکرانیا، و از آن‌جا اطلاعاتی به دست بیاورم.»

رابرت: «آنجا کسانی هستند که به آنها اعتماد کنی؟»

«بسیار زیاد؛ با اینکه همه می دانند مراوده پیدا کردن با ما خطرناک است با وجود این مردانه از ما پذیرایی می کنند. اطلاعات لازم را به ما می دهند و حتی اگر لازم شود از ما دفاع هم می کنند».

«بسیار خوب، مانعی ندارد. راستی پابلو مدتی است که رفته و پیدایش نیست. نکند گرفتار شده باشد».

«پابلو زرنگ تر از این حرف هاست. کسی نمی تواند بدون وجود تازی روباه را شکار کند».

«مگر آن قدر که می گویند واقعاً پابلو زیرک و زرنگ هم هست؟»

«خیلی زرنگ تر از آن است که می گویند».

«ولی در اینجا که کار مهمی انجام نداده».

«اگر زرنگ و با استعداد نبود از معركة دیشب جان سالم به در نمی برد. رفیق انگلیسی، مثل این است که شما سیاست باز نیستید و از حيله های جنگی مخصوص جنگجویان غیر نظامی چیزی نمی دانید، در این گونه جنگ ها مهمترین هنر این است که شخص، خودش را زنده نگه دارد. با وجود صحنه دیشب باز پابلو زنده ماند و همین گواه هنرمندی اوست. دیدید چقدر به او اهانت کردیم و او با کمال مهارت همه را با خونسردی تلقی کرد و در نتیجه جان سالم به در برد».

رابرت جوردان نمی خواست موضوع پابلو بیش از این مطرح شود زیرا فکر می کرد که پابلو دوباره خودش را در اختیار نهضت و مبارزه گذاشته و نمی بایست از او بدگویی کرد. به این جهت رو به انسلمو کرد و گفت:

«خب رفیق، روز روشن تو چه طور به شهر می روی؟»

«مگر می خواهم با بیرق و پرچم بروم و یا در پیشانی من نوشته شده که از جنگجویان غیر نظامی هستم».

اگوستین: «راستی این حرف‌ها به کنار، من شنیده‌ام که دولت هم هر روز یک قدم به طرف راست برمی‌دارد. مثلاً حالا دیگر به جای اینکه رفیق خطاب کنند، آقا و سرکار می‌گویند. آخر بگویید بینم چه فایده‌ای دارد که ما جنگ را ببریم ولی هدف خودمان را از انقلاب بیازیم؟»

رابرت: «ولی فراموش نکنید که اگر جنگ را ببریم نه انقلابی خواهد ماند، نه جمهوری، نه آزادی و دموکراسی، فقط یک دست مسلح آهنین بر همه حکومت خواهد کرد و فاشیسم پیروز خواهد بود.»

انسلمو: «من هم همین عقیده را دارم. مهم این است که ما جنگ را ببریم.»

رابرت: «به شرطی که اسلحه به دست ما برسد. در حالی که از چهار قسمت دنیا سیل اسلحه به طرف فاشیست‌ها سرازیر است، هیچ کشوری به ما و دولت ما اسلحه نمی‌فروشد، تمام اسلحه‌فروش‌های دنیا، فروش اسلحه را به دولت ما تحریم کرده‌اند، در حالی که فرانکورا تا دندان مسلح می‌کنند.»

اگوستین: «و اگر چنین باشد؟»

رابرت: «حالا که چنین است ما باید بیش از حد عادی فداکاری کنیم. ملت اسپانیا، وظیفه فوق‌العاده دشواری بر دوش دارد. مثل این است که تمام نیروهای فاشیست اروپا در مقابل اسپانیا صف کشیده‌اند. تنها با فداکاری و نظم و تطبیق تاکتیک جنگی است که ما پیروز می‌شویم و افعی فاشیسم را سرکوب می‌کنیم.»

اگوستین: «اما امروز اشخاص هرج و مرج طلب و سوءاستفاده‌کننده در بین ما زیاد راه یافته‌اند. من تصدیق می‌کنم که در شرایط حاضر نمی‌توانیم آنها را اخراج کنیم بلکه در جای خود از وجود آنها استفاده می‌شود، اما باید هوشیار باشیم و پس از به دست آوردن آزادی پیروزی



نگذاریم کار به دست این عناصر بیفتد بلکه همه آنها را از دم گلوله بگذرانیم».

انسلمو: «من با این عقیده موافق نیستم، حکومت ما باید مظهر عدالت باشد. ما نه تنها به این اشخاص هرج و مرج طلب و سوء استفاده گر بلکه حتی به فاشیست‌های خوتخوار هم باید درس خدمت و انسانیت بدهیم. باید آنها را مبدل به وجودهای مفیدی برای جامعه بکنیم».

اگوستین: «من منکر این حرف نیستم، با وجود این باید خیلی‌ها را از دم گلوله بگذرانیم، خیلی‌ها را، خیلی‌ها را».

آن‌گاه از روی درد و غم مشت گره کرده دست راست خود را بر کف دست چپ گذاشت، فشاری داد و گفت:

«کاش ممکن بود با اصول اخلاقی کارها اصلاح شود، کاش طوری بود که ما مجبور به اعدام کسی نبودیم، کاش طوری بود که می‌شد رؤسای فاشیست‌ها را با پند و اندرز و سلامت نفس تغییر ماهیت داد. کاش می‌شد آنها را به انجام کارهایی که برای ملت، برای مردم، برای طبقات رنج‌کشیده مفید است وادار کرد. کاش و کاش و کاش. من راستش را بگویم، وقتی آن چهار نفر اولی را در دسترس خودمان دیدم دلم می‌خواست که هرچه دارم بدهم و آنها را با مسلسل درو کنم. نمی‌دانید اینها چه آتشی می‌سوزانند، چطور با مال و جان و ناموس مردم بازی می‌کنند، چقدر از خودشان وحشی‌گری نشان می‌دهند».

رابرت: «می‌دانی چرا ما از کشتن آنها خودداری کردیم؟»  
«بله می‌دانم ولی باز...».

سر و کلهٔ رافائل از دور پیدا شد. رابرت به انسلمو گفت:  
«برو بین غذا آورده بگیر و بیاور، من خیلی گرسنه هستم، مواظب باش غذا کم نباشد».

## فصل ۲۱

مدتی از روز گذشته بود، آسمان صاف و درخشان، و هوا روشن و لطیف بود، باد خنکی سر و صورت رابرت جوردان را نوازش می‌داد. برف‌ها تند تند آب می‌شد و رابرت و همراهانش به همان تندی لقمه را می‌بلعیدند. در بین غذا دوباره صحبت از گذشته و بالاخره صحبت از کوشکین، یعنی جوانی که رابرت او را با دست خود کشته بود تا به دست فاشیست‌ها نیفتد به میان آمد. اگوستین گفت:

«شما هر دو وظایف مشابهی دارید، او هم مثل شما مأمور تخریب بود اما بین او و شما یک تفاوت بزرگ است.»

«بله، یک تفاوت خیلی بزرگ.»

«به نظر خودت آن چیست؟»

«آن این است که او مرده است و من زنده‌ام.»

همه خندیدند. مجدداً رابرت گفت:

«شوخی به کنار، او آدم بسیار رنج‌کشیده‌ای بود ولی من رنج زیادی

نکشیده‌ام.»

«چطور؟ تو راحت زندگی کرده‌ای؟»

«من از آن تیپ افرادی هستم که رنج را خیلی کم به خودم راه می‌دهم.»

«من هم همین‌طور هستم. در دنیا بعضی اشخاص از هر چیزی ناراحت می‌شوند ولی من این‌طوری نیستم.»

«چه بهتر.»

«من زیاد در قید خودم نیستم اما برای دیگران رنج می‌برم.»

«تمام مردم خوش‌فطرت همین‌طور هستند، تو زن داری؟»

«نه، زن ندارم.»

«من هم مثل تو مجرد هستم.»

«اما تو ماریا را داری.»

«بله همین‌طور است.»

«چیز عجیبی است، از وقتی که ماریا وارد اردوگاه ما شده خانم پابلو مثل گرگ ماده مواظب او بوده و نگذاشته کسی نگاه چپ به او بکند، ولی تو از راه می‌رسی و فوراً دخترک را به تو تسلیم می‌کند.»

«قضیه از این قرار نیست. خانم پابلو ماریا را تحت حمایت من قرار داده!»

«حمایت تو هم این است که شب تا صبح با او مشغول معاشقه باشی، چه حمایت و توجه عجیبی!»

«تو نمی‌توانی این قضیه را بفهمی که گاهی ممکن است حمایت از کسی این شکل را به خودش بگیرد.»

«اگر چنین است که این حمایت از دست همه ما برمی‌آید.»

«دیگر درباره این موضوع صحبت نکنیم، من علاقه‌ای جدی به او دارم.»

«جدی؟ خیلی جدی؟»

«هیچ چیز برای من از این جدی تر نیست.»

«بعد چه خواهی کرد؟»

«بعد از تمام شدن کار پل او را با خودم می‌برم.»

«امیدوارم هر دو خوشبخت بشوید. یک چیز دیگر رفیق انگلیسی.»

«بگو.»

«من هم نسبت به او خیلی علاقه‌مند بوده و به او توجه کرده‌ام. خیلی به او توجه کرده و مراقب‌اش بوده‌ام، خیلی بیش از آنکه کسی بتواند تصور کند.»

«می‌فهمم، احساس می‌کنم.»

«این دختر در من تأثیری کرده است که هیچ وقت از فکر من زایل

نمی‌شود.»

«می‌فهمم، احساس می‌کنم.»

«می‌خواهم یک حرف کاملاً جدی بزنم.»

«بگو.»

«من هیچ‌گاه به او نظری نداشته‌ام، هیچ وقت با او اصطکاک‌کی نداشته‌ام، اما به خوشبختی او خیلی علاقه‌مندم، خیلی رفیق انگلیسی، این دخترک را دست کم نگیر، تصور نکن که چون شب‌ها خودش را به آغوش تو می‌اندازد زن بدکاری است.»

«من نهایت توجه را به او خواهم کرد.»

«من باور می‌کنم، یک چیز دیگر، تو اصلاً نمی‌توانی تصور کنی که این دختر اگر گرفتار حوادث انقلاب نشده بود چه جواهری از کار درمی‌آمد. تو مسئولیت خیلی بزرگی به عهده گرفته‌ای. این دختر خیلی رنج کشیده،

هیچ یک از ماها مثل او نیستیم!»

«من با او ازدواج خواهم کرد.»

«نه، شوخی می‌کنی، در روزهای انقلاب وقت این حرف‌ها نیست، و... ولی نه، همین‌طور است.»

رابرت در حالی که گلویش می‌سوخت گفت:

«من ازدواج خواهم کرد. من خیلی به او علاقمندم.»

«هر موقع که مناسب بود ازدواج کن بد نیست، مهم این است که نیت انسان صحیح باشد.»

«من این نیت را دارم.»

«گوش کن، من در موضوعی که مربوط به من نیست زیاد دخالت می‌کنم، ولی ممکن است بگویی آیا قبلاً با دختران دیگری از اهالی کشور من ارتباط داشته‌ای؟»

«بله.»

«همه از زن‌های فاحشه بوده‌اند.»

«بعضی‌ها هم فاحشه نبودند.»

«فرق آنها با ماریا خیلی زیاد است. ماریا از روی سبک‌سری و هوا و هوس تسلیم تو نمی‌شود.»

«من هم همین‌طور.»

«اگر غیر از این بود همان دیشب که بغل هم خوابیده بودید هر دوی شما را می‌کشتم. در کشور من این قضیه باعث قتل‌های زیادی می‌شود.»

«پیرمرد خوب من گوش بده، اگر ما مراسم رسمی ازدواج را به عمل نیاورده‌ایم برای این است که وقت کافی در اختیار نداریم. فردا باید وارد معركة جنگ بشویم. برای خود من این قضیه اهمیتی ندارد. ولی برای هر دوی ما یعنی ماریا و من نتیجه این می‌شود که باید یک عمر را در همین چند ساعت با هم صرف کنیم.»

«یک روز و یک شب هم که وقت زیادی نیست.»

«بله، ولی پریشب و دیروز و دیشب را هم باید به حساب آورد.»  
«نگاه کن انگلیسی، بگو ببینم، چه کاری از دست من برمی‌آید. چه کمکی می‌توانم به شما بکنم.»

«یک کمک بزرگ می‌توانی به من بکنی، فردا جنگی در پیش داریم، امروز و فردا هر واقعه‌ای که اتفاق بیفتد می‌خواهم هر دستوری را که به تو دادم از روی عقیده و اعتماد آن را انجام بدهی ولو اینکه این دستورها به نظر عجیب و غریب بیاید.»

«ببین رابرت، من اعتماد کاملی به تو دارم.»

«می‌دانی که همه ما در راه یک مقصود مبارزه می‌کنیم، باید در جنگ پیروز بشویم، اگر جنگ را نبریم همه چیز بیهوده و بی‌معنی خواهد بود، فردا کار مهمی در پیش داریم. فردا جنگ در پیش داریم. در هنگام جنگ، نظم و دیسیپلین از هر چیزی لازم‌تر است. اما نه اطاعت کورکورانه، اطاعتی که مولودا اعتماد کامل به همدیگر است. دیسیپلین ما با دیسیپلین فاشیست‌ها این فرق را دارد. ما می‌دانیم برای چه می‌جنگیم، ما وقتی از اوامر مافوق اطاعت می‌کنیم نه برای این است که از او می‌ترسیم، بلکه برای این است که می‌دانیم هدف هردوی ما یکی است و اجرای دستور او ما را در رسیدن به هدف کمک می‌کند. هیچ‌کس از ما اطاعت کورکورانه نمی‌خواهد ما می‌فهمیم، تشخیص می‌دهیم و اطاعت می‌کنیم.»

اگوستین در حالی که با دستش خطوطی بر زمین می‌کشید جواب داد:  
«صحیح است رفیق انگلیسی، ماریا و تمام این حرف‌ها به کنار، البته وقتی موضوع هردوی شما باشد قضیه این است که باید هر دو مثل دو نفر انسان عمر خودتان را در این چند ساعت بگذرانید. در اینجا از من کمک بخواهید و من با جان و دل کمک می‌کنم. اما قضیه فردا یعنی آنچه که

مربوط به شماست، در اینجا دیگر کمک معنی ندارد، من از جان و دل دستورات شما را اطاعت می‌کنم، اگر لازم باشد جان خود را به کف دست بگذارم، می‌گذارم».

«من این را می‌دانم، اما شنیدن آن از زبان خود تو به من قوت قلب می‌دهد».

«ما دو عنصر ضعیف در بین خودمان داریم. یکی این مرد کولی و یکی پابلو، ولی دار و دسته‌ال ساردو از دسته‌ما قوی‌تر و بهتر است. راستی تصور می‌کنی فردا خطرانی پیش بیاید؟»  
«ممکن است».

«ولی رفیق انگلیسی تو را خیلی خوشحال و با نشاط می‌بینم».

«بله می‌دانی چرا؟»

«نه، اتفاقاً من خودم هم سر حال هستم اما علت آن را نمی‌دانم».  
«شاید علت آن خوبی هوای امروز است».

«شاید هم برای این است که ما کار و فعالیتی در پیش داریم».

در اینجا صدایی که اندکی صدای باد را می‌شکافت به گوش آنها رسید. رابرت ابتدا اطمینان نداشت که صدایی جز صدای باد باشد، خوب گوش فرا داد. ولی صدا قبل از اینکه مشخص شود محو شد تا دهان باز کرد حرفی بزند بار دیگر صدا به گوش رسید. این بار واضح‌تر و مشخص‌تر بود. خوب گوش داد صدای تفنگ‌های خودکار بود. متوجه بریمی‌تی‌وو شد. بریمی‌تی‌وو علامت داد، به طرف اردوگاه ال ساردو اشاره کرد و معلوم شد در آن سمت کوهستان به ال ساردو حمله کرده‌اند. اگوستین وقتی این را شنید با اضطراب هرچه تمام‌تر گفت:

«برویم، به کمک ال ساردو برویم».

جوردان جواب داد: «نه! ما نباید از جای خود تکان بخوریم».

## فصل ۲۲

رابرت رو به اگوستین کرد و گفت:

«همین جا کنار این مسلسل بایست، تا زمانی که یقین نکرده‌ای فاشیست‌ها می‌خواهند به اردوگاه هجوم بیاورند تیراندازی نکن، بگذار آنها از سر پل بگذرند وقتی دیدی از سر پیچ به این طرف آمدند آن وقت شلیک کن.»

«اما آخر...»

«اما و آخر و اول ندارد، همین که گفتم، من می‌روم پیش

پریمی‌تی‌وو.»

رابرت به راه افتاد ولی در همین وقت انسلمو از پشت پناهگاه بیرون

آمد و به آنجا رسیده بود. رابرت آسوده و آرام به او گفت:

«اینجا پیش اگوستین بمان، او نباید تیراندازی کند تا وقتی که مطمئن

بشوید فاشیست‌ها به این سمت می‌آیند و در این صورت به او کمک کن

و فشنگ به او برسان.»

«بسیار خوب، اطاعت می‌کنم.»

رابرت به طرف پریمی‌تی‌وو رفت. چون به آنجا رسید او را بسیار



مضطرب دید. پریمی تی وو با صدایی که از خشم می لرزید گفت:  
«به اردوگاه ال ساردو حمله کرده‌اند. تکلیف چیست؟ چه باید کرد؟»  
رابرت جوردان جواب داد:  
«هیچ، فعلاً به هیچ وجه نباید خودتان را نشان بدهید».  
در اینجا صدای تیراندازی به‌طور وضوح شنیده می‌شد. رابرت  
حواسش کاملاً متوجه این زد و خورد بود. پریمی تی وو گفت:  
«نه، رفیق انگلیسی، باید به ال ساردو کمک کنیم».  
«غیرممکن است، پریمی تی وو. من از صبح منتظر چنین پیش‌آمدی  
بوده‌ام».

«چطور؟ به چه دلیل».

«دیشب افراد ال ساردو به اردوگاه فاشیست‌ها رفتند و چند اسب از  
آنها دزدیدند، جای پای اسب‌ها در روی برف‌ها ماند. طبیعی است که  
باید امروز مورد حمله قرار بگیرند».  
«در هر حال باید به آنها کمک برسائیم، نمی‌توانیم آنها را به دست  
دشمن بسپاریم، آنها رفقای ما هستند».  
«هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید. راه ما بریده، اگر می‌شد کمکی  
برسائیم من حاضر بودم».  
«می‌شود از بالای کوه به آنجا رفت. مسلسل‌ها را به آنجا می‌بریم و به  
آنها کمک می‌کنیم».

«گوش بده، ال ساردو و یاران او از دست رفته‌اند. بدبختی آنها این بود  
که وقتی اسب‌ها را دزدیدند و اینجا آوردند برف بند آمد و جا پای آنها  
ماند. همان وقت دیگر ال ساردو از دست رفته بود. اگر ما هم به آنجا  
برویم کار ما ساخته شده و مأموریت ما معوق می‌ماند. از طرفی هم  
غیرممکن است بتوانیم قوای کم خودمان را تقسیم کنیم. چون برای

عملیات فردا به این قوا احتیاج داریم».

«گوش بده، گوش بده، دارند قتل عام می‌کنند، وای خدای من».  
صدای زد و خورد، صدای گلوله، صدای انفجار نارنجک دستی،  
صدای نعره و فریاد همه با هم آمیخته شده بود. پریمی تی‌وو به دنبال  
حرف‌های خود گفت:

«رفیق انگلیسی، ما چهار نفریم، اسب و مسلسل هم داریم. بیا از  
عقب به فاشیست‌ها حمله کنیم. می‌توانیم به آنها خدمت خوبی بکنیم».  
«خب بعد از اینکه از عقب حمله کردیم چه می‌شود؟»

«هیج، راه را باز می‌کنیم و خودمان را به قوای ال‌ساردو می‌رسانیم».  
«بعد چه؟ رفتن به آنجا مساوی است با نابود شدن. نگاه کن هنوز  
آفتاب خیلی بالا است. تا غروب آفتاب خیلی مانده. ما را محاصره و  
نابود می‌کنند پریمی تی‌وو! در چنین جنگی نظایر این حادثه زیاد است.  
گاهی شخص برای منظور مهم‌تری مجبور است رفیق خود را به دست  
مرگ بسپارد و انگشتی هم برای کمک به او بلند نکند زیرا هرگونه کمک  
و اقدام نه تنها برای طرف کوچکترین فایده‌ای را ندارد بلکه خود شخص  
را هم که کار مهمی در پیش دارد به‌طور قطع در خطر می‌اندازد».

صدای تیراندازی شدید و وحشتناک تر شد. پریمی تی‌وو از هیجان و  
خشم سرپا می‌لرزید و اندکی آرام نداشت. پیوسته می‌گفت:

«آه خدای من، خدای من، رفقای ما این‌طور از دست بروند و ما  
تماشا کنیم!»

«پریمی تی‌وو، آرام باش، آرام بگیر، طولی نمی‌کشد که ما هم چنین  
جنگی در پیش خواهیم داشت، فردا، همین فردا نوبت ما است، کار پل را  
می‌سازیم و آن وقت است که باید با فاشیست‌ها بجنگیم، حالا این طرف  
را نگاه کن، خانم پابلو دارد می‌آید».

خانم یابلو عرق ریزان و نفس زنان از صخره‌ها بالا می‌آمد. رابرت به کمک او رفت. دست او را گرفت و او را بالا کشید و گفت:

«چه شده خانم، چه شده؟»

«آه بیچاره ال ساردو. مثل اینکه کارش ساخته شده.»

«متأسفانه بله.»

«بیچاره، بیچاره ال ساردو.»

هیجان سختی زن بینوا را فرا گرفته بود. جلو دوید، دست رابرت را محکم در دست گرفت و گفت:

«آه رفیق انگلیسی، بگو، بگو بینم اوضاع جنگ را چطور می‌بینی؟»

«خیلی بد، خیلی بد.»

«دیگر باید دست از ال ساردو شست؟»

«به نظرم.»

«بیچاره، قطعاً اسب‌هایی که دیشب دزدیدند آنها را گیر انداخته.»

«ممکن است.»

«رافائل راجع به سواره نظام دشمن چیزهایی به من گفت.»

«یک دسته چهار نفری و یک دسته بیست نفری آمدند و گذشتند،

وارد منطقه ما نشدند.»

خانم یابلو اندکی آرام گرفت، صدای شلیک تیر اندکی کمتر شده بود.

خانم یابلو گفت:

«مثل اینکه کار تمام است.»

«نه هنوز، به نظر من می‌رسد که حمله فاشیست‌ها دفع شده ولی

فاشیست‌ها از هر طرف ال ساردو را محاصره کرده‌اند.»

خانم یابلو سری تکان داد و گفت:

«جنگ همین است، بدبختانه ما خودمان به قدری کارهای لازم در

پیش داریم که نمی‌توانیم به ال‌ساردو کمکی برسانیم.»  
رابرت پرسید: «خانم یابلو، اسناد و مدارک آن سرباز را همراه‌تان  
آوردید؟»  
«آه، چقدر فراموش‌کار شده‌ام. الان می‌روم می‌دهم ماریا بیاورد.»

## فصل ۲۳

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود که سر و کله هواپیماها پیدا شد. دیگر از برف‌ها اثری به جا نمانده بود و صخره‌های عظیم کوه حرارت شدید آفتاب را منعکس می‌کرد. از اردوی ال‌ساردو فقط گاهگاهی صدای تیراندازی به گوش می‌رسید و پس از آن همه چیز خاموش می‌شد.

وقتی مدارک مقتول به دستش رسید با دقت آنها را بازرسی کرد. جز ورقه هویت مقتول، مقداری نامه‌های خانوادگی، یک نامه مشتاقانه از خواهر مقتول که برای قتل عام کمونیست‌های بی‌دین به درگاه عیسی مسیح و مریم عذرا متوسل شده بود چیزی در این اوراق وجود نداشت. خواهر مقتول یک کتاب دعا برای او فرستاده و سفارش کرده بود که اگر آن را به دست خود ببندد تیر کفار به او کارگر نخواهد شد و صحیح و سالم بازخواهد گشت. نامه دیگر متعلق به نامزد مقتول بود که او نیز جز اشتیاق برای ملاقات او و دعا برای سلامتی او چیزی نداشت.

پریمی تی‌وو پرسید:

«این کاغذها چه بود که می‌خواندنی؟»

«اسناد و مدارک سربازی بود که صبح او را کشتیم اینها را نزد او پیدا کردیم. میل داری آنها را بخوانی؟»  
«من سواد ندارم. چیز مهمی در این کاغذها بود؟»  
«نه، همه کاغذهای شخصی و خصوصی بود.»  
«اصلاً معلوم نیست در محل صدور کاغذها اوضاع و احوال به چه صورت است؟»  
«در دهکده او عده زیادی کشته شده‌اند.»  
«اهل کدام ناحیه است؟»  
«اهل تامالا.»

هر دو ساکت شدند. رابرت جوردان در افکار دور و درازی فرو رفت. فکر گذشته، اندیشه حال، نگرانی از آینده همگی سخت به او روی آورده بودند. فکرش متوجه‌ال‌ساردو شد. از آنجا فقط گاهگاهی صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. رابرت با خود گفت:

«بیچاره‌ال‌ساردو، او را محاصره کرده‌اند. قطعاً قوای امدادی زیادی خواسته‌اند. قطعاً نیروی هوایی هم به آنها کمک خواهد کرد، نیروی هوایی، هواپیماهای جهنمی.» غرش هواپیماهایی از دور به گوش می‌رسید رابرت جوردان را متوجه خود کرد.



ال‌ساردو روی تپه‌های مجاور با کمال سرسختی می‌جنگید. این قسمت از کوهستان برای دفاع وضع چندان مناسبی نداشت. ولی ال‌ساردو خود را آنجا در محاصره می‌دید و امکان نداشت به جای دیگری دسترسی پیدا کند.

در این قسمت هنوز برف‌های روی زمین آب نشده بودند، همان برف‌های لعنتی، همان برف‌هایی که ال‌ساردو را لو داده و کار او و دسته او

را به نابودی کشانده بود، همان برف‌هایی که دشمن را به دفعات به سر وقت آنها آورد.

فاشیست‌ها اردوگاه ال‌ساردو را مانند نگین انگشتری در میان گرفته بودند. تیراندازی به شدت ادامه داشت. ال‌ساردو که می‌خواست سواره از یک سمت به سمت دیگری برود اسبش تیر خورد و خودش پیاده در حالی که کوله‌باری بر پشت و مسلسل سبکی در دست داشت با زحمتی که مناسب سن زیاد او نبود از پیچ و خم صخره‌ها و پرتگاه‌ها به راه افتاد. ال‌ساردو در دستبرد شبانه خود موفق شده بود سه اسب از اردوگاه دشمن را به سرقت ببرد. ولی اینک پنج اسب او کشته شده و سه نفر از همراهانش زخمی شده بودند. طولی نکشید که خود ال‌ساردو از سه جا زخم برداشت. یک تیر به ساق پایش و دو تیر به پشت و پهلویش اصابت کرده بود. زخم پهلویش به شدت او را رنج می‌داد. عطش سوزانی بر او غلبه کرده و گلوئی او را می‌سوزاند.

وقتی نزد یاران خود رسید با وجود زخم‌های غیرقابل انکار، با همه رنج و درد، با وجود کمی نفرات باز سه بار متوالی حمله شدید و عجولانه دشمن را عقب زد. دشمن تلفات قابل ملاحظه‌ای داده بود. به این جهت از حمله مجدد خودداری کرد و در انتظار رسیدن هواپیما و بمباران کردن مواضع این دسته از جنگجویان غیرنظامی جنگ را متوقف کرد و صحنه جنگ اندکی آرام شد.

ال‌ساردو در پناهگاهی در بالای کوه دراز کشیده بود. او نیز می‌دانست که به زودی هواپیماهای لعنتی به سراغ او و سایر یارانش خواهند آمد. همانطور که در پناهگاه دراز کشیده بود به گذشته دلخراش و آینده تاریک خود می‌اندیشید. یک مثل اسپانیولی به یادش آمد که مفهوم آن این است: «باید مرگ را مانند یک قرص آسپرین بلعید». فکر

می‌کرد این دارو قطعاً دردها و رنج‌های او را پایان خواهد داد. همراهان مجروح او با هزاران سختی و دشواری مقداری سنگ و شن در جلوی خود چیده و در پشت آن آرام گرفته بودند. «یواکیم» جوان هجده ساله، جوانی که تازه در آستانه زندگی ایستاده بود به وسیله کلاه آهنی خود زمین را کنده و برای خود پناهگاهی درست می‌کرد. در بین دستیاران ال‌ساردو یواکیم هنوز سالم مانده بود. ال‌ساردو که این جوان با حرارت را چنان سرگرم کار دفاع دید لبخندی زد و گفت:

«یواکیم، امروز خیلی جدی شده‌ای».

یواکیم جواب داد. جواب او یکی از ضرب‌المثل‌های معروف بود که مضمون آن تقریباً این است: «بر اثر صبر نوبت ظفر آید».

در این میان یکی دیگر از همراهان او در حالی که با سینه بر زمین می‌خزید تا از آسیب تیر دشمن محفوظ بماند، سنگ بزرگی در جلو داشت و آن را به زحمت برای تهیه پناهگاه با خود می‌آورد. این شخص خنده بلندی کرد و پرسید:

«آخرین کلمه این شعر چه بود؟»

«ظفر، پیروزی و فتح».

«پیروزی در این حالتی که ما داریم!»

«پیروزی یعنی چه، مردن در حالی که انسان بر سر پا ایستاده بهتر از زنده ماندن و روی زانو خزیدن است».

این حرف، این جواب عارفانه کنایه‌ای در برداشت. کنایه‌ای که در زبان اسپانیولی لطف و ملاحظت خاصی دارد. در جنگ برای آزادی، مردن بهتر از زنده ماندن و در مقابل دشمن برده وار به زانو درآمدن است.

یکی دیگر از حاضرین گفت:

«از زانو گذشته فعلاً که ما روی شکم خود می‌خزیم».



## دیگری گفت:

«این هم غنیمت است، هیچ یک از ما غروب آفتاب امروز را به خود نخواهد دید.»

ال ساردو نگاهی به اطرافیان خود و نگاهی به کمین‌گاه‌های دشمن انداخت. در روی تپه زیر پای او جسد سه نفر از یارانش دیده می‌شد. اینها در موقع حمله دشمن کشته شدند. این حمله‌ها به وسیله نارنجک‌های دستی دفع شد، چند تن دیگر از یاران ال ساردو خاموش و بی حرکت در طرف دیگر تپه افتاده و زندگی را بدرود گفته بودند. ال ساردو از آن نقطه آنها را نمی‌دید. با خود فکر می‌کرد حملات بعدی دشمن چه موقع شروع خواهد شد. یقین داشت که چند ساعت بیشتر طول نخواهد کشید. موفقیت او اینک نسبتاً محکم تر شده بود. می‌دانست تا زمانی که ذخیره و مهمات او به پایان نرسیده، تا زمانی که حتی چهار نفر از همراهان او با تعداد کافی نارنجک باقی مانده‌اند، دسترسی به این ارتفاع برای دشمن بسیار گران تمام خواهد شد. اما با این هواپیماهای نفرین شده که به زودی به سراغ او خواهند آمد تکلیفش چیست؟ چهار ساعت قبل از این بود که هواپیماهای اکتشافی در اینجا پرواز کرده و پناهگاه آنها را کشف کرده بودند، با وجود این خوشحال بود که جان خود و یاران خود را ارزان نباخته و به قدر کافی به دشمن تلفات وارد ساخته است. دشمن در حملات اولیه بسیار بی احتیاطی به خرج داد و متحمل تلفات زیاد، تلفات غیرمنتظره‌ای شده بود. دشمن از لحاظ اسلحه و مهمات بر آنها برتری فوق‌العاده‌ای داشت. می‌توانست در هر آن از خارج کمک دریافت کند. از اردوگاه عظیم خوراک کافی و اسلحه مرغوب پیوسته به آنها می‌رسید. ولی ال ساردو و یاران او، جز مقداری اسلحه کهنه غیرکافی و بی‌اهمیت چه چیز و کدام منبع را در اختیار خود داشتند؟

با وجود این اگر این نواقص را معیار مقایسه قرار دهیم، ساردو و یارانش شجاعانه جنگیده بودند. اینها هم یک هدف و یک آرمان و یک خط مشی در پیش داشتند. همه برای آزاد شدن و آزاد زندگی کردن می‌جنگیدند. برای اینکه در مقابل دشمن خونخوار به زانو نیفتند و به زانو نخزند.

رشته افکار ال ساردو گسست، یکی از همراهان او شلیک کرد. مجدداً شلیک کرد، ال ساردو رو به او کرد و گفت:

«فشنگ‌ها را ذخیره کن، بی خود آنها را به هدر نده.»

«یکی از این حرامزاده‌ها می‌خواست از تپه بالا بیاید.»

«او را زدی؟»

«ولد زنا فرار کرد.»

یکی از آن میان گفت:

«ولد الزنا خانم پیلار است که می‌داند ما اینجا در آتش می‌سوزیم و

برای ما کمک نمی‌فرستد.»

ساردو جواب داد:

«در چنین وضعی هیچ کاری از دست او بر نمی‌آید.»

«می‌تواند از پشت سر به این حیوان‌ها حمله کند.»

«اینها در تمام اطراف کوهستان پراکنده‌اند. چطور می‌شود از عقب به

آنها حمله کرد؟ عده آنها بیش از یکصد و پنجاه نفر است. هر پنج یا ده نفر

از یک سمت جلو می‌آیند.»

یواکیم گفت:

«اگر ما می‌توانستیم امروز را به شب برسانیم ممکن بود نجات پیدا

کنیم.»

یکی از حاضران نگاهی آمیخته به تأثر به ال ساردو انداخت.

ال ساردو به شدت نفس نفس می‌زد. اطراف دهان او را خون گرفته بود. این شخص مشکی بر دوش داشت که اندکی در آن آب بود. مشک را باز کرد و به ال ساردو داد و گفت:

«ال ساردو دهن تان را بشوید. کمی آب بخورید. قطعاً با این حال خیلی تشنه هستید.»

«دیگران همه تشنه هستند. همه باید از این آب قسمتی داشته باشند.»  
مشک آب دست به دست اول بین زخمی‌ها و بعد بین افراد سالم گردید. دیگری از ساردو پرسید:

«گمان می‌کنی هواپیماهای لعنتی چه وقت برسند؟»

«در هر آن ممکن است برسند. تا به حال می‌بایست رسیده باشند.»  
«خدا کند این هواپیماها به اینجا نیایند. مرگ حتمی با خودشان می‌آورند.»

«فاشیست‌ها خیلی هواپیما دارند.»

«اگر ده یک آن را ما داشتیم حسایی از جلوی آنها درمی‌آمدیم.»  
ساردو سری تکان داد و گفت:

«به ما و دولت ما اسلحه نمی‌فروشند. کارخانه‌های اسلحه‌سازی فقط برای فاشیست‌ها کار می‌کنند.»

پیرمرد بینوا از درد سر خیلی رنج می‌برد. دست مجروحش به کلی خشک شده بود به طوری که هرگاه می‌خواست آن را تکان دهد مرگ را به چشم خود می‌دید، نگاهی به آسمان صاف انداخت. شعاع درخشان آن، سراسر فضا را شکوه و عظمت می‌بخشید. نور حیات و زندگی، کوه و بیابان را در آغوش گرفته بود. با اینکه بیشتر از پنجاه و دو سال از عمرش نمی‌گذشت ولی رنج‌های بی‌دری زندگی او را درهم فشرده و خورد کرده بود. ال ساردو نماینده توده محروم، طبقات زحمتکش، ملت

رنج دیده و بی نصیب اسپانیا بود. نماینده صدها و صدها هزار نفری بود که قوانین جابرانۀ زندگی همه حقوق بشری را از آنها سلب کرده است. ال ساردو می دانست که امروز غم‌ها و رنج‌های او به پایان خواهد رسید و آرام و آسوده در یک وجب از خاکی که در مدت حیات حق زندگی روی آن را نداشته خواهد خفت.

ال ساردو از مرگ نمی ترسید. اما از این مسئله عصبانی بود که در آن نقطه به دام افتاده و نمی تواند به طوری که می خواهد وارد عرصۀ نبرد بشود.

ولی آیا این سرنوشت تنها نصیب او و همراهانش بود؟ چه بسیار افرادی نظیر او در زوایای زندگی مانند او برای گسستن زنجیرهای بردگی خود جنگیده و بدون اینکه کسی از سرنوشت آنها مطلع شود شربت مرگ را چشیده بودند! حتی در همان روزها در هر گوشۀ هرکشور هزارها و هزارها نفر در هر گوشه برای اعتلای بشریت، برای آزادی، برای تحصیل حداقل حقوق انسانی جنگیده و دچار همین سرنوشت شده بودند.

ساردو با زحمت بسیار از یک پهلوی به پهلوی دیگر غلطید. یکی از یاران او پرسید:

«ساردو چه شده؟»

«هیچ، این طوری راحت ترم.»

«سعی کن بخوابی، وقتی موقع حمله رسید دشمن خودش ما را خیر خواهد کرد.»

در همین لحظه صدایی از تپۀ مقابل محلی که فاشیست‌ها موضع گرفته بودند بلند شد، یکی فریاد می زد.

«آهای راهزن‌ها، دزدها، قبل از اینکه هواپیماها برسند و شما را قطعه

قطعه کنند تسلیم بشوید».

ساردو که گوشش سنگین بود پرسید:

«چه می گوید؟»

یواکیم آنچه را که گفته بود به او بازگفت. ساردو تأکید کرد:

«رفقا، شاید هواپیماها نرسند، جواب ندهید، شاید طوری بشود که

باز حمله کنند و باز خوب از جلوی آنها دربیاییم».

«پس خوب است کمی به آنها فحش بدهیم، آنها را عصبانی کنیم تا

شاید حمله کنند».

«نه، نه، این کار را نکنید. فعلاً اسلحه کمری خودت را به من بده».

ساردو اسلحه کمری را به دست گرفت. یک تیر بدون هدف رها کرد

کمی صبر کرد و باز تیر دیگری رها کرد.

به این ترتیب چهار تیر فاصله‌های غیر مساوی شلیک کرد. آن‌گاه تا

شصت شمرد و تیر پنجم را رها کرد. سپس رو به همراهان نمود و گفت:

«خب رفقا، دیگر به کلی ساکت باشید. فهمیدید؟»

صدایی از پشت صخره‌های طرف مقابل بلند شد.

«آهای دزدهای راهزن».

هیچ صدایی از کسی بیرون نیامد و جوابی داده نشد، صدا دوباره بلند

شد.

«آهای راهزن‌ها پیش از اینکه شما را تکه تکه کنیم تسلیم بشوید».

ساردو با تأکید و اصرار سفارش کرد که کسی جواب آنها را ندهد.

«آهای والد‌الزناهای حرامزاده، آهای خوک‌های سرخ، مادر جنده‌ها

الآن می‌آییم شما را قطعه قطعه می‌کنیم».

ال ساردو به زحمت حرف‌های مزبور را می‌شنید. وقتی جمله آخر را

برای او بازگو کردند آثار خوشحالی بر چهره او پیدا شد. آیا ممکن است؟

آیا مرتکب چنین جنونی خواهند شد؟ آیا حمله خواهند کرد؟ سه دقیقه گذشت و دیگر نه صدایی شنیده می‌شد و نه حرکتی به نظر می‌رسید. پس از آن یک نفر که معلوم بود همان کسی است که فحش می‌داد خود را از پشت صخره بیرون کشید، نشان داد و تیر انداخت و منتظر عکس‌العمل شد. در طرف دیگر صحنه، بین افسر فحاش و یک رسدبان گفتگویی و بحثی جریان داشت.

رسدبان می‌گفت:

«سرکار شما راستی باور می‌کنید؟»

«والله هیچ نمی‌دانم.»

«همین طبیعی است. این راهزن‌ها از هر طرف محاصره شده‌اند و راه نجاتی ندارند.»

افسر نگاهی به ساعت مچی کرد. ده دقیقه به ساعت سه مانده بود. افسر مزبور گفت:

«وقت گذشته، هواپیماها یک ساعت پیش از این می‌بایست رسیده باشند، دیر کرده‌اند.»

افسر ارشدی وارد شد. افسر احترامات لازم را به جا آورد. افسر تازه‌وارد پرسید:

«خب، پاکو به نظرت چه می‌رسد؟»

«به نظر من این سکوت یک حیلۀ جنگی است.»

«اما اگر نیرنگی در کار نباشد چطور؟ آیا احمقانه نیست، که با این یال

و کویال بیکار و بی‌عار اینجا بنشینیم و مرده‌ها را محاصره کنیم؟»

«ما امروز به قدر کافی در مبارزه و نبرد حماقت به خرج داده‌ایم. نگاه

کنید دامنه آن تپه را ببینید.»

افسر تازه‌وارد نگاهی کرد. دامنه تپه معلو از جسد سربازانی بود که

به وسیله نارنجک‌های دستی قطعه قطعه شده بودند.

افسر اولی گفت:

«سرکار ملاحظه می‌کنید؟ اینها نتیجه بی‌احتیاطی ما است، باید منتظر بود که هواییم یا توپ کوهستانی به ما برسد که با خاطر جمع حمله کنیم». آن‌گاه سر خود را از پناهگاه خارج ساخت و فریاد کرد: «آهای دزدها، راهزن‌ها، آهای خوک‌های سرخ».

هیچ‌کس جوابی نداد، افسر تازه وارد سری تکان داد. به کلی از سنگر خارج شد. تیری به سمت ال‌ساردو انداخت و فریاد زد: «آهای وحشی‌ها، آدم‌کش‌ها، بزنید، یا الله بزنید».

کسی جواب نداد.

«آهای سرخ‌های نجس، نگاه کنید، آهای ترسوها چرا نمی‌زنید؟» باز هم صدایی از کسی بیرون نیامد. افسر رو به سایرین کرد و گفت: «یک نفر سرزنده در آن بالا وجود ندارد».

آن‌گاه به افسر اولی گفت:

«برو آن بالا ببین این خوک‌های وحشی در چه حالی هستند».

افسر دوم نگاهی به زمین کرد و از جای خود تکان نخورد.

«مگر کری نمی‌شنوی؟»

«چرا می‌شنوم».

«پس برو خبری بیاور».

«نمی‌توانم بروم جناب سروان».

«نمی‌توانی بروی؟ یعنی چه؟»

«نمی‌خواهم بروم».

«عجب، سرپیچی می‌کنی؟»

«سرکار این حيلة جنگی است».

«به تو گفتم که همه‌شان مرده‌اند. برای ما ننگ نیست بنشینیم و مرده‌ها را محاصره کنیم؟»

«این فرمایش در مورد سربازان ما که آن رو به رو قطعه قطعه شده‌اند صحیح است. اما در مورد این سرخ‌های حيله‌باز چه عرض کنم».

سپس افسر مزبور اسلحه کمری خود را به دست گرفت. به طرف تپه مقابل دوید. ال ساردو از کمین‌گاه خود کاملاً او را می‌دید. متأسف بود که چرا فقط یک نفر حمله می‌کند. اما به زودی دریافت که این شخص افسر است. ال ساردو همیشه کشتن افسران فاشیست را به سربازان ترجیح می‌داد. احساس می‌کرد که سربازان عموماً از بین طبقات محروم و بدبخت برخاسته‌اند، عموماً جاهل و بی‌سوادند، نمی‌دانند برای چه می‌جنگند و برای خاطر کی کشته می‌شوند. متوجه نیستند که وقتی مأمور کشت و کشتار می‌شوند باید دست به خون کسان خود، عزیزان خود، مردمان هم‌مسلك خود آلوده کنند. از کجا که مثلاً برادر یا عموزاده یا پسر عموی یکی از همراهان خود او که لباس سربازی به تن دارد در بین سربازان محاصره‌کننده نباشند؟ از این جهت از دیدن این افسر بسیار خوشحال شد.

همین که افسر نزدیک شد ال ساردو که خود را به پشت مسلسل رسانده بود با دقت هدف‌گیری کرد. سه تیر از لولهٔ مسلسل خارج شد، یکی بر مغز و دو تای دیگر بر سینه و شکم افسر اصابت کرد و او را نقش زمین کرد. کشتن او باعث شد که افراد او به شدت شروع به شلیک کنند. در همین موقع صدای غرش هواپیماها به گوش رسید. ساردو به یاران خود گفت:

«رفقا، به پشت بخوابید، وقتی هواپیماها رسیدند یک قدم جلوتر از آنها شلیک کنید».



هوایماها رسیدند. پنج هوایمای بمبافکن، ابتدا دامنه تپه را هدف قرار داده و سپس آن را به وسیله مسلسل درو کردند. پس از آن نوبت به قله رسید، سه بار آنجا را بمباران کردند. چهار بمب در بین جمعیت افتاد. حاضران به استثنای یواکیم جوان همه کشته شده بودند. یواکیم بیهوش با صورت به زمین افتاده و از دماغ و گوش او خون بیرون می آمد. بمباران تمام شد، از طرف سنگر فاشیست ها یک افسر با عده ای دیگر شروع به حمله کردند.

وقتی به بالای تپه رسیدند تنها یواکیم را زنده ولی بیهوش یافتند. افسر گلوله ای به مغز او خالی کرد. چون چشمش به ال ساردو افتاد که در پشت مسلسل قرار گرفته است از اوضاع و احوال او را شناخت. دستور داد سر او را بریده و در کیسه ای بگذارند این علامت پیروزی و ظفر بر این مردم بدبخت و رنج دیده بود. پس از آن همه چیز در این سمت کوهستان آرام شد.

## فصل ۲۴

هوایماها دوری زدند، تیراندازی شدید از نو شروع شد، این زمانی بود که فاشیست‌ها به طرف تپه رفتند. قلب جوردان از شدت اضطراب از جا کنده می‌شد. آیا ممکن است ال‌ساردو و یاران او جان به سلامت در برده باشند و اینک آنها هستند که شلیک می‌کنند؟ شاید هوایماها اشتباهی افراد خود را هدف قرار داده‌اند. گاهی این پرنده‌های دوزخی جان آدم را به لب می‌رسانند ولی نمی‌کشند. پریمی‌تی‌وو رو به او کرد و گفت:

«ظاهراً جنگ ادامه دارد. هنوز رفقای ما وجود دارند».

«هیچ بعید نیست، بسیار اتفاق می‌افتد که هوایما تلفات جانی وارد نمی‌کند».

ولی ناگهان تیراندازی پایان یافت و کوه و دشت در سکوت مطلق فرو رفت. این سکوت ابتدا تأثیری در او نکرد ولی ادامه آن دل جوردان را به کلی خالی کرد و فشار سختی در سینه و قلب خود احساس نمود. صدای یک نارنجک دستی به او امیدی بخشید ولی این امید دیری نپایید. زیرا به دنبال آن باز هم همه چیز خاموش شد. دیگر مسلم بود که همه چیز به پایان رسیده و امیدی نیست.

ماریا با سفرهٔ پر از غذا و کوزهٔ پر از شراب از خیمه گاه به آنجا آمد. ابتدا به طرف اگوستین و الادیو که به جای انسلمو نگهبانی می دادند رفت و با مهر و لطف غذای آنها را به آنها داد و دو جام شراب برای آنها ریخت. رابرت جوردان سراپا چشم شده و وقتی ماریا با چستی و چالاکی به سوی او می دوید محو تماشای این دختر جسور و فداکار شده بود. وقتی دختر به آنجا رسید اولین چیزی که پرسید این بود:

«این هواپیماها چه کار کردند.»

«مواضع ال ساردو را بمباران کردند.»

«هنوز هم می جنگند؟»

جوردان در حالی که سفره را می گشود گفت:

«نه، کار تمام شده.»

دخترک به لرزه درآمد. آهی طولانی کشید و به طرف اردوگاه ال ساردو نگاهی انداخت. پریمی تی وو که سفره را دید سری تکان داد و گفت:

«من اصلاً اشتها ندارم.»

رابرت جواب داد:

«هر طور که هست باید غذا بخوری.»

«از گلویم پایین نمی رود، نمی توانم.»

«مرد حسابی اول یک جام شراب بنوش بعد غذا بخور.»

«این فاجعهٔ ال ساردو، اشتهای مرا به کلی کور کرده.»

ماریا به سوی او رفت. دست به گردن او انداخت و او را بوسید و گفت:

«رفیق خوب ما، بخور. در این گیر و دار فرد فرد ما مسئول هستیم که

قوای خودمان را برای جنگیدن حفظ کنیم.»

پریمی تی وو خواه ناخواه شراب را نوشید و شروع به غذا خوردن

کرد. ماریا در کنار جوردان نشسته و دستش را به روی شانه او انداخته بود. همه از کینه افکار و احساسات هم اطلاع داشتند. پس از صرف غذا جوردان به ماریا گفت:

«دخترکم اگر می‌توانی اینجا بمان.»

«نه. باید بروم پیش خانم پابلو. خانم پابلو به من دستوراتی داده که باید انجام بدهم.»

«چه دستورهایی داد؟»

ماریا تبسمی کرد. دست به گردن رابرت انداخت او را بوسید و گفت: «خب. دستورهایی داده. تو اصلاً درباره دستورات دینی اطلاعی داری؟ دستورهای خانم پابلو هم چیزی شبیه به آنهاست. اما باز تفاوت دارد.» وقتی جمله آخر را به زبان آورد صورت او برافروخته شد. رابرت سر او را در بغل گرفت، نوازش کرد و گفت:

«بسیار خوب، برو دستورها را انجام بده.»

ماریا به طرف پریمی‌تی و رفت. با همان لطف و ملایمت قبلی گفت: «دوست خوب ما، تو به چیزی احتیاج نداری تا برایت بیاورم؟»

«نه دخترم، چیزی نمی‌خواهم.»

«تو که هنوز حالت جا نیامده!»

«دخترم، من از مردن یا کشته شدن ترسی ندارم. اما وقتی فکر می‌کنم که می‌توانستیم به آنها کمک کنیم و نکردیم سرم داغ می‌شود.»

رابرت جوردان گفت: «آخر هیچ چاره‌ای نبود، هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد. اما بهتر است دیگر راجع به این موضوع فکر نکنیم. خرگوش من، تو هم برو و دستورها را انجام بده.»

رابرت جوردان دخترک را موقعی که از تپه پایین می‌رفت با چشم دنبال کرد. سپس سر به گریبان فرو برده مدتی به همان حال ماند. پریمی‌تی و او حرف زد ولی او جوابی نداد. شعاع آفتاب بسیار سوزان

بود ولی رابرت که در آنجا نشسته به دورنمای کوه‌های پوشیده از درختان سرو خیره مانده بود، توجهی به حرارت آفتاب نداشت. آفتاب از سمت چپ او بالا می‌رفت و او همان‌طور نشسته و افق را نگاه می‌کرد. در این موقع نقطه‌های سیاهی از دور پیدا شد. رابرت دوربین را از جیبش بیرون آورد و با چشم مسلح به آن سمت نگاهی انداخت. در دامنه سبز تپه دو نفر سوار آرام آرام پیش می‌آمدند. دنبال آنها چهار سوار دیگر و سپس عده‌ای سواران دیگر پیدایشان شد. مشاهده آنها تأثیر عجیبی در او کرد. سراپای او غرق غرق شد. ولی سواران دامنه را پیش گرفته و پایین می‌رفتند تا به دشت رسیدند و آنجا در خم جاده از نظر پنهان شدند.

در پیشاپیش این عده ستوان برندو اسب می‌تاخت. این ستوان برای اثبات پیروزی و ظفر خود سرال ساردو را با خود می‌برد. شخصاً از این کار نفرت داشت و آن را عملی وحشیانه می‌شمرد، ولی متأسفانه در اردوگاه فاشیست‌ها هرکس بیشتر خونخوار و قسی‌القلب بود بهتر می‌توانست پیش برود. اگر به‌طور ساده اطلاع می‌داد که کارال ساردو تمام شده به جهتی از او نمی‌پذیرفتند، ولی او اینک برهان قاطعی با خود داشت. سر بریدن و آن را به علامت پیروزی و ظفر به مرکز فرماندهی فرستادن یک عمل رایج و عادی بود. برندو نیز همین کار را کرد و به عنوان اینکه ناگزیر و مجبور است خود را اخلاقاً تبرئه می‌کرد. به فکر زولیان افتاد که به آن صورت کشته شد و اینک نعش او را به اردوگاه حمل می‌کردند. آن‌گاه به فکر خدا افتاد و برای مقتول طلب آمرزش کرد.

انسلمو که در نقطه‌ای مشرف به جاده مخفی بود این اردو را بهتر می‌دید، او تفنگ خودکارال ساردو را مشاهده کرد که به عنوان غنیمت جنگی با خود می‌بردند. تعداد آنها را و شماره مجروحین آنها را به خاطر

سپرد. به طرف تپه رفت. کشتگان آنها را نیز شمرد و آن‌گاه به طرف اردوگاه پابلو به راه افتاد. هوا به کلی تاریک می‌شد. وحشتی رعشه‌آور سراپای او را گرفت. منظره کشتگان جنگ در جلوی چشمش مجسم بود. در همین هنگام او نیز برای ال ساردو دعا و طلب مغفرت کرد.

آن‌گاه به فکر وظایف دشوار فردا افتاد، فردایی که برای همه آنها روز مهمی خواهد بود، فردایی که برای خاطر آن امروز از کمک به ال ساردو خودداری کردند، فردایی که می‌بایست سرنوشت یکی از جبهه‌های جنگ را تعیین کند.

صدای فرناندو او را به خود آورد.

«ایست».

«منم! انسلمو».

«به‌به، چه خوب کردی آمدی، بیا».

«خبر داری چه به سر ال ساردو آمده؟»

«بله، می‌دانم. پابلو رفت و خبر آورد».

«بیچاره ال ساردو، بیچاره رفقای او».

«آدم‌کش‌ها سر او را بریده‌اند. این فاشیست‌ها چقدر وحشی و خونخوار هستند! یا باید به این وحشی‌گری‌ها و آدم‌کشی‌ها در اسپانیا خاتمه بدهیم، یا باید خودمان هم به ال ساردو ملحق بشویم. اینها دشمن انسانیت و اخلاق و شرافت هستند. اینها ملت را اسیر و برده می‌کنند. اینها را نمی‌شود بشر خواند».

«کاملاً صحیح است. باید به آنها درس انسانیت بدهیم. باید به آنها نشان بدهیم که ما بشر هستیم و نیروی بشری به نیروی توپ و تانک بر دیگران غلبه می‌کند. باید آنها را خلع سلاح کنیم و به کارهای مفید واداریم و به کارخانه‌ها بفرستیم».

انسلمو از او خداحافظی کرد و به طرف اردوگاه رفت.

## فصل ۲۵

انسلمو رابرت جوردان را مشاهده کرد که در داخل غار در کنار میز نشسته و پابلو نیز در برابر او قرار داد. در وسط، یک بطری شراب در جلوی هریک از آنها با جامی پر دیده می‌شد. رابرت جوردان دفترچه یادداشتی در جلو گذاشته و مدادی در دست داشت. خانم پابلو و ماریا در اطاق عقب غار و در محلی که دیده نمی‌شدند مشغول کار خود بودند. انسلمو از اینکه می‌دید خانم پابلو در کنار میز نیست و این دو نفر تنها نشسته‌اند تعجب کرد، نمی‌توانست حدس بزند که خانم پابلو در آن اطاق دوردست ماریا را پیش خود نگه‌داشته تا این دو نفر آزادانه باهم حرف بزنند. وقتی که انسلمو وارد شد و پرده را کنار زد رابرت جوردان او را دید. پابلو خیره خیره به بطری شراب می‌نگریست ولی در حقیقت آن را نمی‌دید. انسلمو روبه رابرت کرد و گفت:

«من از آن بالاها می‌آیم.»

«پابلو قضایا را شرح داده است.»

«بالای تپه شش نفر از دستة ال‌ساردو کشته شد و افتاده‌اند.

فاشیست‌ها سرهای همه را بریده بودند.»

رابرت سری تکان داد، پابلو به ظرف شراب خیره مانده و هیچ نمی‌گفت، از قیافه او نمی‌شد حدس زد که به چه فکر می‌کند. با چشمان ریز خود چنان ظرف شراب را نگاه می‌کرد که گویی در تمام عمر چنان چیزی ندیده. رابرت، انسلمو را به نشستن دعوت کرد. پیرمرد در کنار میز قرار گرفت. رابرت یک بطری ویسکی را که ال‌ساردو به او هدیه داده بود از کشوی میز بیرون کشید. از این بطری نیمی به مصرف رسیده بود. رابرت جامی برداشته پر از ویسکی کرد و به دست انسلمو داد و گفت: «پیرمرد خوب این را بنوش» پابلو نگاهی به انسلمو و ظرف ویسکی و نگاهی به جام شراب کرد. انسلمو جام را تا ته سر کشید. سوزشی در گلوی خود احساس کرد. سپس یک نوع حرارت مطبوع بر سر تا پای او حکمفرما شد. با پشت دست دهان خود را پاک کرد. رو به رابرت کرد و گفت:

«ممکن است یک جام دیگر هم بدهید؟»

«چرا ممکن نیست!»

رابرت مجدداً جام را پر از ویسکی کرد و به دست او داد. این بار دیگر سوزشی احساس نکرد ولی به میزان حرارت بدنش افزوده شد. باز هم نگاهی به بطری کرد ولی رابرت گفت:

«باقی بماند برای فردا، خب حالا بگو در آن بالاها چه دیدی؟»

«در جاده عمومی آمد و شد خیلی بود. به ترتیبی که به من یاد دادید من همه را یادداشت کرده‌ام.»

«آیا توپ ضد تانک هم دیدید؟»

«بله چهار توپ ضد تانک هم بود که آنها را با شاخه درخت پوشانده بودند. اینها از جاده عمومی می‌گذشتند. اما از محل ال‌ساردو یک عده سوار سرازیر شده و از جاده سمت راست رفتند. چند اسب زخمی‌ها را



می‌کشید، سر رفقای ما را توی کیسه گذاشته و بار یک اسب دیگر کرده بودند. یک اسکادران سواره‌نظام، تنها یک افسر داشت. علاوه بر سربازها دو نفر از افسران آنها کشته شده بودند.

رابرت جوردان جام خود را پر از شراب کرد و گفت:

«به غیر از تو چه کسانی در این نواحی کشیک می‌دهند؟»  
«آندره و الادیو.»

«از این دو نفر کدام قابل اطمینان‌ترند؟»  
«آندره.»

«چقدر وقت می‌خواهد که آندره از اینجا به نواسرادا برود؟»

«اگر کوله‌بار نداشته باشد سه ساعت. ما در مدت بیشتری این راه را پیمودیم. اما چیزهایی با خودمان داشتیم که مجبور بودیم به کلی پنهان از چشم فاشیست‌ها حرکت کنیم.»

«آندره به طرز یقین می‌تواند برود؟»

«هیچ چیزی را نمی‌شود قطعی دانست.»

«حتی اگر بنا باشد خودت هم بروی باز هم قطعی نیست؟»  
«به هیچ وجه.»

رابرت پیش خود چنین اندیشید: «در این صورت تکلیف معلوم است، اگر می‌گفت به طور قطع کار انجام خواهد شد من هم به طور قطع او را می‌فرستادم» آن‌گاه رو به او کرد و گفت:

«آندره می‌تواند به خوبی تو خودش را به آنجا برساند؟»

«به خوبی من و شاید بهتر از من، او از من جوان‌تر است.»

«اما آیا به طور قطع می‌تواند خودش را به آنجا برساند؟»

«اگر حادثه‌ای رخ ندهد به آنجا خواهد رسید. و اگر حادثه‌ای اتفاق بیفتد برای هرکسی که باشد اتفاق خواهد افتاد.»

«من نامه‌ای خواهم نوشت و به وسیله او خواهم فرستاد و برایش کاملاً توضیح خواهم داد که ژنرال را کجا پیدا کند. ژنرال را در ستاد تیپ نیز می‌تواند ببیند.»

«او از تیپ و هنگ و نظیر این اصطلاحات چیزی سرش نمی‌شود باید اسم ژنرال را بگویید و جای او را هم بگویید.»

«او را می‌تواند در ستاد تیپ ببیند.»

«مگر این خودش اسم جایی نیست؟»

«البته، این خودش یک جایی است پیرمرد. ولی جایی است که شخص ژنرال باید آن را انتخاب کند. اینجا مرکز فرماندهی ژنرال است که فرامین جنگ از آنجا صادر می‌شود.»

انسلمو خسته شده بود. خستگی، یک نوع کودنی مخصوصی را در او به وجود می‌آورد. به علاوه خود او از اصطلاحاتی نظیر تیپ و هنگ و گردان چیزی نمی‌فهمید و در مقابل این اصطلاحات گیج می‌شد. به این جهت پرسید:

«بالاخره جایش کجاست؟»

رابرت جوردان می‌دید که اگر نتواند قضیه را به انسلمو حالی کند طبعاً نخواهد توانست به آندره چیزی بفهماند. به این جهت با متانت و آرامی گفت:

«پیرمرد. تند نرو. گفتم مرکز ستاد تیپ را خود ژنرال تعیین می‌کند. من که همین حالا جای آن را درست نمی‌دانم. شاید در درون یک غار یا در میان جنگلی باشد. البته دور آن را سیم خاردار کشیده‌اند. آندره باید جای تیپ و محل ژنرال را پیرسد. آندره باید این نامه را به شخص ژنرال یا به رئیس ستاد او یا به شخص دیگری که اسمش را می‌نویسم بدهد. قطعاً اگر آنها در مرکز نباشند و برای دادن دستورات درباره حمله، به

جای دیگری رفته باشند، یک نفر از آنها آنجا خواهد ماند حالا  
فهمیدی؟»

«بله فهمیدم.»

«خب حالا برو آندره را صدا کن. من کاغذ می نویسم و با این مهر آن  
را مهر می کنم.»

مهر کوچک لاستیکی و استامپ کوچکی به اندازه یک سکه بزرگ  
بیرون آورد، به او نشان داد و گفت:

«این مهر را همه احترام خواهند کرد. آندره را بیاور و من توضیحات  
را به او خواهم داد. باید زود برود ولی اول باید بفهمد.»

«او خواهد فهمید. ولی اول باید موضوع را برایش روشن کنی. کلمه  
ستاد و تیپ برای من حکم معما را دارد. من همیشه برای جاهای معینی  
از قبیل فلان خانه، مأموریت پیدا می کنم. در نواسرادا، مرکز فرماندهی در  
یک مهمانخانه قدیمی است. در گوادراما، یک خانه بزرگ باغچه داری  
است.»

«اما مرکز این ژنرال محلی است نزدیک خط جبهه، محل آن زیرزمین  
است تا از حملات هوایی محفوظ بماند. آندره با جستجو و پرسش  
می تواند آنجا را زود پیدا کند. اگر بداند که چه چیزی را باید سؤال کند  
همین قدر کافی است، آنچه را که من نوشته ام نشان بدهد. پس فعلاً برو  
زود او را بیاور چون باید هرچه زودتر به آنجا برود.»

انسلمو بیرون رفت و از زیر پتو خارج شد. رابرت جوردان شروع به  
نوشتن یادداشت در دفترچه خود کرد. پابلو که هنوز به قدح شراب خیره  
شده بود گفت:

«انگلیسی گوش بده.»

رابرت بدون اینکه سر بلند کند جواب داد:

«من مشغولم، چیز می‌نویسم».

پابلو که مستقیماً رویش به طرف قدح بود باز گفت:  
«انگلیسی گوش بده. لازم نیست راجع به این کار نگران باشی. ما  
آنقدر آدم داریم که بدون کمک ال‌ساردو سر کار بروند و پل تو را منفجر  
کنند».

رابرت بدون اینکه از نوشتن باز ایستد جواب داد:

«خب».

«به قدر کافی. انگلیسی، من امروز دیدم تو چه خوب قضاوت  
می‌کنی. تو از من داناتر هستی، من به تو اعتماد دارم».  
تمام حواس رابرت در گزارشی که به گولز می‌داد متمرکز شده بود،  
سعی می‌کرد موضوع را در مختصرترین عبارات بگنجانند ولی به طوری  
که کاملاً قانع‌کننده باشد، سعی داشت او را قانع کند به اینکه از نقشه حمله  
جلوگیری کند، نه برای این که از خطری که این مأموریت دارد  
می‌ترسد، بلکه همین قدر می‌خواهد تمام حقایق را در دسترس بگذارد.  
به این جهت نیمی از حواسش متوجه پابلو بود. باز هم پابلو گفت:  
«انگلیسی».

جوردان بدون اینکه سر بلند کند جواب داد:

«من دارم چیز می‌نویسم».

در این لحظه با خود می‌اندیشید. شاید لازم باشد دو نسخه بفرستم و  
باز لازم باشد پل را منفجر کنم. آدم به قدر کافی نخواهیم داشت. من چه  
می‌دانم چرا این حمله به عمل می‌آید. شاید این یک حمله‌ای برای  
متوقف کردن دشمن باشد. شاید می‌خواهند دشمن قوای خود را از جای  
دیگری به اینجا منتقل کنند. شاید می‌خواهند هواپیماها را از سمت شمال  
منصرف کنند. شاید قضا یا از این قرار باشد و احتمالاً قرار نباشد از این

حمله پیشرفتی حاصل شود، من چه می‌دانم من گزارش خود را به گولز خواهم داد، من تا زمانی که حمله شروع نشده پل را منفجر نخواهم کرد. دستوراتی که به من داده شده صریح و روشن است و اگر حمله‌ای به عمل نیاید، نباید چیزی را منفجر کنم. ولی در هر حال باید حداقل نفراتی که برای اجرای دستور لازم دارم را در این جا نگه دارم.

در پیچ و خم این افکار از پابلو پرسید:

«چه می‌گویی؟»

پابلو در حالی که باز هم قدح شراب را مورد خطاب قرار داده بود گفت:

«می‌گویم که به تو اعتماد پیدا کرده‌ام.»

رابرت جوردان با خود چنین اندیشید «مرد، کاش من هم به تو اعتماد داشتم.» و باز به نوشتن خود ادامه داد.

## فصل ۲۶

آن شب تمام کارهایی که می‌بایست صورت گیرد انجام شد. هر کس وظیفه خود را برای فردا صبح می‌دانست. سه ساعت می‌گذشت که آندره از آنجا رفته بود. رابرت جوردان پاسگاه پریمی‌تی‌وو را سرکشی کرده و از آنجا بازگشته بود، او با خود چنین می‌اندیشید: آیا آندره در هنگام طلوع خورشید برمی‌گردد یا اینکه دیگر مراجعت نمی‌کند. از آندره فکر او متوجه نقشه حمله شد. فکر می‌کرد که: «گولز نقشه حمله را طرح می‌کند ولی مجاز نیست که از آن انصراف دهد. برای انصراف از نقشه حمله باید از مادرید کسب اجازه کند. وضع این محل می‌بایست زودتر به گولز اطلاع داده شده باشد ولی برای من هم امکان نداشت قبل از وقوع حادثه چیزی راجع به آن بنویسم. این حمل و نقل‌هایی که در اردوی فاشیست‌ها می‌شود، این پرواز مکرر هواپیماها، اینها را حمل بر چه چیزی می‌توان کرد، قطعاً جبهه ما باید متوجه این پروازها شده باشد ولی احتمال هم دارد که فاشیست‌ها در اینجا مانور می‌دهند تا در جای دیگر از گوادالاجارا حمله کنند. احتمالاً ارتش ایتالیا در سوریا متمرکز شده است. معلوم می‌شود که چرا ایتالیا در این دو ماه اخیر این همه

قشون به این کشور پیاده کرده است امکان دارد که اینها مجدداً در گوادالاجارا دست به حمله بزنند. البته نه احمقانه مانند دفعهٔ پیش بلکه در سه ستون حمله کنند و پیش بروند و راه آهن را تصرف بکنند. ما تاکنون دوبار جلوی آنها را گرفتیم. در صورتی که اگر از دو طرف حمله می‌کردند نمی‌توانستیم حملهٔ آنها را دفع کنیم. اما در مورد پل و حمله‌ای که در پیش است، اگر فردا این کار صورت نگیرد وقت دیگری باید انجام شود. اگر لازم نشود این پل را ویران کنیم باید پل دیگری را خراب کنیم. اتخاذ تصمیم راجع به آنچه که باید بشود در دست من نیست. فرامین در زمان جنگ صادر می‌شود، وظیفهٔ من است که آنها را انجام دهم و این دیگر فکر کردن ندارد».

طولی نکشید که دوباره ماریا در کنار او خوابیده بود. ماریا در حالی که او را می‌بوسید گفت:

«رابرت، راستی من خجالت می‌کشم. من نمی‌خواهم تو را مایوس و دلسرد کنم ولی زیاد درد می‌کشم. گمان نمی‌کنم بتوانم برای تو مفید باشم!»

«درد و رنج زیاد هست خرگوش من، ولی ما کاری که تولید رنج کند را انجام نخواهیم داد».

«نه رابرت، منظور من این است که نمی‌توانم آنطور که باید از تو پذیرایی کنم».

«این مهم نیست، این یک حالت گذرا است. وقتی ما در کنار هم دراز کشیده‌ایم، با هم هستیم، همین کافی است».

«با وجود این من خجالت می‌کشم. از وقتی که آن بلا را به سر من آوردند این حالت هم شروع شد».

«بهتر است حرفش را هم نزنیم».

«من هم نمی‌خواهم چیزی بگویم. اما خیلی میل داشتم امشب مانعی برای من نباشد.»

«خرگوش من، این حالت می‌گذرد و تمام می‌شود، غصه نخور. در هر حالی که باشد تو عزیز و محبوب من هستی. ما امشب با کمال آرامش پهلوی هم می‌خوابیم و از حضور هم لذت می‌بریم. راستی کمی حرف بزنیم! من حرف و صحبت تو را اصلاً نشنیده‌ام.»

«میل داری درباره‌ی فردا و کار تو صحبت کنیم؟ من خیلی مایلم که در کارهای تو وارد باشم.»

رابرت در حالی که غلتی می‌زد جواب داد:

«راجع به فردا چه حرفی بزنیم. خرگوش من بگو ببینم تو نمی‌ترسی!»

«من همیشه ترس دارم ولی حالا به قدری درباره‌ی تو نگرانم که اصلاً به فکر خودم نیستم.»

«چرا باید بترسی، من در خیلی کارها و بهتر از اینها هم وارد بوده‌ام.»

جوردان دروغ می‌گفت، ناگهان جنبه‌ی فانتری و خیالی مسائل او را

تحت تأثیر قرار داد و گفت:

«خرگوش من، کمی از مادرید صحبت کنیم. فکر می‌کنم که به آنجا

رفته‌ایم، شب گذشته خود من همین فکر را می‌کردم. فکر می‌کردم که

چطور باید به مادرید برسیم، چطور باید تو را در مهمانخانه‌ای بگذارم و

خودم به ستاد بروم، اما حالا می‌بینم که ممکن نیست بتوانم تو را در

مهمانخانه بگذارم و از تو دور بشوم.»

«چرا مرا در مهمانخانه نمی‌گذاری؟»

«چون مایلم به تو توجه کنم. نباید تو را تنها بگذارم. با تو به ستاد

خواهم رفت. با هم برای خریدن لباسی برای تو به بازار خواهم رفت.»

«من لباس زیادی احتیاج ندارم و خودم هم می‌توانم بخرم.»



«نه، لباس زیادی احتیاج داری. ما با هم خواهیم رفت، لباس‌های خوب خواهیم خرید و تو در آن لباس‌ها قشنگ‌تر خواهی بود.»  
«پس بهتر است با هم در اطاق مهمانخانه بمانیم و دیگری را برای خریدن پارچه بفرستیم. مهمانخانه کجا است؟»

«مهمانخانه در پلاژ اول کالو واقع است. ما مدت‌ها در اطاق این مهمانخانه به‌سر خواهیم برد. همان‌جا تخت‌خواب بزرگ، آب گرم حاضر و آماده و گنجه هم هست. من اثاثیه خودم را در یک گنجه می‌گذارم و تو در یک گنجه. من جایی سراغ دارم که خوراکی‌های بسیار خوبی می‌پزند، مغازه‌هایی که شراب و ویسکی خوبی دارند.»

ناگهان دخترک خود را به او چسباند و گفت:

«آه رابرت، من تو را دوست دارم. اما آخر من ویسکی نمی‌توانم بخورم، عادت ندارم.»

«خب می‌خوری و عادت می‌کنی.»

«من هفت دست لباس خواهم خرید. من تو را همیشه تر و تمیز نگاه خواهم داشت. یک ماه توی مهمانخانه می‌مانیم و از آنجا بیرون نمی‌رویم. اما بگو ببینم من با این موهای کوتاهم زشت نیستم؟ تو از بودن با من خجالت نمی‌کشی؟»

«هرگز؟ من با تو ازدواج خواهم کرد.»

«من چقدر خوشحالم که تو تا به حال ازدواج نکرده‌ای. اما چقدر خوب است که تو خیلی چیزها می‌دانی. معلوم است که با زن‌های زیادی بوده‌ای که این چیزها را یاد گرفته‌ای. خانم پابلو به من گفته که این‌طور مردها شوهرهای خوبی می‌شوند. اما نکند که تو با زن دیگری فرار کنی که من از غصه می‌میرم.»

«من هیچ وقت هیچ زنی را به قدر تو دوست نداشته‌ام.»

ماری دستی به صورت او کشید و گفت:

«تو لابد با خیلی از زن‌ها سر و کار داشته‌ای؟»

«اما نه اینکه به آنها عشق بورزم.»

«گوش بده، خانم پابلو چیزهایی به من گفت.»

«بگو.»

«نه، بهتر است نگویم. بیا باز هم راجع به مادرید حرف بزنیم.»

«چه می‌خواستی بگویی؟ اگر چیز مهمی باشد شاید بهتر است بگویی.»

«تو تصور می‌کنی مهم باشد؟»

«بله.»

«در صورتی که تو اصل موضوع را نمی‌دانی از کجا به اهمیت آن پی

برده‌ای؟»

«از وضع و حال تو.»

«پس موضوع را از تو پنهان نمی‌کنم. خانم پابلو به من گفت که فردا

همه ما خواهیم مرد و گفت تو هم مثل خود او موضوع را می‌دانی ولی به

آن اهمیتی نمی‌دهی. این را نه برای تنقید از شما بلکه به منظور تعریف و

تمجید از شما گفت.»

«این طوری گفت؟ این نتیجه روحیه کولی‌گری او است. این حرف‌ها

مال پیرزن‌های بازاری و ترسوه‌های توی کافه‌ها است.»

ولی در همان موقع که این حرف را می‌زد حس کرد قطره‌های درشت

عرق از زیر بغل‌های او به طرف پایین سرازیر می‌شود و با خود اندیشید:

«تو را هم که وحشت برداشته است.»

آن‌گاه با صدای بلند به ماریا گفت:

«این زنیکه سلیطه یکپارچه موهومات می‌گوید، بیا باز هم راجع به

مادرید صحبت کنیم.»

«پس تو این چیزها را نمی دانی؟»

«البته که نمی دانم تو هم این مهملات را تکرار نکن» جمله آخر را با خشونت و تلخی ادا کرد.

ولی این بار که باز هم صحبت از مادرید به میان آورد، دیگر وارد دنیای خیالی نشد. تنها به این دلیل به این دخترک و به خود دروغ می گفت تا این شب قبل از جنگ را به پایان برساند و خودش هم این را می دانست. این وضع را دوست داشت ولی حال و احوالی برای قبول این روابط باقی نمانده بود. با وجود این باز هم به همان نحو شروع کرد.

«من راجع به موهای تو فکر می کردم می خواستم ببینم که درباره آن چه کار می شود کرد؟ می دانی که موهایت همه جا یکنواخت رشد می کند درست مثل موهای گربه، با وجود این چقدر زیبا و قشنگ است. من این موها را خیلی دوست دارم. موهایت می خوابد. بعد بلند می شود. وقتی من دستم روی آن می کشم مثل یک مزرعه سفید موج می زند».

«پس دستت را روی موهایم بکش».

جوردان دستی به روی موهای او کشید و در حالی که احساس می کرد حنجره اش ورم می کند گفت:

«اما من فکر می کردم که در مادرید می توانیم برویم سلمانی طرفین و پشت سر تو را هم مثل من درست کنند، و تا وقتی که کاملاً بلند بشود، به این ترتیب قشنگ تر خواهد بود».

ماریا او را به سینه خود فشار داد و گفت:

«آن وقت من هم شبیه به تو خواهم شد و هیچ وقت حاضر نخواهم بود شکلم عوض بشود».

«راستی چند وقت طول می کشد تا موهایت به سر شانه ات برسد. من می خواهم موهایت تا روی شانه هایت باشد».

«مثل «گر تا گاریو» در سینما».

در حالی که جوردان نفس تنگی می‌کرد جواب داد:  
«بله».

خیالات دور و دراز دوباره با سرعت به سراغ آنها می‌آمد و رابرت این خیالات را در مغز خود جا می‌داد. وجود او تسلیم رؤیاها شده بود و در فشار این تصورات گفت:

«موهایت تا سر شانه‌ات می‌ریزد و در آنجا مثل موج دریا حلقه حلقه می‌شود. رنگ موهای تو مثل گندم‌های رسیده می‌شود. صورتت رنگ طلای سوخته به خودش می‌گیرد و چشم‌هایت به رنگی که کاملاً متناسب با موها و پوست بدنت باشد می‌شود. من سر تو را به عقب برمی‌گردانم و او را به خودم می‌فشارم».  
«در کجا».

«در هر جایی که ممکن باشد. هر جا که باشیم چقدر طول می‌کشد تا موهایت رشد کند!»

«نمی‌دانم، چون قبل از این هیچ وقت موهایم را نبریده بودند. ولی گمان می‌کنم تا شش ماه دیگر آنقدر بلند می‌شود که زیر گوشم بریزد و تا یک سال دیگر هر قدر تو بخواهی بلند خواهد شد. ولی می‌دانی که اول چطور می‌شود!»

«چطور می‌شود؟»

«ما در رختخواب بزرگ و پاکیزه تو در مهمانخانه معروف تو خواهیم خوابید. با هم در کنار رختخواب خواهیم نشست. با هم به آینه نگاه خواهیم کرد. در آینه هم تو و هم من دیده می‌شویم. آن وقت من این طوری به طرف تو برمی‌گردم. این طوری دستم را به گردن تو می‌اندازم و این طوری تو را می‌بوسم».

در حالی که یک نوع هیجان شدید و دردآور بر هر دو غلبه داشت، مدتی همان‌طور آرام در کنار هم ماندند. رابرت او را به آغوش خود فشرد. سعی داشت تمام تخیلاتی که می‌دانست نمی‌تواند صورت خارجی پیدا کند را در خود بیدار نگه دارد و گفت:

«خرگوش من ما همیشه در مهمانخانه زندگی نخواهیم کرد.»  
«چرا نه؟»

«ما می‌توانیم در مادرید در خیابان پارک بون‌رتیرو یک آپارتمان اجاره کنیم. من یک زن آمریکایی را می‌شناسم که قبل از شروع نهضت آپارتمان اجاره می‌داد و می‌دانم چطور آپارتمانی را به همان نرخ کرایه قبل از نهضت باید اجاره کرد. در آن خیابان آپارتمان‌هایی هست که مشرف به پارک است و می‌توانی از پنجره آن تمام منظره پارک را ببینی. آن درهای آهنین، آن باغچه‌ها، آن خیابان‌های شنی، و درخت‌هایی که در خیابان‌ها سایه می‌اندازند، فواره‌های متعدد، و درخت‌های شکوفه‌دار، آن حوض‌های پر از آب، اگر آب را به آنها برگردانده باشند و آب در آنها باشد.»

«چرا باید آب نداشته باشد؟»

«چون در دسامبر گذشته حوض‌ها را خالی کردند که وقتی هوا پیمایاها برای بمباران می‌آیند از روی انعکاس آنها نتوانند مرکز شهر را پیدا کند. ولی گمان می‌کنم حالا دیگر آنها را آب انداخته باشند. مطمئن نیستم، اما بر فرض که حوض‌ها آب هم نداشته باشد ما دور از حوض‌ها تمام پارک را گردش می‌کنیم. یک طرف آن جایی هست مثل جنگل که از تمام نقاط دنیا درخت آورده‌اند و در آنجا کاشته‌اند و روی هر کدام تابلویی است که اسم درخت نوشته شده که مال کدام قسمت دنیا است.»

ماریا گفت: «هرچه زودتر به سینما خواهیم رفت. اما این درخت‌ها

خیلی بامزه هستند و من سعی می‌کنم اسم همه آنها را با تو یاد بگیرم، اگر بتوانم این اسم‌ها را در خاطر من نگه دارم».

رابرت جوردان ناگهان او را فشاری داد و گفت:

«راستی هیچ می‌دانی؟ تا وقتی من تو را ملاقات نکرده بودم هیچ وقت هیچ چیز تقاضا نکرده بودم. اصلاً هیچ چیز تقاضا نکرده بودم. اصلاً هیچ چیز نمی‌خواستم. به هیچ چیز دیگری جز نهضت و پیروزی در این جنگ توجه نکرده بودم. باور کنید که تمام افکار و انتظارات من پاک و بی‌غل و غش بوده است. ولی حالا...».

در حالی که ماریا را باز هم سخت در آغوش خود می‌فشرده گفت:

«و حالا تو را به قدر تمام چیزهایی که ما در راه آنها مبارزه کردیم دوست دارم. تو را به اندازه آزادی و شرافت و حقوق تمام مردمی که می‌خواهند کار کنند و گرسنه نمانند دوست دارم. تو را به اندازه مادری که از آن دفاع کردیم و به اندازه تمام رفقایم که شهید شده‌اند دوست دارم. بسیاری از رفقای ما جان خودشان را فدا کرده‌اند. بسیار، بسیار، تو نمی‌توانی فکر کنی چقدر زیاد. من تو را به اندازه آن چیزی که در دنیا بیشتر از همه پیش من عزیز است، بیشتر دوست دارم. خرگوش، تو را خیلی دوست دارم. بیشتر از اینکه بتوانم برایت توضیح بدهم، اما حالا می‌خواهم به تو بگویم که من تاکنون زن نگرفته‌ام و حالا تو زن من شدی و من خیلی خوشبختم».

«من هم تا جایی که بتوانم برای تو زن خوبی می‌شوم. البته من خوب تربیت نشده‌ام ولی سعی می‌کنم خودم را آماده کنم که اگر در مادری زندگی کنیم خوب، اگر در هر جای دیگر زندگی کنیم خوب، اگر در هیچ جا زندگی نکنیم و من بتوانم با تو باشم بهتر. اگر به شهر برویم سعی خواهم کرد زبان انگلیسی را مثل خیلی‌ها یاد بگیرم، من تمام عادات و

رسوم تو را یاد خواهم گرفت. خانم پابلو به من گفت که باید زبان انگلیسی را یاد بگیرم که در هیچ جا باعث خجالت تو نباشم.»

«چه زمانی این را به تو گفت؟»

«امروز هم‌اش راجع به این صحبت می‌کرد که من چه باید بکنم که زن تو باشم.»

«دیگر چه گفت؟»

«گفت من باید به خودم توجه کنم. به اندامم توجه کنم. گفت این مسئله خیلی اهمیت دارد.»

«البته مهم است اما تو تا چند سال دیگر نباید راجع به این موضوع دغدغه‌ای داشته باشی، دیگر چه گفت؟»

«خیلی چیزها گفت که یادم نیست. به من گفت: وقتی به فکر آن بلاهایی می‌افتم که به سر من آمده تمام جزئیات را به تو بگویم زیرا تو مرد خوبی هستی و می‌توانی همه چیز را بفهمی ولی گفت بهتر است از این بابت حرفی نزنم مگر اینکه مثل دفعه قبل باز هم یاد آنها پرده سیاهی جلوی چشم بکشد و با درد دل کردن با تو این پرده برداشته بشود.»

«حالا یاد آنها تو را اذیت می‌کند؟»

«نه، از دفعه اول که ما با هم بودیم مثل این است که اصلاً هیچ اتفاقی برای من نیفتاده، اما همیشه غصه پدر و مادرم را دارم. این غصه همیشه برای من خواهد ماند. اگر بنا شود که من زن تو باشم تو باید آنچه را که لازم است بدانی و سربلند باشی. من هیچ وقت تسلیم هیچ کس نشده‌ام همیشه جنگیده‌ام و همیشه دو نفر یا بیشتر لازم بود تا بتوانند با من کاری بکنند، یکی روی سرم می‌نشست و مرا نگه می‌داشت. این را برای سربلندی تو می‌گویم.»

«وجود تو به خودی خود باعث سرافرازی من است. دیگر این چیزها را نگو.»

«نه، من راجع به این موضوع می‌گویم که تو باید از بابت زنت سرافراز باشی. یک چیز دیگر، پدرم بخش‌دار ده و مرد محترمی بود. مادرم زن محترم و کاتولیک خوبی بود. آنها او را با پدرم تیرباران کردند به جرم اینکه پدرم در سیاست جمهوریخواه بود. من تیرباران شدن هر دو را دیدم و پدرم گفت زنده‌باد جمهوریت و آن وقت آنها او را که پشت دیوار قصابخانه ده ایستاده بود تیرباران کردند. مادرم هم که همان‌جا ایستاده بود فریاد زد زنده‌باد شوهرم که بخش‌دار ده بود. من امیدوار بودم که مرا هم تیرباران کنند و می‌خواستم فریاد بزنم زنده‌باد جمهوریت، زنده‌باد پدر و مادرم، ولی مرا تیرباران نکردند، در عوض آن کارها را با من کردند.

بعد از اینکه پدر و مادرم را تیرباران کردند آن تعداد از اقوام ما را که زنده مانده بودند به میدان عمومی ده‌کده بردند. بعضی از آنها گریه می‌کردند و بعضی آنچه که دیده بودند به طوری در آنها اثر کرده بود که اشک در چشم‌های آنها خشک شده بود. من خودم قادر به گریه کردن نبودم نمی‌توانستم آنچه را که بر ما می‌گذشت بفهمم، زیرا فقط پدر و مادرم را در حال تیرباران شدن می‌دیدم و صدای مادرم را که می‌گفت: «زنده‌باد شوهرم که کدخدای این ده است».

این صدا مثل یک فریاد بلند در گوشم بود و انعکاس آن هیچ وقت از مغزم محو نمی‌شد. زیرا مادرم جمهوریخواه نبود و نگفت زنده‌باد جمهوری بلکه برای پدرم که در جلوی پایش به پشت افتاده بود زنده‌باد گفت.

ولی آنچه را که مادرم گفت با صدای بلند گفت مثل کسی که جیغ بکشد و بعد تیراندازی کردند و او افتاد و من سعی کردم که از خط خارج بشوم و به نزد او بروم ولی همه خسته و درمانده بودیم. تیرباران به دست



گارد کشوری انجام گرفت و آنها باز هم همان جا مانده بودند تا باز هم تیرباران کنند ولی فالانژیست‌ها ما را مثل گله جلو انداختند و به طرف تپه بردند و گارد کشوری را که به تفنگ‌های خود تکیه داده بودند و همچنین نعش کشته‌ها را در کنار دیوار به حال خود گذاشتند. تمام دخترها و زن‌ها را به خط زنجیر کرده و دست‌های آنها را بستند و از میان کوچه‌های قریه بردند. در میدان، جلوی دکان سلمانی نگه داشتند. بعد دو نفر ما را بازدید کردند، یکی از آنها فریاد زد این دختر کدخدا است و دیگران گفتند از او شروع کنیم. بعد ریسمان را از دست‌های من باز کردند و یکی به دیگری گفت خط زنجیر را متصل کن. بعد مرا از بازو گرفتند و داخل سلمانی کردند. بلندم کردند گذاشتند توی صندلی اصلاح و آنجا نگاه داشتند. من صورت خود را در آئینه سلمانی دیدم و همچنین صورت آنها را که مرا نگه داشته بودند و همچنین آنهايي را که از عقب به طرف من خم شده بودند و هیچ‌کدام آشنا نبودند. من هم آنها را می‌توانستم ببینم و هم خودم را، ولی آنها فقط مرا می‌توانستند ببینند. مثل این بود که کسی روی صندلی دندانسازی نشسته باشد. مشکل می‌توانستم صورت خودم را تشخیص بدهم، زیرا رنج و محنت آن را تغییر داده بود، ولی به این صورت نگاه کردم و دیدم صورت خود من است. ولی غصه من به اندازه‌ای زیاد و بزرگ بود که هیچ ترس و احساسی به جز احساس همان رنج خودم نداشتم. در آن موقع من موهای خودم را در دو حلقه می‌بافتم و همان وقتی که به آئینه نگاه می‌کردم یک نفر یکی از حلقه‌ها را کشید که من با وجود رنج درونی خودم متوجه درد آن شدم و بعد آن را از بیخ با تیغ بریدم و صورت خودم را دیدم که فقط یک طرف آن مو داشت و در محل حلقه دیگر جای خالی دیده می‌شد. آن وقت حلقه دیگر را هم بدون اینکه آن را بکشند بریدند و تیغ کمی

گوش مرا برید و دیدم که خون از آن بیرون زد. نمی‌توانی جای زخم را با انگشت خودت پیدا کنی؟»

«چرا، ولی بهتر است دیگر راجع به این چیزها صحبت نکنیم.»

«چیزی نیست من از آن چیزی که خیلی بد است صحبت نمی‌کنم. آن شخص هر دو حلقه موی مرا از ته برید و دیگران خندیدند و من حتی بریدگی روی گوشم را احساس نکردم و بعد آن شخص جلوی من ایستاد و با حلقه‌ها به صورتم زد و آن دو نفر دیگر محکم مرا نگه داشته بودند و آن شخص گفت: «ما راهبه‌های سرخ را این طوری درست می‌کنیم این به تو یاد خواهد داد که چگونه باید با برادران پرولتاریا بیت اتحاد کنی. ای عروس مسیح سرخ.» بعد پشت سر هم با حلقه‌های مو به صورتم می‌زد و بعد هر دو حلقه را به دهنم گذاشت و به دور گردنم پیچیده و از پشت سر گره زد و سر آن را به دست گرفت و دیگران به من خندیدند. و وقتی از میان آینه آنها را دیدم که می‌خندیدند شروع به گریه کردم، چون که تا آن وقت به قدری به خودم فرو رفته و در فکر تیرباران‌ها بودم که نمی‌توانستم گریه کنم. بعد آن کسی که مرا نگه داشته بود ماشینی برداشت. سر مرا اول از پیشانی من تا عقب سر و پشت گردنم و بعد از طرفین و بعد تمام سرم را ماشین کرد. و در تمام این مدت من از میان آینه تمام حرکات آنها را می‌دیدم و آنچه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم و مدام گریه می‌کردم. ولی طوری مرا نگه داشته بودند که نمی‌توانستم سرم را برگردانم و آن منظره را نگاه نکنم. تا اینکه سرم را به کلی ماشین کردند، وقتی که ماشین کردن سرم تمام شد از یکی از ویترین‌ها یک شیشه برداشتند و مقداری از محتوی آن را روی گوش من مالیدند زیرا خود سلمانی چون جزو اتحادیه کارگران بود از طرف فاشیست‌ها تیرباران شده بود. بعد جلوی روی من ایستادند و با همان ید، سه حرف در پیشانی

من نوشتند U H P و خیلی هم با دقت مثل هنرپیشه‌ای که بخواهند  
گریمش کنند این سه حرف را نوشتند و من در تمام این مدت  
نمی‌توانستم چشم از آن منظرهٔ فجیع بردارم. من دیگر گریه نمی‌کردم زیرا  
قلبم در سینه‌ام برای خاطر پدر و مادرم به کلی مجروح شده بود و آنچه  
که به سر من می‌آوردند در مقابل مرگ آنها چیزی نبود و من خودم این را  
می‌دانستم. آن کسی که این کارها را می‌کرد فالانتریست بود. وقتی کارش  
تمام شد مقابل من ایستاد و نگاهی کرد که ببیند خوب شده یا نه و آن  
وقت صدا زد:

«یکی دیگر».

بعد در حالی که دو بازوی مرا چسبیده بودند از دکان سلمانی بیرون  
کشیدند و من پایم به نعش سلمانی که دم در افتاده بود گیر کرد و نزدیک  
بود زمین بخورم و در همین موقع دختری را که بهترین دوست من بود  
دیدم که به داخل سلمانی می‌کشند. او که مرا دید شناخت و وقتی  
شناخت جیغ بلندی کشید و هنگامی که از کنار میدان مرا می‌بردند  
پیوسته صدای جیغ او را می‌شنیدم. بعد مرا به دفتر ادارهٔ پدرم بردند و  
روی نیمکت انداختند و آنجا بود که آن کارهای بد را با من کردند».

رابرت او را آرام کرد و از روی دلسوزی و محبت به خود چسباند و  
در حالی که قلبش مملو از خشم و نفرت بود گفت:

«خرگوش من، دیگر راجع به آن موضوع صحبت نکن، دیگر چیزی به  
من نگو، چون نمی‌توانم جلوی نفرت و خشم خودم را بگیرم».

ماریا در آغوش او خشک و بدنش سرد شده بود و در این حال گفت:  
«نه، دیگر راجع به این موضوع حرف نمی‌زنم. اما مردمان بدی هستند،  
من خیلی مایل‌ام چند نفر از آنها را بکشم. اگر بتوانم. ولی اینهایی که گفتم  
برای این بود که اگر بنا است زن تو بشوم تو سرافکنده نباشی».

«من خیلی خوشحالم که تو اینها را گفتی، زیرا فردا اگر بخت یاری کند ما عده‌ی زیادی از آنها را خواهیم کشت.»

«از فالانژیست‌ها هم خواهیم کشت؟ آنها بودند که این بلاها را به سر من آوردند.»

«آنها نمی‌جنگند. کار آنها این است که در پشت جبهه آدم می‌کشند. ما در جنگ‌ها با آنها رو به رو نمی‌شویم.»

«آیا نمی‌شود یک‌طوری تعدادی از آنها را بکشیم. من خیلی دلم می‌خواهد عده‌ای از آنها را بکشیم.»

«من تعدادی از آنها را کشته‌ام، باز هم خواهیم کشت. در ترن‌ها از آنها کشته‌ایم.»

«من دلم می‌خواهد وقتی که می‌خواهی یکی از این ترن‌ها را ویران کنی با تو باشم. در آن حادثه انفجار پل که خانم پابلو مرا با خودش آورد من تقریباً دیوانه بودم. خانم به شما نگفت؟»

«چرا، راجع به این موضوع حرف نزن.»

«من مثل مرده‌ها گیج بودم و تنها کاری که از من برمی‌آمد این بود که گریه کنم. اما یک چیز هست که باید به شما بگویم. این را باید بگویم آن وقت ممکن است تو با من ازدواج نکنی اما در آن صورت اگر هم نخواهی با من ازدواج بکنی آیا نمی‌شود که همیشه با هم باشیم؟»

«من با تو ازدواج می‌کنم.»

«نه، من این را فراموش کرده بودم. شاید تو نیایست با من ازدواج کنی. شاید من نتوانم هیچ‌وقت برای تو پسر یا دختری بزام. خانم پابلو می‌گوید که اگر می‌توانستم بزام با آن کارهایی که با من شده است تا به حال آبتن شده بودم. می‌بایست این را به تو بگویم. اما نمی‌دانم چطور شد که فراموش کردم بگویم.»

«خرگوش، این اهمیت ندارد. اولاً ممکن است صحیح نباشد، تشخیص این موضوع با پزشک است. گذشته از این من اصلاً نمی‌خواهم در چنین دنیایی پسر یا دختری به وجود بیاورم، و به علاوه تو هم تمام عشق و علاقه مرا به خودت منحصر کرده‌ای».

«اما من می‌خواهم که از تو پسر و دختر داشته باشم. اگر ما بچه نداشته باشیم که با فاشیست‌ها بچنگند چطور ممکن است دنیا بهتر بشود!»  
«تو، من تو را دوست دارم. می‌شنوی؟ حالا دیگر باید بخوابیم خرگوش، چون من خیلی پیش از طلوع صبح باید بلند شوم و در این ماه هوا هم خیلی زود روشن می‌شود».

«پس در این صورت این موضوع آخری که من گفتم هیچ عیبی نخواهد داشت؟ باز هم می‌توانیم با هم عروسی کنیم؟»  
«ما عروسی کرده‌ایم. من حالا با تو ازدواج کرده‌ام. تو همسر من هستی، اما بخواب خرگوش من چون وقت زیادی نداریم».  
«اما راستی راستی عروسی خواهیم کرد؟ این تنها یک حرف خشک و خالی نخواهد بود؟»

«البته، به راستی همین‌طور است».

«پس من می‌خواهم، با این فکر بیدار می‌شوم».

«من هم همین‌طور».

«شب به خیر شوهرم».

«شب بخیر زن عزیزم».

صدای نفس آرام و مرتب ماریا بلند شد. رابرت فهمید که خوابش برده. خود او بیدار ماند. نمی‌خواست حرکتی کند که ماریا بیدار بشود. فکرش متوجه چیزهایی بود که ماریا به او گفته بود. درونش مملو از خشم و نفرت بود و وقتی فکر می‌کرد فردا باید دست و پنجه نرم کند و

پای کشت و کشتار در میان است خوشحال می‌شد. فکر می‌کرد که این همه وحشی‌گری و قساوت از طرف یک عده اشخاص مسلح نسبت به توده‌های مردم خود آن ملت عجیب است. این کشور مردم عجیبی دارد. در دنیا بدتر از این کشوری وجود ندارد. مردمی از این مهربان‌تر و از این ظالم‌تر در دنیا وجود ندارد، چه کسی می‌تواند این ملت را بفهمد؟ من که نمی‌توانم زیرا اگر این ملت را می‌فهمیدم همه این عیوب را نادیده می‌گرفتم. کسی که می‌فهمد می‌بخشد و اغماض می‌کند. این هم صحیح نیست چشم‌پوشی به حد افراط رسیده. عفو و اغماض یک ایده مسیحی است و اسپانیا هیچ‌گاه یک کشور مسیحی نبوده. همیشه یک نوع بت‌پرستی را در داخل کلیسا حفظ کرده».

در اینجا فکر او متوجه ماریا و حوادثی که بر او گذشته بود شد. یکی از جمله‌های ماریا را به یاد آورد. جمله‌ای که از قول مادرش گفته بود:

«زنده‌باد شوهرم که بخشدار این ده است».

انعکاس این حرف در تمام وجود او طنین افکند. خم شد، ماریا را بوسید بدون اینکه او را بیدار کند و آن‌گاه چنین اندیشید:

«خرگوش من، خیلی دلم می‌خواهد با تو ازدواج کنم. من به خانواده تو افتخار می‌کنم».

## فصل ۲۷

در همان شب در مهمانخانه کاپلور واقع در شهر مادرید، آمد و شد بسیاری بود. اتومبیلی که با سرعت می آمد و نور چراغ های آن نماهای رو به رو را در آغوش می گرفت، در جلوی مهمانخانه ایستاد و مردی کوچک اندام که چکمه های سیاه بر پا و لباس سفر به تن داشت از آن پیاده شد، جواب سلام دو نفر نگهبان را که بر در مهمانخانه نگهبانی می دادند را داد و اشاره ای به دو نفر پلیس مخفی کرد و در آسانسور جا گرفت. در آن شب جمعیت مهمانخانه بسیار زیاد بود. دسته دسته اشخاص متفرقه می آمدند، می رفتند؛ با هم حرف می زدند، مرد و زن، ودکا، آبجو، شراب، و مشروبات دیگر می نوشیدند. چهار نفر از مردها لباس نظامی به تن داشتند. از چهار نفر زنی که در سالن بودند سه نفرشان با لباس عادی و یک نفرشان با لباس نظامی بودند. مرد کوچک اندام که خارکف نام داشت در مقابل زن اخیر ایستاد و دست او را بوسید. این زن همسر او بود. خارکف به زبان روسی به او چیزهایی گفت. سپس به طرف دخترکی که در سمت دیگر قرار داشت و دختری زیبا و برازنده بود رفت و با او نیز دست داد و با خنده به او گفت: «کم کم تو داری چاق می شوی.

تمام قهرمان‌های ما در این موقع که به سال دوم نزدیک می‌شویم چاق می‌شوند».

دخترک با خنده به زبان آلمانی جواب داد:

«تو به قدری زشت و بدترکیب هستی که حتی به یک قورباغه هم حسادت می‌کنی. خب بگو ببینم فردا در موقع حمله مرا هم با خودت خواهی بردا»

«نه، از حمله هم خبری نیست».

«همه از این قضیه اطلاع دارند، این قدر مرموز نباش. دولوره هم می‌رود. من هم یا با او یا با کارمن خواهم رفت. عده زیادی خواهند رفت».

خارکف جواب داد: «با هرکس که می‌خواهد تو را ببرد برو، من تو را نمی‌برم» سپس چشمان خود را به دخترک دوخت و با لحنی جدی پرسید: «چه کسی این قضیه را به تو گفت؟ درست و صحیح جواب بده».

دختر هم با همان لحن جدی جواب داد: «ریشارد».

خارکف شانه‌های خود را بالا انداخت و او را در همان حال گذاشت. در این موقع مردی با قامتی متوسط، صورتی درهم و بی‌رنگ او را صدا زد و گفت: «خارکف، خبرهای خوش را تو هم شنیده‌ای؟» خارکف به طرف او رفت و آن مرد گفت: «من همین الان شنیدم، ده دقیقه هم نمی‌شود. خیلی عجیب است. در تمام مدت روز فاشیست‌ها در سه گویا با هم جنگ کرده‌اند. مجبور شده‌اند این شورش‌ها را به ضرب مسلسل بخواه‌ایانند. بعد از ظهر امروز واحدهای خودشان را بمباران می‌کردند».

«راستی؟»

«این قضیه حقیقت دارد. دولوره خودش این خبرها را آورده بود. وقتی با این خبرها به اینجا رسید به قدری هیجان‌زده و برافروخته شده



بود که من نظیر آن را تاکنون ندیده‌ام. برافروختگی صورت او حقیقت قضیه را شهادت می‌داد. صورت بزرگ او...» خارکف نیز با لحنی عاری از هرگونه احساسات مثبت و منفی تکرار کرد: «صورت بزرگ او».

مرد با چشمان باد کرده نگاهی به خارکف کرد و گفت: «اگر تو خودت بودی و می‌شنیدی! مثل این بود که خبرها در برافروختگی صورتش منعکس شده بود، در صدایش هم مثل اینکه حقیقت قضیه منعکس بود. من می‌خواهم راجع به این خبر مقاله‌ای بنویسم. من وقتی این خبر را از آن زن شنیدم که با صدایی لرزان و آمیخته با عاطفه و حقیقت قضیه را شرح می‌داد مثل این بود که یکی از هیجان‌انگیزترین حوادث جنگ را می‌شنوم. بی‌جهت نیست که این زن را عاطفه می‌خوانند.»

«عجب! که اینطور است! البته بی‌جهت نیست. پس تا این جمله پر آب و تاب را فراموش نکرده‌ای مقاله‌ات را بنویس.»

«این یکی از زن‌هایی است که با او نمی‌شود شوخی کرد. گوشه و کنایه‌ای که به همه می‌توان زد را به او نمی‌شود زد. اگر اینجا بودی و صدای او را می‌شنیدی و صورتش را می‌دیدید این جواب را نمی‌دادی.»

«آن صورت بزرگ، آن صدای بلند. به‌به، زود تا فراموش نکرده‌ای برو و مقاله‌ات را بنویس. این جمله‌های پر آب و تاب را بی‌جهت به من نگو و وقت خودت را تلف نکن.»

خارکف این مرد را به حال خود گذاشت و به طرف یکی دیگر از حاضرین که مردی بود چهل و هشت ساله، کوتاه قامت ولی سطر و خوش‌بنیه رفت. این شخص فرمانده هنگ و اصلاً مجارستانی بود. خارکف از او پرسید:

«وقتی دولوره آمد، شما اینجا بودید؟»

«بله.»

«خوب چه خبر بود؟!»

«خبر این بود که گویا فاشیست‌ها در بین خودشان درگیری داشته‌اند.

اگر راست باشد خبر خوشی است.»

«راجع به فردا خیلی حرف‌ها و صحبت‌ها هست.»

«غوغایی برپا است. به راستی که باید بعضی از این روزنامه‌نویس‌ها و

بعضی از حاضران این اطاق مخصوصاً آن آقای ریشارد را از دم گلوله

گذرانند! آن کسی را که به روزنامه‌سندی فوگلر خبر داد را باید تیرباران

کرد، حتی من و تو هم برای تیرباران شدن خوبیم.»

«آن شخص آمریکایی که گاه‌گاهی اینجا می‌آمد به محل رفته.

جوردان را می‌گویم. گویا او را بشناسی، رفته است پیش پارتیزان‌ها. این

جمله‌ای که اینجا صحبت از آن می‌شود از همان نقطه شروع می‌شود.»

«در این صورت امشب باید گزارشی از او برسد، از طرف گولز مأمور

شده. شاید شما فردا ژنرال گولز را ملاقات کنید.»

ژنرال مجارستانی با همان قیافه‌ای درهم و پشیمانی پرچین جواب داد:

«عجب، انسان مات می‌ماند. این خبرها از کجا درز می‌کند، آخر

اینکه نشد زندگی. با این بی‌بندوباری چطور ادعا می‌کنیم که می‌توانیم

مملکت را نجات بدهیم! وقتی ما یاد گرفتیم دهان‌های خودمان را ببندیم

آن وقت ممکن است بتوانیم به دفع شر فاشیسم امیدوار باشیم.»

«دوست تو ژنرال «پریه‌تو» از کسانی است که می‌تواند جلوی

دهانش را بگیرد. ولی عیب کار او اینست که به پیروزی خودش ایمان

ندارد. چطور ممکن است بدون داشتن ایمان به پیروزی نهایی بجنگیم و

فاتح بشویم.» خارکف می‌بایست در ساعت دو بعد از نصف شب از

خواب برخیزد. حرکت کند و در مواضع مقدم به گولز بیوندد. به این جهت از

ژنرال مجارستانی خداحافظی کرد و به طرف اطاق خواب خود رفت.

## فصل ۲۸

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که خانم یابلو او را بیدار کرد، چون دست این زن با شانه او برخورد کرد. رابرت به تصور اینکه دست ماریا است گفت: خرگوش، ولی دست قوی زن تکان سختی به پشت او داد و جوردان ناگهان و به طور کامل بیدار شد و دستش به طرف اسلحه خود رفت. ولی در همان تاریکی خانم یابلو را شناخت. ساعت خود را در مقابل چشمان خود گرفت و چون دید ساعت دو بعد از نصف شب است گفت:

«زن؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟»

زن عظیم‌الجثه جواب داد: یابلو رفته است.»

رابرت از بستر بیرون آمد. شلوار و کفش خود را پوشید. ماریا بیدار

نشده بود. رابرت پرسید:

«چه وقت رفته است؟»

«تقریباً یک ساعت پیش.»

«بعد؟»

«بعضی از اثاثیه شما را برده.»

«چه چیزهایی را؟»

زن سری از روی ناتوانی و درماندگی تکان داد و گفت «هیچ نمی‌دانم، خودت بیا ببین».

هر دو در تاریکی به سوی مدخل غار به راه افتادند. پرده را کنار زده به داخل رفتند. رابرت جوردان به دنبال زن به طرف توده خاکستر سرد رفت و برای اینکه کسی را لگد نکند چراغ جیبی خود را روشن کرد. انسلمو بیدار شد و پرسید «مگر الان وقتش است؟»  
«نه، پیرمرد تو بخواب».

دو بسته متعلق به رابرت توی پتویی پیچیده و بالای سر خانم پابلو آویزان بودند. رابرت جوردان روی بستر زانو زد و نور چراغ را متوجه بسته‌ها کرد، در این موقع بوی تند عرق خشکیده بدن از بستر به مشام رابرت رسید. رابرت چراغ را به دست چپ گرفت و با دست راست شروع به کاوش کرد. جعبه سیگار رابرت به انضمام پیچ و مهره متعلق به بسته دینامیت را برده بودند، ولی مواد انفجاری همه سر جای خود بود. رابرت از جا بلند شد و رو به زن کرد. هر کس که صبح زود قبل از موقع عادی و لازم از خواب بیدار شود، یک نوع احساس میان تهی و خالی دارد شبیه به احساسی که هنگام بروز حادثه ناگواری در او تولید می‌شود. رابرت در این موقع احساسی شبیه به آن داشت که البته هزاربار بزرگ‌تر و شدیدتر بود.

«شما خانم این طور از اثاثیه اشخاص مواظبت می‌کنید؟»

«من طوری خوابیدم که رویم به این بسته‌ها باشد. یک دستم را هم روی آنها گذاشته بودم».

«پس خواب خوبی داشته‌اید».

«گوش بده، نیمه‌های شب بیدار شد. و پرسیدم: پابلو کجا می‌روی؟»

جواب داد: «احتیاج کوچکی دارم». من خوابیدم. وقتی بیدار شدم نفهمیدم چقدر از آن وقت گذشته ولی چون هنوز برنگشته بود فکر کردم طبق معمول خودش رفته پیش اسب‌ها. وقتی باز دیدم نیامد نگران شدم و به بسته‌ها نگاه کردم و وقتی دیدم دست خورده به سراغ شما آمدم».

رابرت جوردان گفت «خب برویم» هر دو به سمت بیرون به راه افتادند. هوا به قدری تاریک بود که نمی‌شد احساس کرد طلوع صبح نزدیک شده. رابرت پرسید:

«آیا پابلو جز راهی که کشیک گذاشته‌ایم می‌تواند با اسب از راه دیگری برود؟»

«اینجا دو راه دارد».

«آن بالا که کشیک می‌دهد؟»

«الادیو».

رابرت دیگر چیزی نگفت و هر دو به طرف جایگاه اسب‌ها رفتند از پنج اسب سه تا آنجا دیده می‌شد. دو تای دیگر آنجا نبود. رابرت سؤال کرد: «تصور می‌کنی چند وقت است که او رفته؟»

«ممکن است یک ساعت باشد».

«بسیار خوب برویم باقیمانده اثاثیه‌ام را می‌برم توی رختخواب خودم».

«من خودم از آنها نگهداری می‌کنم».

«تو یک دفعه نگهداری کردی کافی است».

زن جواب داد: «انگلیسی راجع به این موضوع من هم همان احساسات تو را دارم، هرکاری ممکن باشد برای پس گرفتن اثاثیه تو انجام می‌دهم. دیگر تو مرا اذیت نکن. پابلو به هر دوی ما خیانت کرده».

وقتی این را گفت رابرت جوردان متوجه شد که تلخی و ترش‌رویی نسبت به این زن بی‌نتیجه است و نمی‌تواند با او به مشاجره بپردازد.

می‌دید که می‌بایست تمام مدت روز را دوش به دوش این زن کار کند. دست به روی دوش او گذاشت و گفت:

«خانم پابلو، اهمیتی ندارد. آنچه برده چیز مهمی نیست می‌شود به جای آنچه که برده چیزی درست کرد.»

«آخر چه برده؟»

«چیز مهمی نبوده. چیزهایی که بیشتر جنبهٔ تفریحی دارد.»

«دستبردی به لوازم میکانیک دینامیت زده؟»

«بله، ولی باز هم می‌شود دینامیت را بدون آن سنجاق هم آتش زد.»

هر دو به طرف غار برگشتند. جوردان به او گفت: «برو راحت بخواب. اصلاً بهتر که پابلو از میان ما رفت.»

زن جواب داد: «من می‌روم الادیو را ببینم.»

«ممکن است از راه دیگری رفته باشد.»

«آن راه را هم می‌روم. غفلت من باعث شده که به تو خیانت بشود. باید خودم آن را جبران کنم.»

«نه زن، بهتر است بروی بخوابی، ما ساعت چهار باید به کار بپردازیم.»

هر دو داخل غار شدند. رابرت بسته را با خود برد و به طرف بستر خویش به راه افتادند ولی باز زن گفت:

«بگذار من از آنها مواظبت کنم.»

«نه تو راحت بخواب. من از نظر مخالفت با تو نیست که آنها را می‌برم بلکه می‌خواهم هر دو راحت بخوابیم.»

«نه، نمی‌توانم خودم را راحت کنم. من در مقابل تو کوتاهی کرده‌ام. در مقابل جمهوریت مقصرم.»

«برو بخواب زن، برو راحت باش.»

## فصل ۲۹

فاشیست‌ها مواضع اطراف کوهستان را زیر نظر داشتند. دره‌ای در دامنه کوهستان قرار داشت که در آنجا جز یک پاسگاه مربوط به فاشیست‌ها هیچ پاسگاه دیگری وجود نداشت. آندره که حامل پیامی از طرف رابرت جوردان برای ژنرال گولز بود این پاسگاه را دور زد تا با پاسداران آن رو به رو نشود. وقتی که از کنار پاسگاه و از جاده عمومی می‌گذشت به فکر حوادث گذشته و مأموریت فردا افتاد. فکر می‌کرد فردا صبح ضربتی به فاشیست‌ها وارد خواهد آمد. فردا صبح انتقام خون ساردو از آنها گرفته خواهد شد. چقدر وحشی هستند. فردا صبح سراسر جاده را گرد و غبار خواهد پوشاند.

\*\*\*

آندره می‌خواست به موقع پیام خود را برساند و طوری برگردد که به هنگام حمله فردا صبح همراه رفقای خود باشد. آیا قلباً مایل بود که برگردد یا به خودش هم دروغ می‌گفت؟ می‌دانست موقعی که انگلیسی او را به این مأموریت می‌فرستاد باطناً ناراضی بود. او حادثه فردا صبح را همراه با آرامش خاطر تلقی کرده و خود به انجام و اجرای آن رأی داده

بود. ناپود شدن ساردو تأثیر عمیقی در او به جا گذاشته بود. ولی بالاخره آنکه ناپود شد و رفت ساردو بود. ساردو عبارت از تمام جنگجویان این منطقه نبود. وظیفه‌ای که دیگران به عهده داشتند می‌بایست انجام بشود. هنگامی که انگلیسی‌مأموریت او را اعلام کرد احساساتی نظیر آنچه که در روزگار کودکی به او دست می‌داد در او پیدا شد. یک روز عید بود. صبح آن روز که از خواب بیدار شد متوجه گردید که باران به شدت می‌بارد و فهمید که باران به اندازه‌ای زیاد است که برنامه‌گاو‌بازی در میدان عمومی قریه حذف شده. در تمام مدت سال او انتظار این روز را می‌کشید ولی در آخرین لحظه مأیوس شده بود.

آندره همیشه در زمان طفولیت در موقع گاو‌بازی شهامت و شجاعت زیادی از خود نشان داده بود. همیشه در این بازی‌ها شاهد موفقیت را در آغوش گرفته و به جنگی‌ترین گاوها فایق شده بود. به این جهت هیچ وقت نمی‌خواست این بازی‌ها متروک شود و او از شرکت در آنها محروم شود. در این مورد نیز همان احساسات را داشت. با خود می‌گفت طبعاً باید برگردم. بدون هیچ گفتگویی باید بازگردم و در قضیه پل و پاسگاه‌ها شرکت کنم. برادرم الادیو که از خون و گوشت من است آنجا است، انسلمو، پریمی‌تی‌وو، فرناندو، اگوستین، رافائل، ولواینکه این شخص آن قدر در کار جدی نیست، و دو نفر زن و پابلو و انگلیسی همه آنجا هستند، ولواینکه این انگلیسی به حساب نمی‌آید و دستوراتی برای خودش می‌دهد. امکان ندارد که من به علت رساندن پیامی از شرکت در این حادثه باز بمانم. باید فوراً پیام را برسانم و بعد با عجله تمام به موقع برگردم و در موقع حمله حاضر باشم. این شایسته من نیست که به علت اشتغال به یک مأموریت از این وظیفه بازمانم. مانند کسی که ناگهان به یاد آورد که علاوه بر مسئله شرافتی در اجرای یک وظیفه، لذتی نیز از آن



به دست خواهد آورد. با خود اندیشید که کشتن چند نفر از فاشیست‌ها هم خودش لذتی دارد. خیلی وقت است که ما کسی را از بین آنها از بین نبرده‌ایم. فردا ممکن است روز فعالیتی ثمربخش باشد. فردا روز عمل معین و مشخصی است. فردا روزی است که ممکن است برای خودش ارزشی داشته باشد. فردا، فردا خواهد رسید و می‌بایست آنجا حاضر باشم.

در این موقع یک سربالایی را پیموده و به خطوط جمهوریخواهان رسیده بود. پرنده‌ای از جلوی پای او بلند شد و پروازکنان در اعماق ظلمت ناپدید شد. نفس او از وحشت بند آمد. بعد با خود اندیشید که هر چیزی که ناگهانی باشد همین تأثیر را دارد. این پرنده‌ها چطور می‌توانند با این سرعت بال‌ها را حرکت بدهند؟ شاید لانه حیوان در اینجا بوده و من پایم را روی تخم‌های آن گذاشته‌ام. اگر برای خاطر این جنگ نبود دستمالی به این بوته می‌بستم و فردا صبح که برمی‌گشتم بینم و تخم‌های این پرنده را می‌بردم و زیر مرغ‌های خانه می‌گذاشتم و بعد بین جوجه‌های مرغ و خروس چند جوجه پرنده هم بود. اما اگر اینها بزرگ بشوند آیا فرار خواهند کرد؟ شاید. اگر این جنگ نبود من به اتفاق الادیو، برادرم می‌رفتم ماهی‌گیری. یادم هست یک روز به اتفاق هم چهار دوجین ماهی از رودخانه گرفتیم. در اینجا فکر او به جای دیگری رفت و با خود چنین می‌اندیشید که اگر پدرم جمهوریخواه نبود همین الان من یک سربازی در اردوی فاشیست‌ها بودم و اگر کسی سرباز فاشیست باشد دیگر برای او مسئله‌ای وجود ندارد. تنها همین قدر که سرباز مطیع فرمان باشد، یا بمیرد و یا بماند کافی است. تحت یک رژیم زندگی کردن آسان‌تر از جنگیدن با آن رژیم است.

ولی این نبرد غیر منظم مسئولیت مهمی دربردارد. اگر کسی مغلوب

اضطراب و نگرانی بشود اضطراب و تشویش زیادی برای او وجود خواهد داشت. الادیو بیشتر از من فکر می‌کند همین‌طور هم زیاد تشویش و اضطراب پیدا می‌کند. من واقعاً و صمیمانه به حقانیت مبارزه خودمان ایمان دارم و اصلاً نگران و ناراحت نیستم اما در هر حال زندگی پر مسئولیتی داریم. به عقیده من ما در یک دوران پر از سختی و مشکلات به این دنیا آمده‌ایم. به نظر من اگر وقت دیگری به دنیا می‌آمدیم کار برای ما آسان‌تر بود. چون همه ما متحد شده‌ایم که رنج بکشیم، رنج ما کمتر است. کسانی که رنج می‌برند، به محیط ما خونگرفته‌اند. ولی در این‌گونه مواقع گرفتن تصمیم دشوار است. فاشیست‌ها حمله کردند و برای ما تصمیم گرفتند. ما برای زنده ماندن می‌جنگیم. اما خود من، خود من نه خانه دارم نه زندگی. در تمام دنیا منم و یک نفر برادر که فردا می‌رود بچنگد و دیگر مالک چیزی نیستم به جز باد و آفتاب و یک شکم خالی و گرسنه. باد که آرام می‌وزد. آفتابی هم در کار نیست. فعلاً آنچه که دارم چهار نارنجک است که فقط برای پرتاب کردن مناسب است. یک کاربین هم دارم ولی آن هم تنها برای پرتاب کردن گلوله خوب است. یک پیامی هم دارم که باید برسانم. این است موجودیت کنونی من.

در کش و قوس این خیالات بود که خود را به اردوگاه جمهوری خواهان نزدیک دید.

## فصل ۳۰

آندره نزدیک اردوگاه رسیده بود. پاسداری فریاد زد و ایست داد. صدای آندره بلند شد: «رفیق سلام»، ولی تیری صفیرزان از بالای سر او رد شد. صدای خود را بلندتر کرد: «تیر نیندازید. رفقا مأموریت دارم باید داخل اردوگاه بشوم».

«چند نفر هستید؟»

«یک نفر، من تنها هستم».

«تو کیستی؟»

«آندره لوپز. جزو دسته پابلو، پیغامی دارم».

«تفنگ و تجهیزات هم با خودت داری؟»

«البته که دارم».

«ما هیچ‌کسی را بدون تفنگ راه نمی‌دهیم. از سه نفر هم بیشتر راه

نمی‌دهیم».

«من تنها هستم. کار بسیار مهمی دارم. می‌خواهم داخل بشوم».

صدای گفتگویی به گوش آندره رسید ولی نمی‌توانست کلمات آن را

تشخیص بدهد. باز صدا بلند شد: «چند نفر هستید؟»

«یک نفر، من، تنها هستم. برای خاطر خدا زود باشید.»

باز صدا بلندتر شد: «آهای فاشیست گوش بده.»

«من فاشیست نیستم. من پارتیزان هستم، جزو دسته پابلو. برای ستاد

کل پیامی دارم.»

یک نفر از پاسداران گفت:

«این مرد دیوانه است. یک بمب برایش بیندازید.»

«گوش بدهید. من تنها هستم، به کلی تنها هستم. کار مهمی دارم.

بگذارید داخل بشوم.»

«کیستی؟ تو تنها هستی؟»

«بله، من، تنها هستم، تنها.»

«پس اگر تنها هستی بلند شو و تفنگ خودت را بالای سرت نگهدار.»

آندره از جای برخاست. تفنگ را با هر دو دست بالای سر خود نگه

داشت باز هم صدا بلند شد و گفت:

«همان‌طور دستت را بالا نگه دار و از میان سیم خاردار بدون اینکه

دستت را بیندازی جلو بیا.»

«اما برای عبور از اینجا به دستم هم احتیاج دارم.»

«دستت را بالا نگاه دار.»

«آخر سیم به لباسم گیر کرده.»

صدایی باز هم بلند شد.

«ساده‌تر از همه این است که او را با یک بمب راحت کنیم.»

صدایی دیگر گفت:

«آخر عقل هم خوب است. چطور می‌تواند بدون کمک دستش از

وسط سیم‌ها عبور کند؟»

صدای اولی گفت:

«همه فاشیست‌ها همین‌طور هستند. مدام تقاضا پشت سر تقاضا».  
آندره فریاد کرد:

«گوش بدهید، من فاشیست نیستم. غیر نظامی هستم. از دسته پابلو.  
ما خودمان بیشتر از مرض تیفوس آدم کشته‌ایم».

کسی که ظاهراً فرمانده این دسته بود جواب داد:

«من تا به حال اصلاً اسم پابلو را نشنیده‌ام. تفنگ خود را روی  
شانه‌ات بینداز و جلو بیا».

صدای دیگری افزود:

«پیش از اینکه یک گلوله به استقبال بفرستم».

آندره در حالی که سعی می‌کرد با کمک دست‌ها از میان سیم‌های  
خاردار بگذرد گفت:

«اصلاً شما هیچ دوستی سرتان نمی‌شود».

«دوستی؟ آدم، ما در حال جنگ هستیم».

«پس اقلاً صبر کنید تا من از میان این سیم‌های لعنتی بگذرم».

«از سیم‌های ما بد نگو که بد می‌بینی».

«چه سیم‌های قشنگی، چه سیم‌های محبوبی. برادرها. الان به شما

می‌رسم».

همان صدای خشن تکرار کرد:

«یک بمب به استقبالش بفرستید. بهترین معامله‌ای که ما با همه آنها

می‌کنیم همین است».

آندره که متوجه بود در هر لحظه ممکن است او را با یک نارنجک از

پا درآورند سراپا غرق عرق شد و گفت:

«برادرها، من آدم مهمی نیستم».

همان صدا جواب داد:

«این را قبول می‌کنم.»

آندره که قدم به قدم به پاسگاه نزدیک می‌شد گفت:  
«شما کاملاً صحیح می‌گویید. من آدم مهمی نیستم. اما مأموریت من  
مهم و جدی است.»

صدای مزبور گفت:

«هیچ چیز مهم‌تر از آزادی نیست. تو تصور می‌کنی چیزی مهم‌تر از  
آزادی باشد؟»

جمله آخر با لحن مبارزه‌جویانه‌ای ادا شد.

«نه آدم، البته که نیست، زنده‌باد آزادی.»

«زنده‌باد آزادی. زنده‌باد ملت اسپانیا.»

آندره وارد دسته شد. شخصی که پیوسته دم از انداختن بمب می‌زد  
چون او را دید با هیجان خاصی گفت:

«بچه‌ها، این یکی از رفقای ما است، من نزدیک بود با یک بمب او را  
از پا درآورم.»

این را گفت و نگاهی به نارنجک دست خود کرد و از جا پریده دست  
دیگر را به دور گردن آندره انداخت و هر دو طرف صورت او را با کمال  
گرمی بوسید و گفت:

«من خوشحالم که از ما به تو بدی نرسید، من خیلی راضی و  
خوشحالم.»

آندره پرسید:

«رئیس شما کجا است؟»

یکی از آن میان جواب داد:

«فرمانده اینجا من هستم. مدارک خودت را نشان بده.»

اسناد را گرفت و در روشنایی شمع نگاهی به آنها کرد.

آن‌گاه روی به آندره کرد و پرسید:

«تو کجا به دنیا آمده‌ای؟»

«ویلاکونه‌گا».

«محصول آنجا چیست؟»

«هندوانه، این را همه دنیا می‌دانند».

«آنجا چه کسانی را می‌شناسی؟»

«چطور؟ مگر شما اهل ارن‌ژوه هستی؟»

«راجع به هر کس که می‌خواهی از من بپرس».

«ژوس ریکن را می‌شناسی؟»

«همان که سرش را می‌تراشد و شکم‌گنده‌ای دارد و یک چشمش

افتاده است».

فرمانده‌کاغذها را تا کرد، به دست او داد و گفت:

«اسناد همه معتبر است. خوب تو خودت چه کاره هستی؟»

«من از ابتدای نهضت در دسته پابلو کار کرده‌ام. اما بابا جان آخر کار

من فوری است. عجله دارم».

فرمانده که ظاهراً خودش هم عجله داشت باز پرسید: «اوضاع

فاشیست‌ها آنجا چطور است؟»

«امروز آمد و شد زیادی بود، امروز تمام جاده را گرد و غبار گرفت،

امروز کار دسته‌ال‌ساردو ساخته شد».

«ساردو کیست؟»

«رهبر یکی از بهترین دسته‌های کوهستانی».

«همه شما باید بیایید و داخل ارتش بشوید. این جنگ احمقانه

غیرنظامی خیلی و لنگ و واز شده، شما باید بیایید. از نظام‌های

آزادبخوانه ما پیروی کنید. بعد اگر لازم بود به‌طور غیر مرتب جنگ

کنیم آن وقت هر قدر که لازم باشد برای جنگ غیر نظامی می‌فرستیم». آندره آدمی بود فطرتاً فوق‌العاده صبور و شکیبا. با آرامش و تسلیم از وسط سیم‌های خاردار گذشته بود. هیچ‌یک از تحقیقات او را از کوره به در نبرده بود، برای او خیلی عادی بود که این مرد نداند آنها که هستند و ارزش کار آنها چیست، منتظر بود که با این وصف این‌طور خارج از مراسم نزاکت و ادب صحبت کند. منتظر بود که کار با کندی جریان پیدا کند ولی فکر می‌کرد که بالاخره با کندی هم باشد باید جریان داشته باشد نه اینکه متوقف باشد. در جواب گفت:

«رفیق فرمانده، گوش بده، ممکن است کاملاً حق با تو باشد ولی من نامه‌هایی دارم که باید به تیپ سی و پنجم تسلیم بشود. این نامه راجع به حمله‌ای است که فردا صبح باید در این کوهستان‌ها صورت بگیرد. دیروقت شده، من باید بروم».

«چه حمله‌ای، شما از حمله چه سررشته‌ای دارید؟»

«نه، من هیچ نمی‌دانم، ولی باید همین‌الان به نواسرادا بروم و از آنجا هم به یک جای دیگر. ممکن است مرا به نزد فرمانده ببرید. یک نفر را با من بفرستید که در جای بعدی مرا معطل نکنند».

«من به همه اینها مشکوکم، بهتر بود وقتی تو از میان سیم‌ها می‌گذشتی تیربارانت کنیم».

«رفیق، شما اسناد مرا دیده‌اید. من مأموریت خودم را به شما گفته‌ام». «شاید این اسناد جعلی باشد. هر فرد فاشیست می‌تواند این مأموریت را اختراع کند. من خودم با تو به نزد فرمانده می‌آیم».

«بسیار خوب خودت بیا، اما زودتر برویم».

فرمانده به یکی از حاضرین گفت: «شانزه، تو به جای من اینجا فرمان بده، تو وظایف خودت را به اندازه‌ی من می‌دانی. من این شخص را که



خودش را رفیق ما می‌داند به نزد فرمانده می‌برم».

هردوی آنها در خم تپه‌ها در میان تاریکی ناپدید شدند. در بین راه فکر آندره متوجه طرز کار این عده بود. به نظرش می‌رسید این عده به بچه‌هایی که وجودشان خطرناک است بی‌شباهت نیستند. مردانی هستند کثیف، نادان، بی‌انضباط، خوش‌قلب و مهربان، ولی در هر حال خطرناک چون با این خصلت‌ها مسلح هستند. بارها با این نوع اشخاص طرف صحبت شده و از آنها حرف‌های شیرین شنیده بود ولی در هر حال علاقه‌ای به این حرف‌ها نداشت. در پیچ و خم این افکار بود که فرمانده ایستاد و از او پرسید:

«هنوز تفنگ پیش خودت است؟»

«بله چرا نباشد؟»

«آن را به من بده، ممکن است از عقب سر مرا هدف قرار بدهی».

«چرا؟ آخر برای چه باید من از عقب سر شما را هدف قرار بدهم؟»

«هیچ‌کس نمی‌داند، من به کسی اعتماد ندارم. تفنگ را به من بده».

«اگر تو حاضری آن را با خودت ببری حرفی ندارم».

«بهتر است این طور باشد به این ترتیب من امنیت بیشتری خواهم

داشت».

به این ترتیب هردو تاریکی را شکافته و پیش رفتند.

## فصل ۳۱

رابرت جوردان در کنار دخترک دراز کشید. چشمش را به ساعت مچی دستش دوخته بود و «گذر عمر» را تماشا می‌کرد، وقت به کندی می‌گذشت، زیرا ثانیه‌گرد ساعت بسیار کوچک بود و در هنگام شب نمی‌شد حرکت آن را بر روی صفحه‌ساعت دید. ولی چون دقیق به دسته نگاه کرد متوجه شد که با تمرکز فکر خود می‌تواند حرکت آن را تشخیص بدهد. سر دخترک در زیر چانه‌اش قرار داشت و چون سرش را برداشت که به ساعت خود نگاه کند متوجه‌سر زیبای دخترک شد. سر دختر در زیر دست او نرم و سرزنده و مانند ابریشم غلطان بود. موهایش مانند موهای گربه‌ای که اگر در زیر دست نوازشش کنند راست می‌ایستد، در زیر چانه او راست می‌ایستاد. گاهی که چانه او با موهای دخترک اصطکاک پیدا می‌کرد طوری بود که انگار در گلوی خود احساس خفگی و سوزش می‌کرد و هنگامی که او را در آغوش خود فشرد احساس کرد که دردی عجیب مانند یک مایع سیال از گلوی او سرازیر شد و تمام بدن او را فراگرفت. سرش به زیر افتاد. چشمش به صفحه‌ساعت که از گونه چپ دخترک نمایان بود دوخته شد. در این لحظه احساس کرد که بر

سرعت حرکت عقربه‌های ساعت افزوده شد و برای اینکه باز هم وقت به کندی بگذرد ماریا را به خود فشرد. نمی‌خواست او را از خواب بیدار کند و در عین حال نمی‌خواست در این آخرین لحظات او را به حال خود بگذارد. لبان خود را پشت گوش دخترک چسباند و تا پشت گردن دختر گردش داد و نرمی پوست بدن دخترک را با لب‌های خود درک کرد. باز هم دید عقربه روی صفحه ساعت حرکت می‌کند. دختر را محکم تر به خود فشرد و نوک زبان خود را به گونه او مالید و تا بنا گوش او را لیسید. حتی زیانش مرتعش شد و احساس کرد که این لرزش مانند همان دردی که سابقاً وجود او را گرفته بود به تمام بدنش سرایت کرده است.

همان‌طور که دخترک خواب بود سر او را به سوی خود گرداند و لب خود را با لب دختر جفت کرد. لبان او همچنان به دهان دخترک جفت ماند، کاملاً به سوی او برگشت و احساس کرد لرزشی سراپای دخترک را هم فرا گرفته و بدن برازنده‌اش در آغوش او می‌لرزد. دخترک همان‌طور که در خواب بود آهی کشید و همان‌طور در عالم نیم خواب او را به خود چسباند و سپس کاملاً بیدار شد، لبان خود را محکم به لبان رابرت فشرد و او را به سوی خود کشید. رابرت گفت: «آخر تو گفتی که درد می‌گشی».

دختر جواب داد: «نه هیچ درد ندارم».

«خرگوش».

«نه، حرف نزن».

«خرگوش من».

«حرف نزن، حرف نزن».

هر دو به هم چسبیدند و چنان در وجود یکدیگر غرق شدند که بدون توجه و اطلاع از گذشتن وقت احساس می‌کردند ممکن نیست برای یکی از آنها حادثه‌ای رخ دهد که دیگری تحت تأثیر آن قرار نگیرد. احساس

می‌کردند جز آنچه هست دیگر حادثه‌ای در پیش ندارند. آنچه که هست عبارت از همه چیز است و برای همیشه است. این است آنچه که قبلاً وجود داشته و همین حالا هم وجود دارد و در آینده هم وجود خواهد داشت. آنچه را که نمی‌خواستند داشته باشند اکنون دارند. آن را اکنون دارند. قبلاً هم داشته‌اند و همیشه خواهند داشت و حالا و حالا و حالا دارند. آه، حال و حال و حال و مافوق همه چیز همین حال. حالای دیگری جز همین حالا وجود نخواهد داشت. حالا، برای همیشه همین حالا. بیا، حالا، فقط حالا، هیچ، هیچ چیز دیگری به جز همین حالا، تو کجا هستی، من کجا هستم، آن دیگری کجا است؟ بدون چون و چرا، بدون اینکه چرایی در کار باشد. تنها و تنها همین حال، بعد از این، همیشه و بعد همه حالا. تنها یکی، فقط یکی دیگر زیرا هیچ چیز دیگر جز حالا وجود نخواهد داشت. حالا هیچ‌کس دیگر جز یک نفر وجود ندارد، یک نفر که می‌رود، برمی‌گردد، می‌چرخد، غرش می‌کند، دور می‌شود، همه اینها در یک وجود و در همین حالا متمرکز و جمع شده است. یک نفر و یک نفر، یک نفر است، یکی، یکی، یکی باز هم یکی و باز هم یکی، یکی که فرود می‌آید، و آرامش و نرمی با تمام آرزوها و خواستن‌های آتشین با مهر و لطف، با خوشی و نشاط، و نیکویی و نوازش و همه اینها در یک نفر که دراز کشیده و دستش به روی تخت‌خوابی که از شاخه درخت سرو درست شده فشار می‌آورد و رایحه‌ای همچون درخت سرو و بوی شب دارد، تمام هستی و زندگی، طلیعه صبحگاهی که پس از آن روزی پرحادثه آغاز می‌شود، همه، همه حالا. بالاخره به سخن درآمد و به ماریا که آن لحظه تنها در مغز و قلب او وجود داشت گفت:

«آه ماریا، چقدر تو را دوست دارم و چقدر از تو برای این محبتی که

کردی ممنونم».

ماریا گفت: «حرف نزن، اگر حرف نزنیم بهتر است».

«اما باید به تو بگویم زیرا یک چیز بسیار عالی و با عظمتی است».

«نه...».

«خرگوش...».

دخترک او را در آغوش خود فشرد و سر خود را به عقب برد. رابرت

با لطف و نرمی پرسید:

«خرگوش، مگر باز احساس درد می‌کنی؟»

«نه، این برای این است که من هم از تو ممنونم که توانستم یک دفعه

دیگر با تولدت زندگی را بچشم و جلال بیابم». بعد از آن هر دو نفر پهلوی به

پهلوی هم دراز کشیدند. پاهای آنها، ران آنها، پهلوی و شانه آنها همدیگر را

لمس می‌کرد. رابرت جوردان دوباره ساعت را طوری بالا گرفت که

بتواند آن را ببیند. ماریا گفت:

«ما خیلی لذت بردیم. خیلی مردم خوشبختی بوده‌ایم».

«بله، ما دو نفر از جمله اشخاص بسیار سعادتمند هستیم».

«دیگر وقتی برای خوابیدن نیست».

«نه، به زودی باید شروع به کار کنیم».

«پس اگر باید بلند شویم بهتر است برویم چیزی بخوریم».

«بسیار خوب».

«تو، تو دغدغه چیزی را نداری؟»

«نه».

«راستی؟»

«نه، حالا هیچ».

«قبلاً نگرانی و دغدغه‌ای داشتی؟»

«اندکی».

«کاری از دست من برمی‌آمد؟»

«نه، تو آنچه از دست برآمده انجام داده‌ای.»

«این را می‌گویی؟ این برای خاطر من بود، من می‌خواستم.»

«این برای هر دوی ما بود، در اینجا هیچ‌کس نیست، خرگوش بسیا

لباس بپوشیم.»

فکر رابرت که بهترین رفیق او بود راجع به جلال «لاکلوریا» کار می‌کرد. ماری عبارت «جلال» را در این مورد به زبان آورده بود. این کلمه مفهوم معمولی جلال را در زبان انگلیسی و در زبان فرانسه نداشت. این عبارت شامل مفهومی بود که در کانت و در سیتا، از آن مستفاد می‌شود. همان است که در سان جوان دون کروز به کار رفته، رابرت چنین می‌اندیشید، من صوفی نیستم ولی انکار این موضوع آن قدر جاهلانه است که کسی تلفن را انکار کند یا انکار کند که زمین به دور خورشید می‌گردد یا انکار کند که به جز سیاره ما سیارات دیگری هم هست.

ما از آن چیزهایی که باید بدانیم چقدر کم می‌دانیم. من دلم می‌خواست مدتی دیگر زنده بودم. زنده می‌ماندم، به جای اینکه امروز بمیرم. من در آن چهار روز چیزهای زیادی راجع به زندگی فهمیده‌ام، تصور می‌کنم بیش از تمام اوقات دیگر. من دوست دارم راستی به روزگار پیری برسم و واقعاً چیزهای مختلف بفهمم. نمی‌دانستم انسان هر قدر جلو می‌رود باز هم چیزهایی یاد می‌گیرد و چیزهایی را می‌فهمد یا تا حد معینی می‌تواند چیز بفهمد. من گمان می‌کردم راجع به بسیاری از چیزهایی که از آنها هیچ اطلاعی ندارم، چیزی نخواهم فهمید. کاش باز هم کمی وقت برایم باقی بود.

در دنباله این افکار به ماریا گفت:

«تو به من خیلی چیزها یاد داده‌ای.»

«چرا این حرف را می‌زنی؟»

«برای اینکه از تو خیلی چیزها یاد گرفته‌ام.»

«اما این تو هستی که چیزفهم و درس خوانده و تربیت شده‌ای.»

باز هم رابرت گرفتار اندیشه شد. درس خوانده و تربیت شده! تازه من در ابتدای تربیت هستم. تازه در ابتدای مقدمات تربیت هستم. اگر امروز نفله بشوم اسباب تأسف است زیرا هنوز چیزی نفهمیده و یاد نگرفته‌ام. معلوم نیست حالا هم با این هیجان زیادی که در نتیجه کمی وقت دارم بتوانم چیزی یاد بگیرم. با وجود این کمی وقت هیچ معنایی ندارد. انسان باید عقل سلیم داشته باشد تا این مسئله را هم بفهمد. من از وقتی که به اینجا آمده‌ام عمری را، تمام عمرم را در این کوهستان گذرانده‌ام. انسلمو قدیمی‌ترین دوست من است. من او را بهتر می‌شناسم تا شارل را یا شوب را. من گوی و مایک را می‌شناسم و خوب می‌شناسم. اگوستین با آن زبان هرزه‌اش برادر من است و من هیچ‌گاه خودم برادری نداشته‌ام. ماریا عشق حقیقی من و زن حقیقی من است و من هیچ‌گاه عشق حقیقی به خودم ندیده بودم. او در عین حال خواهر من هم هست و من هیچ خواهری نداشته‌ام. او دختر من است و من هیچ‌گاه دختری نخواهم داشت. از اینکه چیزی را که این قدر خوب است می‌گذارم و می‌روم متنفرم.

باز در دنباله این افکار در حالی که کفشش را درست می‌کرد به ماریا گفت:

«من احساس می‌کنم زندگی خیلی خوب و لذت‌بخش است.»

ماریا در کنار او روی تختخواب نشسته و دست‌هایش را به زانوهای خود جفت کرده بود. کسی پرده در غار را تکانی داد و چشم هر دو به روشنایی افتاد. هنوز شب به پایان نرسیده و چیزی نبود که طلیعه صبح را

نوید دهد مگر اینکه چون رابرت از لای شاخه درخت‌ها به آسمان نگرست مشاهده کرد که از تلالو ستارگان کاسته شده است. فکر کرد که در این ماه خیلی زود روز می‌شود. ماریا او را صدا کرد:

«رابرتو».

«چه می‌گویی دخترکم».

«ما امروز هر دو با هم خواهیم بود، این طور نیست؟»

«بعد از اینکه حرکت کردیم چرا».

«در وقت حرکت نه؟»

«نه، آن وقت تو پیش اسب‌ها می‌مانی».

«نمی‌شود من با تو باشم؟»

«نه، کاری دارم که فقط خودم باید انجام دهم و درباره‌ی تو نگران خواهم بود».

«ولی وقتی کارت تمام شد فوراً خواهی آمد؟»

«فوراً، حالا برویم غذا بخوریم».

«اما لباس تو؟»

«اگر مایل هستی لباس مرا بپوش».

«البته که میل دارم به تو کمک کنم».

«نه بگذار تنها کارم را بکنم».

اول زانو زد که جامه او را پهن و سپس لوله کند. اما پشیمان شد. از جا بلند شد. اول تکانی به آن داد. بعد زانو زد و آن را باز کرد و به هم پیچید. رابرت هر دو بسته خود را برداشت و با مراقبت کامل به دوش گرفت تا از میان آنها چیزی نیفتد. آن‌گاه از وسط درخت‌ها به طرف دهانه غار که پرده آن آویخته بود به راه افتاد. زمانی که او با بازوی خود پرده را کنار زد و داخل غار شد، ساعت او ده دقیقه به سه را نشان می‌داد.



## فصل ۳۲

همه در داخل غار بودند. مردها در کنار آتشی که ماریا باد می‌زد ایستاده بودند. خانم پابلو قهوه حاضر کرده بود. این زن از وقتی که رابرت جوردان را از خواب بیدار کرده بود دیگر به رختخواب نرفته و نخوابیده بود. بلکه نشسته و کیسه جوردان را می‌دوخت. کیسه دیگر را دوخته و حاضر کرده بود. در حالی که شعله آتش چهره او را روشن می‌کرد به فرناندو می‌گفت:

«آن قدر بخور که بترکی؛ وقتی شکمت پر شد و درد گرفت دکتر برای تو از کجا بیاوریم؟»

اگوستین جواب داد: «زن، آخر با این لحن حرف نزن، زبان تو خیلی هرزه است.»

«تو که عرضه ده قدم راه رفتن نداری چطور می‌توانی این راه را طی کنی؟»

«چرا نمی‌توانم، راه سرازیر است.»

«قبل از اینکه به سرازیری برسیم باید از تپه بالا برویم.»

«من مثل بز از تپه بالا خواهم رفت.»

سپس روی به الادیو کرد و پرسید: «اما برادرت، برادرت خودش را از اینجا به در برد.»

الادیو پشت به دیوار ایستاده بود و جواب داد: «دهنت را ببند.»  
الادیو عصبانی بود و می‌دانست که همه این را می‌دانند. او همیشه موقعی که کاری در پیش داشت عصبانی بود، از آنجا به طرف میز رفته و شروع به پر کردن جیب خود از نارنجک نمود. رابرت در کنار او ایستاد، دستش را جلو برد و چهار نارنجک برداشت و سپس از الادیو پرسید:  
«اینها را از کجا آورده‌اید؟»

«اینها را؟ اینها را دولت برای ما فرستاده. پیرمرد آنها را آورد.»  
«چطور هستند؟»

«هر کدامشان به یک گنج می‌ارزند.»

انسلمو گفت: «من اینها را آوردم. در هر بسته ۶۰ عدد بود.»

رابرت از خانم پابلو پرسید:

«تا به حال از اینها به کار برده‌اید؟»

«کجا به کار برده‌ایم. اینها مال کسانی بود که پابلو در اوترو آنها را کشت.»

چون اسم پابلو به میان آمد اگوستین شروع به دشنام دادن کرد و رابرت در روشنایی آتش چهره زن را دید. زن با لحن تلخی به اگوستین گفت: «حرفش را نزن. به حرف زدنش نمی‌ارزد.»

رابرت جوردان برای اینکه دنباله حرف کشیده نشود از الادیو پرسید:  
«اینها همه روشن می‌شوند؟»

«همه، بدون استثنا.»

«زود روشن می‌شوند؟»

«زود، خیلی زود.»

رابرت دستش را در میان کشوی دیگری که محتوی بمب‌های نوک تیز و بیضی شکل بود کرده و پرسید:

«اینها چطور؟»

«روشن می‌شوند ولی دیگر از آنجا اثری دیده نمی‌شود».

«ولی همیشه روشن می‌شوند؟»

زن یابلو جواب داد:

«همیشه که معنی ندارد. همیشه برای ما اسلحه و تجهیزات نیست

حتی برای آنها هم».

«اما گفتید که این یکی‌ها همیشه روشن می‌شوند».

«من نگفتم، شما از کس دیگری پرسیدید و او هم به شما جواب داد».

الادیو با تأکید گفت:

«نه، همه اینها روشن می‌شوند. زن راست حرف بزن».

«تو از کجا می‌دانی که همه روشن می‌شوند. یابلو بود که می‌توانست

آنها را روشن کند. تو که او ترو هیچ‌کس را نکشتی».

«چرا، حرامزاده و لدالزنا».

زن با خشونت فریاد زد:

«حرفش را نزن انگلیسی، اینها همه مثل هم هستند. اما آن اولی‌ها

ساده‌تر و قابل اعتمادترند».

اگوستین پرسید:

«انگلیسی، بمب‌اندازی هم خواهیم کرد؟»

«چرا نکنیم؟»

با وجود این در عین آنکه نارنجک‌ها را طبقه‌بندی می‌کرد با خود

چنین اندیشید: «غیرممکن است، من چطور خودم را هم فریب داده‌ام،

نمی‌دانم وقتی که به ساردو حمله کردند ما در کنار پرتگاه بودیم

همان‌طور که وقتی برف آمد ساردو در پر تگه‌ها بود. چیزهایی وجود دارد که به دلیل آنها نمی‌توانیم موضوع را قبول کنیم، باید پیش برود و نقشه‌ای طرح کنیم که می‌دانیم غیرممکن است صورت عمل به خود بگیرد. این نقشه را طرح کردم و حالا می‌بینم که از آن فایده‌ای به دست نمی‌آید. نمی‌توان اطمینان قطعی پیدا کرد، تا روز روشن نشده است نمی‌شود. هر دو کار را نمی‌شود در آن واحد انجام داد. پابلو در تمام این مدت این مسئله را می‌دانست، او همیشه می‌خواست خودش را از اینجا دور کند و وقتی کار ال ساردو تمام شد فهمید که کار ما هم تمام است. هیچ کاری را نمی‌توان روی این فرض بنا کرد که معجزه‌ای به وقوع خواهد پیوست. اگر نقشهٔ بهتری نداشته باشیم قبل از اینکه به پل برسیم همه را به کشتن خواهیم داد. خانم پابلو را، انسلمو را، اگوستین را، پریمی تی و ورا، الادیو را، آن کولی بی‌بو و خاصیت را، فرناندو پیرمرد را به کشتن خواهیم داد و نمی‌توانم پل را منفجر کنم. آیا می‌شود تصور کرد که معجزه به وقوع پیوندد و گولز پیام و نامهٔ مرا از آندره دریافت کند و کار را متوقف کند؟ اگر معجزه‌های رخ ندهد همه کشته خواهند شد. حتی ماریا هم، او را هم با دیگران به کشتن خواهیم داد. آیا ممکن نیست اقلأً او را از معرکه به در ببرم؟ خدایا، لعنت بر این پابلو. ولی نه نباید عصبانی شد. من به جای خوابیدن با دخترکم می‌بایست تمام شب را به اتفاق زن پابلو بیدار مانده و نقشهٔ کار را می‌کشیدم».

در این موقع نگاهی به اطراف خود کرد و ماریا را دید. ماریا تبسمی نمود، رابرت نیز تبسمی کرد و چهار نارنجک دیگر برداشت و در جیب خود جا داد.

خانم پابلو کیسه‌ای در دست به سوی او رفت و گفت:

«حالا خوب شد، این نارنجک‌ها بسیار عالی است، انگلیسی شما

می توانید اطمینان داشته باشید».

«زن، حال شما چطور است؟»

زن نگاهی به او کرد، سری تکان داد و لبخندی زد. رابرت نمی دانست نقش این تبسم در چه قسمت از صورتش ترسیم شده است، ولی به قدر کافی دارای عمق بود.

«خوب است، خوب، حالا که باید شروع به کار کرد او ضاع چطور به

نظرت می رسد؟»

رابرت جوردان به سرعت جواب داد:

«عده ما خیلی کم است».

«به نظر من هم همین طور، خیلی کم است».

سپس زن به طوری که تنها او بشنود اضافه کرد:

«ماریا می تواند خودش اسب ها را نگه دارد. برای اینکه به وجود من احتیاجی نیست، اینها اسب سواره نظام ها هستند، شلیک گلوله آنها را نمی ترساند، من به پاسگاه پایین می روم و آنچه را که وظیفه پابلو بود انجام می دهم به این ترتیب یکی به عده ما اضافه می شود».

«خودم حدس می زدم که ممکن است شما مایل به انجام این کار باشید».

زن در حالی که چشم به او دوخته بود گفت:

«نه انگلیسی، نگران نباش. کار ما طبق دلخواه مان خواهد بود، در نظر

داشته باش که آنها اصلاً منتظر نیستند چنین حادثه ای برایشان رخ بدهد».

رابرت جوردان جواب داد:

«بله».

زن با صدایی آرام که به سختی شنیده می شد افزود:

«یک چیز دیگر انگلیسی، راجع به آن چیزهای دست».

«کدام چیزهای دست؟»

«نه، گوش بده، عصبانی نشو کوچولو. راجع به آن چیزهای دست، همه مهملات مخصوص کولی‌ها است و من این مهملات را به هم می‌بافم که به این وسیله مرا یک آدم مهمی بدانند، چنین چیزهایی اصلاً وجود ندارد.»

«دیگر حرفش را نزنیم.»

زن با خشونتی آمیخته به محبت گفت:

«نه، تمامش مهملات و دروغی است که من به هم می‌بافم، تو نباید در روز نبرد نگرانی و دغدغه‌ای داشته باشی.»

«من اصلاً نگران نیستم.»

«چرا انگلیسی، تو نگران هستی و علت هم دارد، ولی کارها درست می‌شود انگلیسی، ما برای همین به دنیا آمده‌ایم.»

رابرت جوردان به او گفت:

«من به کمیسر سیاسی احتیاج ندارم.»

زن دوباره به جوردان لبخندی زد، با وجود لب‌های کلفت و دهان گشاد تبسم او دلپذیر و محبت‌آمیز بود. سپس گفت:

«انگلیسی من خیلی به تو علاقه دارم.»

«الان موقع اظهار علاقمندی نیست.»

«چرا می‌دانم، فقط می‌خواستم به تو بگویم. نگران نباش. کارها را درست خواهیم کرد.»

«چرا نکنیم؟ البته که کارها را درست خواهیم کرد. همه چیز مطابق دلخواه خواهد بود.»

زن پرسید:

«چه وقتی می‌رویم؟»

رابرت جوردان به ساعت خود نگاهی کرد و گفت:

«هر وقت که بخواهیم».

یکی از بسته‌ها را به انسلمو داد و گفت:

«پیرمرد، تو چه کار می‌کنی؟»

پیرمرد خندید و گفت:

«حال من خوب است».

آنگاه دست‌های درشت و محکم خود را به او نشان داد و گفت:

«نگاه کن».

رابرت گفت:

«من هم همیشه می‌توانم دستم را این‌طور محکم نگه دارم. یک

انگشت را راست نگه دار».

انسلمو انگشت خود را بلند کرد. انگشت او می‌لرزید. نگاهی به

رابرت کرد. و سری تکان داد. جوردان انگشت خود را بلند کرده به او

نشان داد و گفت: «مال من هم این‌طور است. همیشه این یک چیز عادی

است».

فرناندو گفت: «انگشت من، انگشت من این‌طور نیست». انگشت

ایهام دست راست و سپس دست چپ را بلند کرد که به رابرت نشان بدهد.

اگوستین چشمکی به رابرت زد و گفت: «نمی‌توانی تف بیندازی؟»

فرناندو سرش را جلو برد و تفی بر زمین غار انداخت و بعد با پای خود

آن را در میان گل و کثافت مالید. خانم پابلو به او گفت:

«یابوی کثیف، اگر هم بخواهی تف کنی توی آتش تف بینداز».

«اگر بنا نبود از اینجا برویم هیچ‌گاه به کف غار تف نمی‌کردم».

خانم پابلو گفت: «امروز مواظب باش کجا تف می‌اندازی ممکن است

جایی باشد که از آنجا دور نشوی».

اگوستین گفت: «این یکی مثل گربه سیاه حرف می‌زند».

زن جواب داد: «من شوخی می‌کنم».

«من هم همین‌طور، ولی من وقتی شوخی می‌کنم که موقعش رسیده باشد».

رابرت جوردان از الادیو پرسید: «کولی کجا است؟»

الادیو جواب داد: «پیش اسب‌ها، از دهنهٔ غار می‌توانید او را ببینید».  
«حالش چطور است؟»

الادیو غرشی کرد و گفت: «خیلی می‌ترسید»، صحبت از ترس دیگران کردن به او قوت قلب می‌داد. صدای خائِم پابلو بلند شد و گفت: «گوش بده انگلیسی».

رابرت جوردان نگاهی به او انداخت و در این حال مشاهده کرد که دهان او باز شده و یک حالت غیرقابل توصیف در صورتش نمایان گردیده. فوراً رابرت به طرف در غار رفت که اسلحهٔ خود را بردارد. در مقابل او پابلو دیده می‌شد که با یک دست پرده در غار را کنار زده و با دست دیگر تفنگ خودکاری را که به دوشش آویخته بود نگه داشته بود. اصلاً معلوم نبود که پابلو به چه کسی نگاه می‌کند. صدای زن پابلو بلند شد و در حالی که باور نمی‌کرد آنچه می‌بیند حقیقت داشته باشد گفت «تو... تو...».

پابلو با نرمی جواب داد: «من؟» و آرام آرام وارد غار شد و گفت:

«هلوانگلیسی، من پنج نفر از دستهٔ الیاس و الیاندرو را با اسب‌هایشان آورده‌ام که آن‌ها هستند».

رابرت جوردان گفت: «سوزن احتراق را هم با خودت آورده‌ای؟»

پابلو در حالی که هنوز نظرش متوجهٔ هیچ‌کس نبود جواب داد: «من آنها را از بالای تپه توی رودخانه انداختم ولی حالا فکر می‌کنم که با پرتاب کردن یک نارنجک دستی بشود کار را انجام داد».

رابرت گفت: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم».



پابلو با یک حال خستگی پرسید: «هیچ جور مشروبی اینجا پیدا نمی‌شود؟»

رابرت جوردان قمقمه خود را به دست او داد. پابلو با سرعت چند جرعه‌ای نوشید و دهان خود را با پشت دست پاک کرد. زن از او پرسید:

«اتفاقی برایت افتاده؟»

«اصلاً، من برگشته‌ام.»

«ولی چطور؟»

«هیچ، یک لحظه به من ضعف دست داد از اینجا رفتم و حالا برگشته‌ام.»

سپس رو به رابرت جوردان کرد و گفت: «من باطناً ترسو نیستم.» رابرت در نزد خود چنین اندیشید: «ولی تو خیلی چیزهای دیگر هستی، مرده شورت را ببرد اگر نباشی. من خوشحالم که تو را می‌بینم و توی حرامزاده را.» پابلو دوباره گفت:

«از الیاس و الیاندرو نتوانستم بیشتر از پنج نفر بگیرم. از وقتی که از اینجا رفته‌ام پیوسته اسب تاختم. شما اینجا با سه نفر هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید هیچ، دیشب که انگلیسی حرف زد من به این موضوع پی بردم. در پاسگاه پایین هفت سرباز و استوار هستند. فرض کنید آنجا آژیر بدهند که با این عده بجنگند.»

آن‌گاه رو به رابرت جوردان کرد و گفت:

«وقتی من از اینجا رفتم گمان می‌کردم تو انجام کار را غیرممکن خواهی دید و و از کارت دست برمی‌داری، اما بعد از آنکه اثاثیه و لوازم تو را دور ریختم به قضیه از نظر دیگری نگاه کردم.»

رابرت جوردان گفت:

«من از دیدن تو خوشحالم. همه ما به قدر کافی نارنجک داریم و می‌شود

کار را انجام داد، فعلاً احتیاج چندانی به آن چیزهای دیگر نیست». پابلو گفت:

«نه من برای تو کاری نمی‌کنم. تو موجود شومی هستی. تمام اینها تقصیر تو است. موضوع ساردو هم همین‌طور. ولی من وقتی لوازم تو را دور انداختم خودم را خیلی تنها دیدم». زن او گفت:

«مادرت».

پابلو به میان حرفش دوید و گفت:

«از این جهت سوار شدم و پیش آنهای دیگر رفتم که کار را تا اندازه‌ای روبه‌راه کنم. من بهترین کسانی را که ممکن بود پیدا کرده و با خود آورده‌ام. آنها را آن بالا گذاشته‌ام که اول با تو حرف بزنم. آنها خیال می‌کنند رهبر اینجا من هستم».

زنش جواب داد:

«اگر مایل باشی هستی».

پابلو نگاهی به زن کرد و چیزی نگفت، بعد خیلی ساده و به آرامی اظهار کرد:

«از وقتی که ساردو به آن حال افتاد من خیلی فکر کرده‌ام. به عقیده من اگر ما باید برویم باید همه با هم برویم ولی تو انگلیسی، به علت این بلاهایی که به سر ما می‌آوری از تو متنفرم».

فرناندو که جیبش پر از نارنجک بود و یک قطار فشنگ به دوش داشت گفت:

«تو عقیده نداری که در این عملیات ما موفق می‌شویم؟ پریشب می‌گفتی یقین داری که موفق می‌شویم».

زن به ماریا گفت:

«کمی دیگر به او قهوه بده».

آن‌گاه در حالی که چشمانش حکایت از نوعی آرامش می‌کرد گفت:  
«پس تو به طرف ما برگشتی».

«بله زن».

«خوب، خوش آمدی. من عقیده نداشتم تو آنقدر که در ظاهر  
زیان‌کار به نظر می‌آیی واقعاً زیان‌کار باشی».

پابلو به آرامی به او گفت:

«وقتی آدم چنین کاری می‌کند یک نوع حس تنهایی احساس می‌کند  
که قابل تحمل نیست».

«این حالت قابل تحمل نیست، برای تو حتی یک ربع ساعت هم قابل  
تحمل نیست».

«زن مرا مسخره نکن، من برگشته‌ام».

«و خوش آمدی، و دفعه اول نشنیدی چه گفتم؟ قهوه‌ات را بخور  
برویم این مسخره‌بازی‌ها مرا خسته می‌کند».

پابلو پرسید:

«این قهوه است؟»

فرناندو جواب داد:

«البته».

پابلو فریاد زد:

«ماریا کمی قهوه به من بده، حالت چطور است».

پابلو اصلاً به ماریا نگاه نمی‌کرد.

ماریا جواب داد:

«بسیار خوب».

پابلو در حالی که قهوه را می‌گرفت مثل اینکه جز زنش کسی حضور  
ندارد گفت:

«نه، من نمی‌توانم تنها بمانم. دیروز که در تمام مدت روز من برای خاطر همه کار می‌کردم تنها نبودم ولی دیشب شب بدی به من گذشت.»  
زن به او گفت:

«اجداد تو یهودای اسخریوطی خودش را از حلق آویخت.»  
«زن، این طوری با من حرف نزن، ندیده‌ای؟ من برگشته‌ام. دیگر از یهودا و این چیزها دم نزن، من برگشته‌ام.»  
زن از او پرسید:

«این اشخاصی که با خودت آورده‌ای چطوری هستند؟ چیزی آورده‌ای که به درد بخورد؟»

پابلو نفسی تازه کرد، رو در روی زن ایستاد و گفت:  
«بسیار خوب، خوب و اصیل، حاضر برای استقبال از مرگ، مطابق دلخواه تو. همان‌طور که تو می‌خواهی.»

سپس چشمش را از او برگرداند. دوباره رو به او کرد و این بار بدون اینکه چشم از او بردارد به او خیره ماند، زن به او گفت:  
«تو؟ به عقیده من وقتی چیزی در انسان پیدا شد همیشه آثاری از آن در او می‌ماند.»

پابلو گفت:  
«گوش بده، من خودم را برای هر چه که امروز پیش بیاید آماده کرده‌ام.»  
زن جواب داد:

«من باور می‌کنم که تو برگشته‌ای، باور می‌کنم، ولی گویا خیلی از اینجا دور شدی.»

/

پابلو رو به رابرت جوردان کرد و گفت:  
«یک جرعه دیگر به من بنوشان و زود برویم.»

## فصل ۳۳

دامن ظلمت را شکافته، از تپه بالا رفته و به معبر باریکی در قلّه کوه رسیدند. همه کوله‌بارهای سنگینی به دوش داشتند و با کندی بالا می‌رفتند. اسب‌ها هم بارهایی داشتند که بر بالای زین‌ها بسته شده بود. رابرت جوردان پرسید: «بقیه اسلحه و تجهیزات کجاست؟»

«توی بسته روی زین اسب‌ها».

رابرت جوردان سنگینی کوله‌بار خود را بر پشت خویش احساس می‌کرد، جیب کتش که مملو از نارنجک بود سنگینی می‌کرد و روبه پایین فشار می‌آورد. هنوز مزه قهوه را در دهان خود احساس می‌کرد. در دست راستش مسلسل کوچکی بود و دست چپ خود را در زیر کوله‌بار نگه می‌داشت که زیاد به او فشار نیاورد. پابلو که در میان تاریکی دوش به دوش او قدم برمی‌داشت گفت:

«انگلیسی».

«مرد، چه می‌گویی؟»

«اینهایی که من با خودم آورده‌ام عقیده دارند که کار ما پیش‌رفت خواهد کرد چون من آنها را آورده‌ام. چیزی نگو که باعث ناراحتی فکر آنها بشود».

رابرت جوردان گفت: «خب، اما باید کاری کنم که کارمان پیشرفت هم بکند».

پابلو با احتیاط تمام گفت: «آنها پنج اسب دارند».

رابرت جوردان با خودش چنین اندیشید: «پابلو، من هیچ وقت معتقد نبوده‌ام که تو در راه طرسوس کاملاً تغییر ماهیت پیدا کرده باشی، نه بازگشت تو به خودی خودش به یک معجزه شباهت دارد».

باز هم پابلو ادامه داد: «من با این پنج اسب در پاسگاه پایین همان کاری را انجام می‌دهم که ال ساردو باید انجام می‌داد. من سیم را می‌برم و طبق نقشه به طرف پل می‌آیم».

باز هم رابرت جوردان با خود می‌گفت: «ده دقیقه پیش این حرف‌ها زده شد نمی‌دانم چرا باز هم...» از موقعی که پابلو به همان غار برگشت و اطلاع داد که پنج نفر با خودش آورده، رابرت جوردان احساس آرامش بیشتری کرد. دیدار مجدد پابلو باعث شد که بن بست یأس‌آوری که جریان حوادث از ابتدای شروع به کار به سوی آن سوق داده شده بود تغییر وضع داده و در پایان آن روزنه‌امیدی نمایان گردد. بازگشت پابلو را به فال نیک نگرفت زیرا به فال عقیده نداشت، بلکه احساس می‌کرد که در اثر برگشتن این شخص کارها صورت بهتری به خود می‌گیرد و اینک می‌دید که انجام این امر امکان‌پذیر به نظر می‌رسد. به جای آن حس خواری که سابقاً در شکست و عدم موفقیت خود داشت اینک احساس می‌کرد که مانند لاستیکی که در اثر ضربه پمپ به تدریج پُر از باد می‌گردد، روح اعتماد در او دمیده و تقویت می‌شود. در ابتدای امر تفاوت کمی در وضع محسوس بود، درست مانند وقتی که تازه شروع به باد کردن لاستیک می‌کند، ولی اینک مانند موجی نیرومند سراسر وجود او

رافرا می‌گرفت و شور و نشاطی را که معمولاً قبل از آغاز اقدام و عمل در وجود خود احساس می‌نمود را زیاد می‌کرد.

این بزرگترین موهبتی بود که او در اختیار داشت. نیرویی بود که او را برای جنگ آماده می‌کرد، توانایی و قدرتی بود که در پرتو آن هر نوع شر و بدی را که احتمال داشت بر او وارد شود، نه اینکه نادیده می‌گرفت بلکه تحقیر می‌کرد و ناچیز می‌شمرد. مسئولیت زیاده از حد برای دیگران یا به عهده گرفتن کاری که نقشه آن بد طرح و یا بد درک شده، به این نیرو زیان رسانده بود. زیرا در چنین مواردی آن نهایت نامطلوب یعنی شکست و عدم موفقیت را نمی‌شد نادیده گرفت، تنها موضوع این نبود که بر خود شخص مصیبتی وارد شود، زیرا از این مسئله می‌شد چشم‌پوشی کرد. می‌دانست که خود او چیزی نیست و می‌دانست که مرگ هم چیزی نیست. این را به واقع می‌دانست، به همان واقعیتی که هر چیز دیگری را می‌دانست. در روزهای اخیر دانسته بود که خود او به اضافه شخص دیگری ممکن بود همه چیز باشد. باز در باطن وجود خود می‌دانست که این یک مسئله استثنایی است. فکر می‌کرد این را ما داشته‌ایم. من در این یکی بسیار خوشبخت و خوش طالع بوده‌ام. احتمالاً این نعمت به این جهت به من اعطا شد که هیچ‌گاه درخواست آن را نکرده بودم. این نه گرفته می‌شود و نه مفقود می‌گردد ولی امروز صبح دیگر به پایان رسید و تمام شد و آنچه که اینک باید انجام داد، کار و وظیفه‌ای است که بر عهده داریم.

باز هم به خود می‌گفت: و تو (رابرت جوردان)، خیلی خوشحالم که چیزی از آنچه که از دست داده و گم کرده بودی را دوباره پس می‌گیری. ولی در آن مورد وضع تو خیلی بد بود. من از این وضع تو برای مدت کمی شرمنده بودم. چیزی که هست من تو بودم و دیگر هیچ «من» دیگری

وجود نداشت که بر تو داوری کند. همه ما وضع بدی داشتیم، هم تو و هم من و هم هردوی ما، اما حالا حالت بهتر است. ولی گوش بده در تمام مدت امروز نباید فکرت متوجه دخترک بشود. تو فعلاً نمی‌توانی برای حمایت از او کاری انجام دهی مگر اینکه او را بر کنار نگه داری و همین کار را هم می‌کنی. اگر بشود به علائم و آثار اعتماد کرد مثل این است که آب به قدر کافی وجود دارد. بهترین خدمتی که می‌توانی به دخترک انجام بدهی این است که وظیفه خودت را خوب و سریع انجام دهی و خودت را از ورطه به در ببری و فکر کردن درباره او تو را از انجام این کار باز می‌دارد. از این رو اصلاً درباره او فکر نکن.

وقتی فکرتش به اینجا رسید مکتی کرد تا ماریا به اتفاق خانم پابلو و رافائل و اسب‌ها به او رسیدند. در میان همان ظلمت صدا زد:

«هلو دخترک حالت چطور است؟»

«رابر تو، حال من خوب است.»

رابرت در حالی که با دست چپ تفنگ را بر دوش خود جابه‌جا

می‌کرد دست راستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

«از هیچ چیز نگران نباش.»

«نگران نیستم.»

«تمام ترتیبات خوب داده شده رافائل با تو نزد اسب‌ها خواهد ماند.»

«بهتر است من همراه تو باشم.»

«نه، وجود تو آنجا پیش اسب‌ها بیشتر به درد می‌خورد.»

«بسیار خوب پس من همین جا می‌مانم.»

در همین میان یکی از اسب‌ها شیهه‌ای کشید و از پایین جایی که

جاده از شکاف سنگ‌ها به طرف آن‌جا جلو می‌رفت صدای اسب

دیگری به آن جواب داد، رابرت جوردان در تاریکی هیکل اسب‌ها را



تشخیص می‌داد. با سرعت بیشتری به آن سمت پیش رفت و با پابلو به آنجا رسید. افراد در کنار اسب‌های خود ایستاده بودند.  
رابرت جوردان گفت:  
«سلام».

آنها هم در تاریکی جواب دادند: «سلام». رابرت جوردان نمی‌توانست صورت آنها را ببیند. پابلو گفت:  
«این همان انگلیسی است که با ما آمده، همان دینامیست».  
کسی در جواب او چیزی نگفت. احتمالاً در پس پرده ظلمت سرهای خود را تکانی دادند، یکی از آنها گفت: «برویم، نایستیم. چیزی نمانده که روشنایی روز به ما بتابد».

دیگری سؤال کرد: «باز هم نارنجک با خودت آورده‌ای؟»  
پابلو جواب داد: «زیاد، وقتی که از پیش اسب‌ها می‌رویم ذخیره با خودتان بردارید».

«پس برویم، ما نیمی از شب را اینجا گذرانده‌ایم».  
وقتی خانم پابلو به آنجا رسید صدای دیگری بلند شد:  
«یاالله، خانم پابلو».

خانم پابلو جواب داد:  
«تو یپ هستی، احوال چویان چطور است؟»  
«خوب».

«سوار چه هستید؟»  
«اسب، اسب‌های خوب».

صدای دیگری بلند شد: «فایده‌ماندن و پرحرفی کردن چیست؟  
برویم».

خانم پابلو به او نزدیک شد و گفت:

«الیسیو، حالت چطور است؟»

«می‌خواهی چطور باشی، زن زیبا برویم دیر می‌شود کار داریم.»

پابلو سوار اسب درشتی شد و گفت:

«دهن‌هایتان را ببندید و دنبال من بیایید، من شما را به جایی می‌برم

که باید اسب‌ها را آنجا بگذاریم.»

## فصل ۳۴

در تمام مدتی که رابرت جوردان خوابیده بود، در تمام لحظاتی که نقشهٔ انهدام پل را طرح می‌کرد و در کلیهٔ دقایقی که در کنار ماریا به سر می‌برد، آندره پیش‌رفت‌های مختصری در کار خود کرده بود. قبل از اینکه به خطوط جمهوری خواهان برسد مانند هر کدام از فرزندان صحرا که کوه و دشت را می‌شناسند و می‌توانند در تاریکی راه بیمایند دشت‌ها را پیموده و از کنار خطوط فاشیست‌ها گذشته بود. ولی زمانی که پایش را داخل خطوط جمهوری خواهان گذاشت گرفتار کندی شد.

در عالم فرض و تصور همین قدر کافی بود که اسناد و مدارک خود را نشان دهد و به سرعت به سوی مقصد خود پیش برود. ولی در آغاز کار با فرماندهی رو به رو شده بود که با نظر سوء ظن و تردید به اصل قضیه می‌نگریست. به اتفاق این فرمانده به ستاد گردان رسید و فرماندهٔ گردان که قبل از آغاز نهضت یک نفر آرایشگر و سلمانی بود چون داستان مربوط به مأموریت او را شنید سر از پا نمی‌شناخت. این فرمانده که نامش «کومز» بود فرماندهٔ اولی را به علت نادانی و دیوانگی‌اش به باد دشنام گرفت، پشت آندره را با دست خود نوازش داد. مقداری براندی

ناخوشگوار به وی نوشانید، و توضیح داد که خود او، یعنی همان سلمانی پیشین همیشه دلش می‌خواست است که جزو جنگجویان غیرنظامی باشد. سپس معاون خود را از خواب بیدار کرد، امور گردان را به دست او سپرد، و دستور داد که موتورسیکلت او را آماده کنند. کومز تصمیم گرفته بود به جای اینکه آندره را تنها به ستاد کل بفرستد خود به همراه او رفته و حضوراً مراتب را گزارش دهد و در حالی که آندره جلوی او نشسته و محکم دسته موتور را در دست گرفته بود، موتورسیکلت غرش‌کنان جاده را پیمود، به محل ستاد رسید و هر دو وارد اطاق آجودان گردیدند. آجودان مقصد آنها را پرسید و کومز به او اطلاع داد که فوراً باید فرمانده را ببیند، ولی آجودان با لحن اعتراض آمیزی گفت:

«فرمانده خوابیده، من نور چراغ اتومبیل تو را از یک کیلومتری می‌دیدم، می‌خواهی ما را گلوله باران کنند؟»

«فوراً به فرمانده اطلاع بدهید موضوع خیلی فوری و فوتی است.»  
 «گفتم، فرمانده خوابیده». آن‌گاه به آندره اشاره کرد و گفت: «این کیست که به راهزن‌ها شباهت دارد.»

«این یکی از جنگجویان غیرنظامی آن طرف خط جبهه است، پیام فوری و مهمی برای ژنرال گولز دارد که فرمان حمله به ناحیه نواسرادا را صادر می‌کند. برای خاطر خدا فرمانده را بیدار کن.»

«همه شما دیوانه هستید. من نه از ژنرال گولز اطلاعی دارم و نه از حمله این آقای اسپورت‌من. او را بردار با خودت به گردان ببر.»

کومز جواب داد: «گفتم فرمانده را بیدار کن». از نظر آندره دور نماند که کومز موقع گفتن این حرف دندان‌های خود را روی هم می‌فشارد.  
 فرمانده با لحن آمیخته با بی‌اعتنایی گفت: «برو غلط نکن». این را گفت و از آنجا دور شد.

کومز تفنگ خود را بیرون آورد آن را پشت شانه آجودان مزبور گذاشت و گفت:

«حرمزاده فاشیست، او را بیدار کن. بیدارش کن و گرنه تو را می‌کشم».

افسر با لحن ملایم‌تری گفت: «زیاد عصبانی نشو، همه شما سلمانی‌ها همین‌طور احساساتی هستید».

آندره علامت خشم و نفرت را در قیافه کومز مشاهده کرد ولی تنها چیزی که کومز به زبان آورد این بود: «او را بیدار کن».

افسر با صدای بلند قراول دم در را صدا کرد. سربازی داخل شد، یاها را به هم زد و سپس خارج شد. افسر ادامه داد: «فرمانده همین‌الان با نامزدش خلوت کرده، ولی یقین دارم که از دیدن شما خوشحال خواهد شد». کومز به افسر با لحن عتاب‌آمیزی گفت:

«افسرانی نظیر تو هستند که نمی‌گذارند ما در این جنگ پیروز بشویم».

افسر اعتنایی به حرف او نکرد و مشغول خواندن مجله شد و در بین خواندن مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت:

«مجله عجیب و غریبی است».

کومز با لحن تمسخرآمیزی گفت:

«خب، تو چرا مجله «ال‌دبا» را نمی‌خوانی، این مجله به درد تو می‌خورد». ال‌دبا، نام مجله کاتولیکی و محافظه‌کار بود که قبل از نهضت انتشار می‌یافت.

افسر بدون اینکه نگاهی به او کند جواب داد:

«فراموش نکن که من افسر ارشد تو هستم و یک گزارش من برای تو گران تمام می‌شود. من هیچ‌وقت ال‌دبا نخوانده‌ام. تهمت دروغ‌زن».

کومز دوباره گفت:

«نه، تو الفبا می‌خوانی. ارتش ما به واسطه وجود امثال تو فاسد شده ولی همیشه این‌طور نخواهد ماند. ما در بین جهالت و بدجنسی گیر کرده‌ایم ولی اشخاص جاهل را تربیت می‌کنیم و دومی‌ها را از میان می‌بریم.»

باز هم افسر بدون اینکه چشم از مجله بردارد جواب داد:  
«هر اسمی روی آن می‌خواهی بگذار. به هر اسمی که باشد همین قدر امثال تو را باید ازاله کرد.»

«ازاله! این هم یک اصطلاح تازه‌ای است که روح کاستیلی در آن اصلاً وجود ندارد.»

«بسیار خوب باید تیرباران کرد. خوب شد؟ این عبارت به قدر کافی کاستیلی هست؟»

«خیلی خوب، ولی این‌طور بلند حرف نزن. به جز فرمانده کسان دیگری هم این نزدیکی خوابیده‌اند. من از پر حرفی بدم می‌آید.»

کومز نگاهی به آندره کرد و سری تکان داد. تالو اشکی که نفرت یا هیجان آن را تولید می‌کند در چشمان او پدیدار شد. ولی همین قدر سری تکان داد و چیزی نگفت و مثل این بود که همه این چیزها را برای آینده نگه می‌دارد. در مدت یک سال و نیمی که به درجه افسری رسیده بود چیزهای زیادی از این قبیل در دل خود نگه داشته بود، ولی در همین موقع فرمانده وارد اطاق شد و کومز به پا خواسته و احترامات لازم به جای آورد.

کلنل «میراندا» فرمانده این قسمت، مردی کوتاه قامت بود. موهای خاکستری داشت و تمام عمرش را در ارتش گذرانده بود. این مرد موقعی که در مراکش به علت دشواری وظایفی که بر عهده داشت صحت هاضمه

خود را از دست می‌داد، عشق و علاقهٔ زنش نیز در مادرید از دستش رفت و چون دید امکان ندارد بتواند زنش را طلاق بدهد به جمهوری خواهان پیوست، (ولی دیگر امیدی به برگشتن سلامتی هاضمه‌اش نداشت.) و به سمت نایب سرهنگی، وارد خدمت جمهوری خواهان شد. او فقط یک آرزو و فکر داشت و آن این بود که با همین درجه جنگ را به پایان برساند. او از سیه‌را خیلی خوب دفاع کرده بود و می‌خواست او را در آنجا باقی گذراند تا در مقابل هر حمله‌ای ایستادگی کند. در جنگ حالش بهتر و سالم‌تر بود تا در صلح. وسایل خوشگذرانی و آسایش او در جنگ بهتر تأمین می‌شد. وقتی کومز را دید جواب سلام او را داد و گفت:

«کومز تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

و آن‌گاه خطاب به افسر کرد و گفت:

«پوپ، یک سنیگار به من بده.»

کومز اسناد و مدارک آندره را به او نشان داد و خاطر نشان کرد که او حامل پیامی است برای ژنرال گولز. سرهنگ نگاهی به مدارک مزبور و نگاهی به آندره کرد. تبسمی نمود و پرسید:

«وضع زندگی در کوهستان‌ها خیلی بد است؟»

«خیر جناب سرهنگ.»

«آیا می‌دانی مرکز ستاد ژنرال گولز کجاست؟»

«به من گفته‌اند که مرکز او در نواسرادا است. انگلیسی به من گفت.»

سرهنگ به آرامی پرسید:

«انگلیسی کیست؟»

«همان انگلیسی که الان در اردوگاه ما است. همان که دینامیت

آورده.»

کلنل به کومز گفت:

«بهتر است او را با موتورسیکلت ببری.»

سپس به آجودان خود گفت:

«معرفی نامه‌ای برای آنها بنویس. تو هم کومز، باید چیزی بنوشی، من

مشروب خوبی دارم. اما تو آقای آندره مشروب می‌خواهی یا غذا؟»

«هیچ چیز جناب سرهنگ، گرسنه نیستم، کنیاک هم قبل از اینکه

اینجا بیایم خوردم. اگر بیشتر بخورم سرم گیج می‌رود.»

«وقتی می‌آمدی در مقابل جبهه ما آثار فعالیتت ندیدی؟»

«اوضاع به حال عادی بود سرکار سرهنگ، آرام آرام.»

«تصور می‌کنم تقریباً در سه ماه قبل شما را در سرسه دیلا دیده باشم.»

«بله جناب سرهنگ.»

«خودم هم همین‌طور فکر می‌کردم. شما بودید و انسلموی پیرمرد، او

چطور است؟»

«حالش خوب است جناب سرهنگ.»

سرهنگ اظهار داشت:

«بسیار خوب، خیلی خوشحالم.»

افسر نامه‌مطلوب را نوشته و ماشین کرده بود. سرهنگ آن را خواند،

امضا کرد و به دست کومز داد و گفت:

«فوراً باید بروید. عجله کنید ولی متوجه موتورسیکلت باشید، چراغ

موتور را روشن کنید. از چراغ یک موتور خطری متوجه تان نمی‌شود.

سلام مرا هم به ژنرال گولز برسانید. کاغذ را توی جیب بگذارید چون

ممکن است موقع راندن، باد آن را ببرد.»

پس از اینکه دو نفر خارج شدند سرهنگ به طرف گنجه رفت، یک

بطری و یک گیللاس برداشت، قدری ویسکی برای خودش ریخت و



مقداری آب داخل آن ریخت. گیلایس را به طرف دهان برد و آهسته آهسته آن را سر کشید و سپس جلوی نقشه بزرگی ایستاد و مواضعی را که برای حملات احتمالی مناسب بود مورد دقت قرار داده و بالاخره به افسر که کنار میز نشسته بود گفت:

«خیلی خوشحالم که گولز مأمور این کار است نه من.»

افسر جوابی نداد و وقتی جناب سرهنگ به او نگاه کرد دید که سر به روی دست گذاشته و به خواب رفته است. به طرف گنجه رفت، یک گیلایس ویسکی ریخت و با آب مخلوط کرد، آن را نوشید و مجدداً به سوی نقشه رفت.



آندره در جلوی کومز نشسته بود و برای اینکه سر خود را از باد بدزد سرش را پایین نگه داشته بود.

موتورسیکلت با سرعت کامل در جاده پیش می‌رفت و بستی و بلندی‌ها را می‌پیمود، در دامنه کوه نزدیک یک چهارراه چند کامیون خالی غرش‌کنان از کوه به طرف پایین سرازیر شده و جاده ماریبیج را می‌پیمودند.

## فصل ۳۵

پابلو در میان تاریکی ایستاده و پیاده شد. رابرت جوردان نیز ایستاد. در حالی که دست خود را حایل قرار داده بود، سیگاری روشن کرد تا به این ترتیب آتش سیگار او از دور دیده نشود. پابلو به زن خود گفت:

«زود کیسه نارنجک‌ها را بیاور.»

رابرت جوردان نیز با صدای آهسته به اگوستین گفت:

«تو وانسلمو به این طرف پل بیا.»

آن‌گاه به سوی زن پابلو که به اتفاق پریمی تی‌وو بار پشت اسبی را پایین می‌آورد رفت و به آرامی گفت:

«زن گوش بده.»

زن در حالی که گره تنگ اسب را می‌گشود جواب داد:

«چه می‌خواهی بگویی؟»

«می‌دانی که تا وقتی صدای انفجار بمب بلند نشده نباید به پاسگاه حمله کنید.»

«چند دفعه این حرف را تکرار می‌کنی؟ اخلاق پیرزن‌ها را پیدا کرده‌ای.»

«برای اینکه بینم اشتباه نکرده باشم و بعد از اینکه کار پاسگاه را ساختید به طرف پل بیاید و جاده طرف چپ را اشغال کنید.»

«اولین دفعه‌ای که نقشه را شرح دادی من آن طوری که باید بفهمم فهمیدم، توبه کار خودت برس.»

«هیچ کس نباید کوچکترین حرکتی کند، نباید تیر بیندازد، نباید نارنجک بیندازد، تا وقتی که صدای انفجار پل بلند بشود.»

«بیشتر از این سر به سر من نگذار. از همان وقتی که پیش ساردو بودیم من این چیزها را فهمیدم.»

رابرت جوردان به محلی که پابلو مشغول بستن اسب‌ها بود رفت. وقتی پابلو او را دید گفت:

«من فقط آنهایی را بسته‌ام که ممکن است بترسند. اما طوری آنها را بسته‌ام که با یک حرکت ریسمان همه گی آزاد می‌شوند.»

«بسیار خوب.»

«من به دخترک و کولی یاد می‌دهم که چه کار باید بکنند.»

«خوب می‌دانی از اول تا آخر چه کار باید کرد؟»

«چرا نمی‌دانم، پل را خراب کنیم، سیم‌ها را ببریم، و بعد به طرف پل بیایم و اطراف پل را محافظت کنیم.»

«و تا وقتی که صدای انفجار بلند نشده دست به هیچ کاری نزنید.»

«این را هم می‌دانم.»

«بسیار خوب، به امید موفقیت.»

«به امید موفقیت.»

آن‌گاه با لحن ملایمی اضافه کرد:

«به قدر کافی اسب نداریم.»

«من پیاده می‌روم، ترتیب دادن اسب‌ها کار تو است.»

«نه انگلیسی، یک اسب برای تو اختصاص داده‌ایم، همه ما اسب خواهیم داشت».

رابرت جوردان پیش خود اندیشید: «تو حرامزاده را من می‌شناسم. حدس هم می‌زنم که چه در سرت داری. چه بهتر که من این بیچاره‌ها را که با خودت آورده‌ای نمی‌شناسم و با آنها رفاقتی ندارم».

با وجود این دست خود را به سوی پابلو دراز کرد و گفت:  
«خداحافظ».

در تاریکی شب دو دست به سوی هم دراز شد و به هم فشاری دادند. وقتی رابرت دست خود را دراز می‌کرد مثل این بود که می‌خواهد خزنده خطرناک یا دست یک جذامی را لمس کند. اصلاً نمی‌دانست در پابلو چه احساساتی تولید می‌شود. ولی در آن تاریکی دست پابلو محکم و استوار بود و دست او را محکم و با آزادمنشی فشار داد و او نیز مقابله به مثل کرد. نحوه دست دادن پابلو در تاریکی بسیار خوب بود و لمس کردن دست او احساس عجیبی در رابرت جوردان پدید آورد که نظیر آن را تا آن روز ندیده بود. فکر کرد که ما دو نفر باید الان دیگر با هم متحد باشیم. در بین متحدین دست دادن زیاد معمول است، ولی خدا را شکر که دیگر در آغوش گرفتن و روبوسی در کار نیست. به نظر من تمام متحدین همین حالت را دارند. همیشه از یکدیگر به شدت متنفرند ولی این پابلو آدم عجیبی است. وقتی که دست عجیب و نیرومند و مصمم پابلو را در دست داشت گفت:  
«خداحافظ پابلو».

«من خیلی ناراحتم که لوازم تو را بردم».

«ولی به جای آن چیزهایی آورده‌ای که مورد احتیاج ما هستند».

«انگلیسی، من راجع به مسئله پل تو را مقصر نمی‌دانم. من در این کار

موفقیت کامل را می‌بینم».

ناگهان از اعماق تاریکی صدای آرام زن بلند شد.  
«شما دو نفر چه کار می‌کنید؟ انگلیسی زود برو، خداحافظی را  
مختصر کن، مبادا این دفعه بقیه مواد منفجره تو را بدزدد».  
پابلو گفت:

«تو مرا نمی‌فهمی، انگلیسی و من هر دو همدیگر را می‌فهمیم».  
«هیچ‌کس نمی‌تواند تو را بشناسد و بفهمد، نه خدا و نه مادرت و نه  
حتی من. زود باش انگلیسی، خداحافظی را تمام کن و برو، نکند که تو  
وحشت کرده‌ای؟»  
رابرت جواب داد:  
«مادرت...».

زن پابلو به میان حرف او دوید و با لحن آمیخته با مسرتی گفت:  
«و تو گویا هیچ‌وقت مادر نداشته‌ای، خب حالا زود باش من خیلی  
دوست دارم کار را شروع کنم و آن را به انجام برسانم».  
آن‌گاه خطاب به پابلو گفت:

«برو پیش افراد خودت، هیچ‌کس نمی‌داند تصمیم آنها تا چه اندازه  
دوام می‌آورد. آنها را بردار و برو».  
رابرت جوردان بسته خود را به دوش انداخت و برای دیدار ماریا به  
سمت اسب‌ها رفت.

«خدا نگهدار دخترک، خیلی زود تو را خواهم دید».  
«خداحافظ رابر تو، مواظب خودت باش».  
«البته».

سر خود را خم کرد که او را ببوسد. بسته‌اش از پشت به گردن و سر او  
فشار آورد و سر او هم به ماریا فشار آورد.  
«گریه نکنی».

«نه، گریه نمی‌کنم ولی خیلی زود برگرد.»

«وقتی صدای انفجار را می‌شنوی نگران نشو، یقیناً حریق و آتش

بزرگی بریا خواهد شد.»

«نه، فقط زود برگرد.»

«خداحافظ دخترک.»

«خداحافظ، خدا نگهدار خرگوش.»

«خداحافظ.»

اگوستین، انسلمو و رابرت هر سه به طرف پل سرازیر شدند وقتی از

جلوی فرناندو می‌گذشتند فرناندو گفت:

«دن رابرتو، موفق باشی.»

«تو هم موفق باشی فرناندو.»

«در تمام کارها موفق باشی.»

فرناندو در جواب جوردان گفت:

«متشکرم دن براتو.»

اگوستین آهسته به رابرت گفت:

«این یکی موجود عجیبی است.»

رابرت جواب داد:

«صحیح است. همین طور است، تو به اندازه یک اسب بار برداشته‌ای.

بگذار کمکت کنم.»

«من هیچ زحمتی ندارم. خوشحالم که حرکت کرده‌ایم.»

انسلمو گفت:

«یواش حرف بزنید. از این به بعد باید یواش، و خیلی مختصر حرف

بزنیم.»

هر سه با دقت و احتیاط از تپه‌ها سرازیر شدند. در جلو انسلمو، به

دنبال او آگوستین و به دنبالش رابرت. رابرت پای خود را در جای پای افراد جلو می گذاشت مبادا لیز بخورد و بیفتد، گاهی اصطکاک شاخه تیزی را در پای خود احساس می کرد. گاهی پا بر روی درخت افتاده ای می گذاشت. گاهی دست خود را به تنه درختی بند می کرد و بالاخره در پایین تپه به نقطه ای رسیدند که روز قبل با آنسلمو در آنجا به دیده بانی پرداخته بود. آنسلمو در جلوی او در مقابل درخت سروی ایستاد، میچ دست رابرت جوردان را گرفت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

«نگاه کن آنجا در پاسگاه آتش روشن کرده اند.»

در آنجا در محلی که رابرت جوردان می دانست پل به جاده اتصال می یابد نقطه روشنی وجود داشت، آنسلمو گفت:

«همین جا است که دیده بانی می کردیم. دست رابرت جوردان را گرفت و به طرف تنه درخت برد که یک فرورفتگی کوچکی را در آنجا لمس کند. آن گاه اضافه کرد: «وقتی تو مشغول دیده بانی بودی من اینجا را نشان کردم. در طرف راست محلی است که می خواستی از همان جا عملیات را شروع کنی.»

بسته های خود را در پشت تنه درخت سروی جا دادند و دو نفرشان به راهنمایی آنسلمو به طرف محل مسطحی رفتند و در آنجا رابرت جوردان به آنسلمو گفت:

«از این نقطه، وقتی هوا روشن بشود، جاده ای را که امتداد پیدا کرده و ابتدای پل را خواهی دید. از اینجا طول پل را می بینی و همچنین جاده را که از انتهای دیگر پل ادامه یافته است.»

آگوستین چیزی نگفت، جوردان ادامه داد:

«در تمام مدت کمی که ما مشغول آماده کردن مقدمات انفجار هستیم

اینجا دراز می‌کشی و به هر چیز و هر کس که از طرف بالا یا پایین به طرف ما بیاید شلیک می‌کنی».

اگوستین پرسید:

«آن روشنایی کجا است؟»

جوردان آهسته گفت:

«آنجا پاسگاه است».

«کار پاسدارها را که خواهد ساخت؟»

«همان‌طور که گفتم پیرمرد و خود من. ولی اگر ما نتوانستیم کار آنها را

بسازیم، تو باید به داخل پاسگاه، و به پاسدارها اگر دیده شوند خیلی با دقت شلیک کنی».

«بله، این را هم شما به من گفتید».

«بعد از انفجار وقتی همراهان پابلو از آن گوشه می‌آیند اگر دیدی

کسی به دنبال آنهاست از بالای سر آنها شلیک می‌کنی. باید کاملاً از بالای سر آنها وقتی که پیدا شدند شلیک کنی، تا کسی آنها را تعقیب نکند. فهمیدی؟»

«چرا نفهمیدم، به همان صورت است که دیشب توضیح دادید».

«سؤالی داری؟»

«نه، من دو بسته دارم. باید آنها را از بالا از جایی که کسی نبیند به

اینجا بیاورم».

«تو سیگار هم نباید بکشی، فهمیدی؟»

«نه، حالا نمی‌کشم، اگر داری چند سیگار به من بده برای بعد نگو

می‌دارم».

رابرت جوردان جعبه سیگار خود را در مقابل او نگه داشت و

اگوستین سه عدد سیگار برداشت و در داخل کلاه چوپانی خود گذاشت.



آن‌گاه بار را از دوش خود پایین آورد و با دستمالی آن را در جای مناسبی گذاشت. انسلمو و رابرت جوردان او را در آنجا گذاشته و به جایی که بسته‌های خود را گذاشته بودند برگشتند. رابرت جوردان پرسید:

«این بسته‌ها را کجا بگذاریم؟»

«اینجا، همین جا.»

«همین جا است که دیروز نشسته بودیم دیده‌بانی می‌کردیم.»

انسلمو با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد:

«این همان درخت است.»

رابرت جوردان می‌دانست که او مانند همان روز بدون این‌که دهان

خود را باز کند حرف می‌زند. او اضافه کرد:

«با چاقو هم آن را نشان کردم.»

رابرت جوردان چیزی در درون خود احساس کرد مثل اینکه تمام

اینها قبلاً اتفاق افتاده است. با همان آهستگی گفت:

«این جا به قدر کافی نزدیک است. حتی بیش از حد کافی نزدیک

است. روشنائی پشت سر ما واقع شده. اینجا جای ما خوب است.»

«پس من از میان دره می‌روم که خودم را به آن طرف پل برسانم،

انگلیسی ببخشید، اینکه من سؤال می‌کنم برای این است که می‌آدا اشتباه

کنم و نکند که آدم کندفهمی باشم.»

«چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم باز عیناً تکرار کنی، موبه مو عمل کنم.»

«وقتی من از این طرف آتش می‌کنم تو هم از آن طرف آتش می‌کنی.

وقتی قراول را کشتی از پل به طرف من می‌آیی. من بسته‌ها را همراه

خودم دارم و به تو دستور می‌دهم که بعد چه کار کنی. من هر چیزی را به

تو خواهم گفت. اگر بلایی سر من آمد تو بر طبق دستور من عمل کن. دست به کار شو و کار را خوب به انجام برسان. نارنجک را با قوت تمام پرتاب کن».

انسلمو گفت:

«همه اینها برای من روشن است. همه یادم خواهد ماند. حالا من می‌روم انگلیسی، وقتی هوا روشن می‌شود خودت را خوب پنهان نگاه دار».

رابرت جوردان گفت:

«وقتی که آتش کردی کمی مکث کن که اطمینان پیدا کنی. فکر نکن که به یک نفر می‌خواهی تیر بیندازی، فکر کن که به یک هدف می‌خواهی تیراندازی کنی به هیکل او تیر نینداز بلکه به یک نقطه معین از بدن او، اگر رویش به طرف تو باشد درست به وسط معده‌اش، اگر رویش آن طرف باشد وسط دو کتفش، آن وقت که خوب نشانه‌روی کردی تیر بینداز. اگر باز هم نشسته باشد تیر بینداز، تو یک شکارچی هستی. مسئله ساده‌ای است».

انسلمو گفت:

«طبق دستور تو عمل خواهم کرد».

«بله، من این‌طور دستور می‌دهم».

سپس با خود چنین اندیشید: «خیلی خوشحالم که یادم آمد جنبه دستور به موضوع بدهم، همین خودش به او کمک می‌کند. این موضوع کمی از اشکالات کار می‌کاهد. در هر حال امیدوارم این‌طور باشد. من فراموش کرده‌ام روز اول راجع به کشتن چه چیزهایی به من گفت». سپس با صدای بلند اظهار داشت:

«دستور من همین‌طور است، حالا برو».

«به امید دیدار انگلیسی».

«به امید دیدار، راستی روغن‌های تفنگت را پاک کرده‌ای؟ نکند روغن‌ها باعث شود تیرت به خطا برود».

«در همان غار که بودیم آنجا همه را پاک کردم».

«پس به امید دیدار نزدیک».

رابرت جوردان در روی علف‌ها در وسط درخت‌ها دراز کشید و در انتظار اولین نسیم صبحگاهی ماند که شاخه درختان را به هم می‌زند. بر روی شکم خوابیده و تفنگ را به محاذات دست چپ نگه داشته به محل روشنایی چشم دوخته بود. یک وقت متوجه شد که نمی‌تواند آن نقطه را ببیند و فهمید که پاسدار آمده و در جلو روزن ایستاده است... همان‌جا به حال درازکش باقی مانده منتظر سفیده صبح بود.

## فصل ۳۶

در طی مدتی که پابلو از روی تپه‌ها به سوی غار بازگشت، تا آن موقعی که دسته او به نزد اسب‌ها رفتند، آندره پیشرفت‌های سریع‌تری در کار خود کرده و به سمت مقر ژنرال گولز با سرعت بیشتری پیش رفته بود. وقتی که به شاهراه نواسرا، جایی که کامیون‌ها سرازیر می‌شد رسیدند مورد بازجویی قرار گرفتند، ولی وقتی کومز معرفی‌نامه ژنرال میراندا را ارائه داد پاسدار نور یک چراغ جیبی را به آن‌ها نشان داد. آن را به یک پاسدار دیگر هم نشان داد، به کومز بازگردانید و سلامی داد و گفت: «بروید، ولی چراغ روشن نباشد».

مجدداً صدای غرش موتورسیکلت بلند شد. آندره محکم به دستگیره جلو چسبیده بود و در جاده اصلی با سرعت پیش می‌رفت. هیچ‌یک از کامیون‌ها چراغشان روشن نبود و به خط زنجیری در طول جاده پیش می‌آمدند. اتفاقاً چند کامیون هم با بار از پایین به بالا می‌رفتند و چنان گرد و خاکی به راه انداخته بودند که آندره قادر به دیدن جلوی خود نبود. موتورسیکلت از کنار یکی از کامیون‌ها رد شد و از او جلو افتاد و سپس از یکی دیگر هم گذشت. باز هم یکی دیگر و یکی دیگر. در این موقع

کامیونی که از بالا به سرعت می‌آمد از سمت چپ از کنار آنها گذشت. ولی در جلو تمام کامیون‌ها ناگهان توقف کردند و این دو نفر با موتورسیکلت خود از یک کامیون و سپس از آمبولانسی و بعد از یک اتومبیل قشونی و بعد از آن از یک کامیون تجهیزات و سپس از یکی دیگر و باز هم از سومی گذشته و در مقابل پاسگاهی که کامیون‌ها را بازجویی می‌کرد رسیدند. اتفاقاً یکی از کامیون‌ها توقف کرد، کامیون بعدی متوجه توقف او نشد و با سرعت به وسط کامیون مزبور زد، صندوق کامیون جلویی از هم باز شد و تمام صندوق‌های پر از اسلحه‌های کوچک آن به روی جاده پراکنده شد. در یکی باز شد و فشنگ‌های آن بیرون ریخت. آندره موتورسیکلت خود را به جلو راند تا معرفی‌نامه خود را نشان داده زودتر بگذرد. رادیاتور کامیون دومی به کلی شکسته شده بود. کامیون پشت سری باز هم پیش می‌آمد و به دنبال آن بیش از صد کامیون به جلو می‌آمدند. یکی از افسرها جلو دویده و با داد و فریاد می‌خواست آنها را از حرکت بازدارد تا کامیونی را که شکسته و راه را سد کرده بود از آنجا ببرند.

پاسدارانی که مأمور بازجویی بودند نمی‌خواستند معرفی‌نامه آندره را به او پس بدهند. دو نفر بودند که تفنگ‌های خود را به پشت انداخته و چراغ قوه را به دست گرفته بودند و آنها نیز فریاد می‌زدند. یکی از آنها به کومز گفت: «یاالله زود برو که به دیگران برسیم».

«ولی آخر معرفی‌نامه، بدون آن کجا بروم».

پاسدار با حالتی عصبانی کاغذ را به دست او داد و گفت: «مرده شور این معرفی‌نامه‌ات را ببرد. بیا، زود راه بیفت». هر دو دوباره به راه افتادند. جلوی آنها در سمت راست جاده، از این به بعد خلوت بود. تنها از سمت چپ هنوز کامیون‌ها در یک خط زنجیر پایین می‌آمدند. موتورسیکلت

به سرعت پیش می‌رفت تا بالاخره به کامیون‌هایی رسید که قبل از وقوع حادثه جلو افتاده و رفته بودند. باز هم بدون چراغ از چهار کامیون حامل تجهیزات گذشتند و سپس به یک خط کامیون‌های حامل سرباز رسیدند. سربازها همه در تاریکی شب ساکت بودند. از پشت سر یک اتومبیل ارتشی رسید و هر موقع نور چراغ آن به میان کامیون‌ها می‌افتاد آندره سربازان را می‌دید که مسلسل‌های خود را در دست، حاضر به شلیک، به آسمان چشم دوخته بودند. در یک نقطه دیگر در روشنایی چراغ چهره عده‌ای از سربازان را دید، همه غمگین و افسرده بودند، هر کس در فکر رنج‌ها و مشکلات خود بود و از نشان دادن رنج خود به دیگران شرم داشت.

آندره در جلوی کومز کامیون بعد از کامیون را جا می‌گذاشت. آندره هنوز در جلوی اتومبیل ارتشی می‌راند، فکر کومز در این لحظات چنین بود: «چه ارتشی؟ چه تجهیزاتی؟ چه مکانیزمی؟ آخر به این مردم نگاه کن، اینها مثلاً ارتش جمهوری هستند. نگاه کن، کامیون پشت سر کامیون، همه در لباس متحدالشکل نظامی، همه کاسکت آهنی رکوی سرشان، به این خودکارها نگاه کنید که برای زدن هواپیماها نگه داشته‌اند. به سازمان این ارتش نگاه کنید.»

موتورسیکلت از کنار کامیون‌های خاکستری رنگ مملو از سرباز می‌گذشت، آندره هیچ‌گاه پیش از آن سوار موتورسیکلت نشده بود، ولی اکنون از وسط این ازدحام، ازدحام قشونی که می‌رفت حمله کند به طرف قلّه کوتاه می‌شتافت و اینک احساس می‌کرد که به هیچ‌وجه نمی‌تواند برای حمله صبحگاهی خود را به رفقایش برساند. فکر می‌کرد با این وضعیت شاید بتواند فردا شب به جایگاه رفقای خود برسد. او هیچ‌وقت از نزدیک جریان حمله یا تهیه مقدمات حمله را ندیده بود و وقتی از

جاده به سمت بالا می‌رفتند او عظمت ارتشی را که جمهوریت آماده کرده بود را تحسین کرد. به یک سرایشی رسیدند. این جاده در یک سرازیری تیزی از سینه کوه می‌گذشت. تیزی آن به قدری بود که کومز به او گفت پیاده شو. تا موتورسیکلت را با دست به سر کوه برسانند. در بالای قله جاده پیچ می‌خورد و در آنجا از دور چند روشنائی چشمک‌زنان در جلوی ساختمان‌های عظیم سنگی که در میان تاریکی به سوی آسمان سر برافراشته بودند دیده می‌شدند.

کومز به آندره گفت:

«به آنجا برویم و بیرسیم که ستاد کل در کجا قرار دارد».

چرخ‌های موتورسیکلت به گردش درآمد، هر دو مقابل در بسته‌ای رسیدند که دو قراول در جلوی آن نگهبانی می‌دادند. کومز موتورسیکلت خود را به دیوار تکیه داد و با یکی از پاسداران شروع به صحبت کرد و گفت:

«من سروان کومز از بریگاد ۶۵ هستم، ممکن است بگویید ستاد ژنرال گولز فرمانده تیب سی و پنجم کجاست».

پاسدار مزبور گفت:

«اینجا نیست».

«پس اینجا چیست؟»

«فرماندهی».

«فرماندهی چی؟»

«خب، فرماندهی دیگر».

«فرماندهی چی؟»

«تو کیستی که این چیزها را می‌پرسی؟»

اینجا در بالای قله، آسمان صاف و ستارگان درخشان و پر نور بودند.

آندره که از میان گرد و خاک بیرون آمده بود دیگر به خوبی چشمش می‌دید. در پایین پای آنها جایی که جاده به طرف راست پیچ می‌خورد خط عبور کامیون‌ها به‌طور وضوح دیده می‌شد که از کرانه افق می‌گذشتند. کومز به پاسدار جواب داد:

«من سروان روکلیو کومز هستم، از گردان یک بریگاد ۶۵ و می‌پرسم ستاد ژنرال گولز کجا است.»

پاسدار در را کمی باز کرد و فریاد زد:

«رئیس گارد را صدا کنید.»

در همین موقع یک اتومبیل ارتشی از خم جاده نمایان شد و به طرف ساختمان مزبور و جایی که آندره و کومز ایستاده و منتظر رئیس گارد بودند رسید. ماشین به سوی آنها آمده و در بیرون در ایستاد.

مردی بزرگ جثه، پیر و سنگین تنه که لوله‌ای محتوی نقشه‌های جنگی در دست داشت و یک اسلحه کمری از کمرش آویخته بود با دو نفر دیگر در لباس متحدالشکل بریگاد بین‌المللی از عقب ماشین پایین آمدند.

این مرد به زبان فرانسه با راننده صحبت می‌کرد که آندره با آن هیچ آشنا نبود و کومز که سابقاً سلمانی بود چند کلمه جسته گریخته از آن می‌دانست. به راننده گفت که ماشین را از مقابل در به پناهگاهی در کنار دیوار ببرد.

هنگامی که این مرد با دو افسر همراه خود به طرف در آمد، کومز صورت او را به‌طور وضوح در روشنایی دید و او را شناخت. او را در یک میتینگ سیاسی دیده و غالباً مقالات او را در موند اوپرو که از فرانسه ترجمه شده بود خوانده بود. ابروان پرپشت او، چشمان نمناک او، چانه و او را به یاد آورد. او را یکی از شخصیت‌های انقلابی بزرگ فرانسه



می دانست که انقلاب دریایی فرانسه را در دریای سیاه رهبری کرده بود. کومز مقام شامخ این مرد را در بریگاد بین‌المللی می دانست و می دانست که این مرد محل ستاد ژنرال گولز را بلد است و می تواند آنجا را به آنها نشان دهد. او نمی دانست جریان حوادث با این مرد چه کرده و ناامیدی و تلخی داخلی و سیاسی چه به سر او آورده و سؤال کردن از او خطرناکترین کاری است که کسی مرتکب آن می شود. چون از این مقوله چیزی نمی دانست قدم جلو گذاشت و در جلوی راه این مرد ایستاده سلام داد و گفت:

«رفیق مارتی، ما حامل پیامی برای ژنرال گولز هستیم. ممکن است محل ستاد او را به ما نشان بدهید؟ کار ما فوری است». این مرد بلند قامت و سنگین جثه با سر جلو آمده خود به کومز نگاهی کرد و با چشمان نمناک خود با دقت او را و رانداز نمود. حتی در این نقطه و در زیر لامپ الکتریکی بی او که پس از یک راه پیمایی در درون اتومبیلی سر باز و در دل شب به اینجا رسیده بود قیافه اش از فرسودگی و خستگی کاملی حکایت می کرد. قیافه اش طوری بود که گویی آن را از مثنی کشفیات زائده زیر چنگال شیر بسیار سالخورده‌ای، مدل برداشته‌اند. به زبان اسپانیولی و با لهجه غلیظ کاتالان و در حالی که از گوشه چشمان به آندره و از آندره به کومز نگاه می کرد گفت:

«رفیق گفتی چه داری؟»

«یک پیام و نامه‌ای برای ژنرال گولز در ستاد لشکر؛ رفیق مارتی».

«این نامه از کجاست؟ رفیق».

کومز گفت:

«از پشت جبهه فاشیست‌ها».

آندره مارتی دست خود را برای نامه و سایر مدارک دراز کرد. به آنها

نگاهی انداخت؛ آنها را در جیب گذاشت و به رئیس گارد گفت:  
«آنها را توقیف کن، جیب آنها را بگرد و هر وقت احضارشان کردم  
بیاورشان پیش من.»

با نامه‌ای که در جیب گذاشته بود به طرف مدخل خانه سنگی بزرگ  
رفت و داخل شد. در بیرون، در اطاق کشیک، پاسداران جیب و بغل  
آندره و کومز را جستجو می‌کردند. کومز به یکی از پاسدارها گفت:  
«این مرد را چه می‌شود.»

پاسدار جواب داد: «او دیوانه است.»

کومز گفت:

«نه، او یکی از شخصیت‌های سیاسی بسیار مهم است. او رئیس  
کمیساریای بریگاد بین‌المللی است.»  
«با همه اینها او دیوانه است. شما پشت خطوط فاشیست‌ها چه  
می‌کنید؟»

کومز در حالی که پاسدار مشغول تفتیش بدنی از او بود گفت: ر  
«این رفیق از جنگجویان غیرنظامی آنجا است. نامه‌ای برای ژنرال  
گولز آورده، از اسناد من خوب مراقبت کن. مواظب آن پول و آن گلوله  
باش، این از زخم اولی است که در کوادارما برداشتم.»  
رئیس گارد گفت:

«نگران نباش من همه را در این کتو می‌گذارم. چرا جای گولز را از  
من نیرسیدی؟»

«من می‌خواستم از شما بیرسم، من از پاسدار پرسیدم و او هم شما را  
صدا کرد.»

«اما در همان وقت این دیوانه آمد و شما از او پرسیدید، هیچ‌کس  
نیاید از او چیزی بیرسد، او دیوانه است. گولز شما در آن بالاست که تا

اینجا سه کیلومتر مسافت دارد. محل او در سمت راست صخره‌های کنار جنگل است.»

«حالا شما می‌توانید اجازه بدهید ما پیش او برویم؟»

«نه، به قیمت سرم تمام خواهد شد. باید شما را پیش این دیوانه ببرم. به علاوه، نامه شما نزد اوست.»

«ممکن نیست قضا یا را به یک نفر اطلاع بدهید؟»

رئیس گارد گفت:

«چرا، اولین شخص مسئولی را که ببینم خواهم گفت، همه می‌دانند که او دیوانه است.»

«من همیشه او را یکی از شخصیت‌های بزرگ می‌دانستم، او را یکی از افتخارات فرانسه می‌شمردم.»

«ممکن است جزو افتخارات باشد.»

در حالی که دستش را روی شانه آندره می‌گذاشت اضافه کرد:

«ولی با وجود این دیوانه است. مرض تیرباران کردن دارد.»

«راستی تیرباران می‌کند؟»

«این پیرمرد بیش از یک طاعون آدم می‌کشد، ولی مثل ما نیست که فاشیست‌ها را بکشد؛ بلکه افرادی را از دسته‌های عجیب و غریب، با اسم‌های عجیب و غریب می‌کشد.»

آندره مقصود گارد را اصلاً نمی‌فهمید، باز هم گارد مزبور به سخنان خود اضافه کرد:

«وقتی ما در اسکوریال بودیم هیچ نمی‌دانم چند نفر را برای خاطر او تیرباران کردیم. همیشه تیرباران به دست افراد ما انجام می‌شد. افراد بریگاد از تیرباران کردن رفقای خود خودداری می‌کنند، مخصوصاً فرانسوی‌ها. برای جلوگیری از مشکلات همیشه این کار به ما محول

می‌شود. از فرانسوی‌ها تیرباران کردیم. از بلژیکی‌ها تیرباران کردیم. از افراد دیگر متعلق به ملل مختلف تیرباران کردیم. از همه نوع، همیشه به علت چیزهای سیاسی، او دیوانه است بیشتر از سوارسان تصفیه می‌کند».

«ولی راجع به این نامه به کسی خبر خواهی داد؟»

«بله، مرد، البته، من هرکدام از این دو بریگاد را خوب می‌شناسم، همه از اینجا می‌آیند و می‌روند. ما دیگر نخواهیم گذاشت این دیوانه اسپانیایی‌ها را تیرباران کند».

«ولی کاغذ؟»

«کاغذ را هم درست می‌کنم، نگران نباش رفیق، ما می‌دانیم با این دیوانه چه رفتاری باید کرد، او فقط برای ملت خودش خطرناک است. ما حالا او را می‌شناسیم و می‌فهمیم».

صدای آندره مارتی بلند شد:

«این دو زندانی را بیاورید».

رئیس گارد پرسید:

«مشروب میل دارید؟»

«چرا نداریم».

گارد یک بطری انیس برداشت و به هر یک از آنها گیلای داد، خود او هم گیلای سر کشید. با دستش دهان خود را پاک کرد.  
سپس گفت:

«برویم».

در حالی که جرعه انیس دهان آنها و معده آنها و قلب آنها را گرم کرده و حرارتی بخشیده بود از دلانی گذشته وارد اطاق مارتی شدند که در پشت میز بلندی قرار گرفته و نقشه‌ها را در جلوی روی خود گسترده و

مانند یک ژنرال مداد سرخآبی در دست داشت. این برای آندره یک مانع دیگر بود، آن شب موانع چندی در سر راه او پیدا شده بود، همیشه این موانع وجود داشت و اگر کسی اسنادش منظم و قلبش قوی باشد خطری برایش نیست. بالاخره شخص را رها می‌کنند و به دنبال کارش می‌رود، ولی آخر انگلیسی سفارش کرده بود که عجله کند. او حالا دیگر می‌دانست که نخواهد توانست به موقع برای شرکت در عمل پل برگردد. او نامه‌ای داشته که می‌بایست آن را برساند و این نامه همین‌الان در جیب این پیرمرد است که پشت میزش نشسته. مارتی بدون اینکه به آنها نگاه کند گفت:

«همان جا بایستید».

کومز که مشروب خشمش را برانگیخته بود به حرف آمد:  
«رفیق مارتی، گوش بدهید. امشب در بار اول یک عده آنارشیست نادان ما را معطل کردند. بعد دچار تشریفات اداری یک فاشیست شدیم حالا هم سر و کارمان افتاده با سوءظن خارج از اندازه یک نفر کمونیست».

مارتی بدون اینکه سر بلند کند گفت:

«دهنت را ببند، اینجا جلسه و میتینگ نیست».

«رفیق مارتی، موضوع فوق‌العاده فوری و فوتی است. مهم‌تر از همه چیز».

رئیس گارد و سربازی که با او بود با علاقه به این جریان توجه داشتند، مثل اینکه ناظر یک بازی هستند که چند بار آن را دیده‌اند. مارتی جواب داد: «هر چیزی به جای خودش اهمیت دارد. همه چیز اهمیت دارد». در اینجا مداد را در دست نگه داشت، سرش را بلند کرده، رو به آنها نمود و گفت:

«از کجا می‌دانستید که گولز اینجا است؟ هیچ می‌دانید چقدر مهم است که کسی بیاید و قبل از شروع حمله‌ای جا و مکان ژنرالی را بپرسد؟ از کجا می‌دانستید چنین ژنرالی اینجا است؟»

کومز به آندره گفت:

«تو برایش توضیح بده.»

آندره شروع به صحبت کرد:

«رفیق ژنرال...» آندره مارتی اشتباه او را تصحیح نکرد و آندره ادامه

داد: «این بسته را در آن طرف خط فاشیست‌ها به من دادند.»

مارتی گفت:

«در آن طرف خط فاشیست‌ها، بله، من از آن یکی شنیدم که گفت شما

از خط فاشیست‌ها می‌آیید.»

«رفیق ژنرال، این بسته را یک انگلیسی به اسم رابرتو به من داد که با

مقداری دینامیت، برای کار پل آنجا آمده بود. می‌فهمید؟»

آندره مارتی جواب داد: «داستانت را ادامه بده» کلمه داستان را با

همان لحن به کار برد که کسی بگوید تو دروغ می‌گویی، به هم می‌بافی.

آندره ادامه داد:

«خب رفیق ژنرال، انگلیسی به من گفت که نامه را با سرعت تمام

برای ژنرال گولز بیاورم. او امروز در این کوهستان حمله‌ای خواهد کرد و

تنها تقاضای ما این است که اگر رفیق ژنرال موافق باشند نامه هرچه

زودتر به دست ژنرال گولز برسد.»

مارتی بار دیگر سری تکان داد. به آندره نگاه می‌کرد ولی او را

نمی‌دید. او در حالتی از وحشت و تردید با خود می‌اندیشید: «ممکن

است گولز هم یکی از همان‌ها باشد؟ ممکن است گولز به این آشکاری با

فاشیست‌ها مکاتبه داشته باشد؟» گولز همان کسی که از بیست و دو سال

پیش می‌شناخت. گولز که در آن زمستان سرد راه‌آهن را در سبیری تصرف کرد، گولز که بر علیه کلچاک و در لهستان جنگیده بود، در قفقاز، در چین، و از اول اکتبر هم در اینجا جنگیده بود. ولی آخر او با توکاچوسکی هم خیلی نزدیک بود، با وروشیلف هم، ولی با توکاچوسکی! دیگر با کی؟ اینجا البته با خارکف و با لوکاز. ولی تمام مجارستانی‌ها آنتریک چی هستند. او از گال بدش می‌آمد، گولز از گال بدش می‌آید، این را باید در نظر گرفت. گولز همیشه از گال متنفر بود، ولی با پوتز دوست است. این را هم باید در نظر گرفت. دوال رئیس ستاد اوست. ببینم از این چه درمی‌آید، شنیده‌ام که می‌گفت کاپیک احمق است این مشخص است. حالا هم که این نامه از خطوط فاشیست‌ها رسیده. فقط با هرس کردن این شاخه‌های گندیده می‌شود تنه درخت را سالم نگه داشت تا بروید. ولی گولز، در بین تمام افراد گولز، گولز هم یکی از خائنین از کار درآید؟ او خودش می‌دانست که به هیچ‌کس نمی‌شود اعتماد کرد، هیچ‌کس، هیچ‌وقت، حتی به زن آدم، حتی برادر آدم، حتی قدیمی‌ترین دوست آدم، هیچ‌کس، هیچ.

فکرش که به اینجا رسید با صدای بلند به گارد مزبور با لحن آرامی گفت:

«آنها را ببرید. با دقت مواظب باشید». گارد نگاهی به سر باز کرد، این دفعه برخلاف همیشه جریان را مارتی بدون سر و صدای زیاد تلقی کرده بود. کومز گفت:

«رفیق مارتی دیوانگی نکنید، به من که یک افسر با انضباط و یک رفیق صمیمی هستم گوش بدهید. آن نامه‌ای است که باید به مقصد برسد. این رفیق نامه‌ها را از خطوط فاشیست‌ها گذرانده که به ژنرال گولز برساند».

مارتی این بار به ملایمت به سرباز گفت: «آنها را ببرید». از نظر یک فرد بشری او متأسف بود مبادا لازم شود آنها را از میان بردارد، ولی تراژدی گولز اعصاب او را در فشار گذاشته بود. فکر می کرد که عجیب است که گولز هم این کاره از آب دربیاید. بهتر است نامه فاشیست‌ها را یکسره به نزد وارلوف ببرم. نه بهتر است آن را خودم به نزد گولز ببرم و بینم وقتی آن را از من می گیرد چه حالتی دارد. همین کار را باید کرد، اگر بنا باشد گولز هم یکی از آنها از کار دربیاید اصلاً چطور به خود وارلوف هم می شود اعتماد کرد. نه این مسئله‌ای است که باید راجع به آن خیلی دقت کرد. آندره در حال تردید و نگرانی از کومز پرسید:

«یعنی فکر می کنی او نمی خواهد نامه را بفرستد؟»

«مگر خودت نمی بینی!»

«چه باید کرد، او دیوانه است.»

«بله، او دیوانه است». آن گاه روی به مارتی کرد و فریاد زنان گفت:

«می شنوی؟ تو دیوانه هستی، قاتل دیوانه.»

مارتی به گارد گفت:

«آنها را ببر. گناه بزرگ آنها عقل آنها را زایل کرده.»

این اصطلاحی بود که گارد با آن آشنایی داشت. آن را قبلاً هم شنیده

بود. کومز فریاد زد:

«تو یک قاتل دیوانه هستی.»

آندره نیز گفت:

«بله، دیوانه‌ احمق.»

حماقت این مرد او را سخت عصبانی کرده بود. اگر دیوانه است باید مثل هر دیوانه‌ای او را از سر راه برداشت، باید نامه را از جیب او بیرون



آورد، مرده شور این دیوانه احمق را ببرد. خشم و غضب اسپانیایی آندره آرامش و اخلاق خوش او را مختل می‌کرد و شدت می‌یافت. اگر کمی طول می‌کشید دیگر چشمش جایی را نمی‌دید. وقتی گارد، کومز و آندره را از اطاق بیرون برد مارتی سری از روی تأثر و تأسف تکان داد. گاردها از اینکه می‌دیدند دشنامی به او داده شده خوشحال بودند ولی به‌طور کلی از کل جریان مأیوس شده بودند. آنها افراد بهتری را ندیده بودند. آندره مارتی اهمیتی نمی‌داد که کسی او را نفرین کند. اشخاص بسیاری او را نفرین کرده بودند. او همیشه به‌منزله یک فرد بشری در قلب خود برای آنها متأسف و متأثر بود. همیشه این را به خود گفته بود. این یکی از آخرین صفات و خصایص واقعی انسانی بود که برای او باقی مانده بود.

آنجا نشست، چشمانش در نقشه‌ها، در نقشه‌هایی که هیچ‌وقت چیزی از آنها سرش نمی‌شد خیره مانده بود. در این نقشه‌ها با علامات مشخصه، کوه‌ها و دره‌ها را جدا کرده بودند. ولی او هیچ‌وقت نمی‌دانست چرا مثلاً این ارتفاع یا آن دره بخصوص برای اجرای عملیات نظامی انتخاب می‌شود. ولی معمولاً در ستاد لشکر همیشه به سمت کمیساریای سیاسی انگشت خودش را روی نقشه می‌گذاشت. جایی را نشان می‌داد و می‌گفت: «این جا. نقطه ضعف اینجا است».

کال و کاپیک که مردان سیاسی و جاه‌طلبی بودند موافقت می‌کردند و بعدها افرادی که هیچ‌گاه نقشه محل را ندیده بودند و فقط قبل از حرکت در مبدأ، نام کوه‌ها را شنیده بودند از اطراف آن به بالا می‌رفتند و در سراسیمگی‌های آن از مرگ استقبال می‌کردند و یا اینکه در اثر تیراندازی مسلسل‌هایی متوقف می‌شدند. ولی هر وقت مارتی در ستاد ژنرال گولز روی نقشه خم می‌شد، استخوان‌های فک این ژنرال سپیدروی به هم جفت می‌شد و پیش خودش چنین می‌اندیشید: «آندره مارتی! من دلم

می‌خواهد تو را تیرباران کنم تا انگشت گندیده‌ات روی نقشه‌های کار من به حرکت نیاید، مرده شورت را ببرد که به علت دخالت در کاری که از آن اطلاعی نداری چقدر مردم را به کشتن داده‌ای. مرده شور آن روزی را ببرد که کارخانه تراکتورسازی و دهات و کثویرتیوها را به نام تو نامیدند و حالا تو شده‌ای یک سمبول که من نمی‌توانم دستم را به تو آلوده کنم. برو در جای دیگر سوءظن پیدا کن، دخالت کن، بد بگو، قربانی کن و کار به کار ستاد من نداشته باش.»

ولی گولز به جای اینکه افکارش را به زبان بیاورد، از این جثه سنگین و آن انگشت‌های متحرک و آن چشمان نمناک و آن سبیل‌های جوگندمی و آن نفس ناخوش آیند فاصله‌ای می‌گرفت، تکیه می‌داد و می‌گفت:

«بله، رفیق مارتی، من نظر شما را درک می‌کنم. این نظر صحیح اتخاذ نشده و من با آن موافق نیستم. اگر بخواهید می‌توانید از بالای سر من بگذرید، موضوع را جنبه حزبی بدهید، ولی من موافق نیستم.»

با این سوابق اینک آندره مارتی در روی نقشه‌های خود در روی میز بدون روپوش خم شده و نور کم‌رنگ لامپ الکتریکی از بالای سر او بر نقشه می‌تابید. کلاه خود را جلو کشیده بود که از تابش انعکاس نور به چشمش جلوگیری کند. نسخه فرامین حمله را در جلوی خود گذاشته با دقت و پشتکار، مانند افسر جوانی که در دانشگاه مشغول حل مسئله‌ای است غرق در مطالعه آنها شده بود. تمام حواسش متوجه جنگ بود، در عالم خیال به دسته‌های ارتش فرمان می‌داد، او حق داشت دخالت کند و به عقیده او این حق شامل فرماندهی نیز می‌شد. به این ترتیب در حالی که نامه رابرت جوردان به گولز را در جیب داشت آندره و کومز در اطاق کشیک در انتظار به سر می‌برند و رابرت جوردان در میان درختان در بالای پل انتظار می‌کشید، او نشسته و سرگرم نقشه‌های خود بود.

به تردید می‌توان گفت که اگر آندره و کومز بدون ممانعت آندره مارتین هم به طرف مقصد می‌رفتند ممکن بود تغییری در جریان امور رخ بدهد. در جبهه هیچ‌کس به اندازه کافی اختیار نداشت تا فرمان حمله را لغو کند. مکانیزم ارتش حمله‌کننده بیشتر و بیشتر از آن به حرکت درآمده بود که اینک بتوان آن را متوقف کرد. تمام عملیات نظامی در هر شکل و اندازه‌ای دارای نقطه توقف معینی است. ولی وقتی این سکون درهم شکست و حرکت شروع شد دیگر جلوگیری از حرکت آن مشکل است. خارکف در حالی که تبسمی به لب داشت و دندان‌های بدریخت او مشخص بود با لحن تمسخرآمیز ولی در عین حال مؤدبی گفت:

«رفیق مارتی».

مارتی بر پا ایستاد. او با خارکف میانه‌ای نداشت ولی خارکف فعلاً دارای موقعیت ممتاز و یکی از سه نفر افراد متنفذ اسپانیا بود.

مارتی گفت:

«رفیق خارکف».

خارکف که به طرف نقشه خم می‌شد گفت:

«مشغول تهیه مقدمات حمله هستید!»

مارتی جواب داد:

«مطالعه می‌کنم».

خارکف باز پرسید:

«شما حمله می‌کنید یا گولز».

مارتی گفت:

«همان‌طور که می‌دانید من یک کمیسار هستم».

خارکف اظهار داشت:

«نه، شکسته نفسی می‌کنید. شما واقعاً یک ژنرال هستید. شما هم

نقشه دارید هم دوربین، ولی رفیق مارتی، شما یک وقت فرمانده دریایی نبودید؟»

مارتی جواب داد:

«نه! من فقط کمک توپچی بودم».

این حرف دروغ بود، او در حقیقت در هنگام شورش در رأس دیگران قرار داشت. ولی حالا و همیشه عقیده‌اش این بود که یک کمک توپچی بوده. خارکف گفت:

«آه، من خیال می‌کردم شما یک فرمانده درجه اول بوده‌اید. من همیشه واقعیت‌ها را اشتباه می‌کنم. این حالت عمومی نه تنها برای من بلکه برای تمام روزنامه‌نگارها است».

آن نفر دیگر به هیچ وجه داخل مذاکره نشد. هر دو از روی شانه مارتی به نقشه نگاه می‌کردند و گاه‌گاهی چیزهایی به زبان روسی به هم می‌گفتند. مارتی و خارکف بعد از سلام، اول با هم به زبان فرانسه صحبت می‌کردند.

مارتی گفت:

«سعی کنید واقعیت‌ها را غلط در روزنامه انتشار ندهید».

او این حرف را با لحنی تمسخرآمیز زد که دوباره بتواند خودی نشان دهد و سری بالا نگه دارد. خارکف همیشه به او زخم زبان می‌زد. به زبان فرانسه این حالت را Degonfler می‌گویند و مارتی در حضور او احساس اضطراب کرد. وقتی خارکف حرف می‌زد به سختی می‌شد در نظر گرفت که آندره مارتی با چه اهمیتی از کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه به آنجا اعزام شده است و نیز به سختی می‌شد در نظر گرفت که به او نمی‌توان دست‌درازی کرد. ولی خارکف او را خیلی سبک می‌گرفت و هر موقع که می‌خواست با او به همین نحو رفتار می‌کرد. در جواب او گفت:

«من معمولاً قبل از اینکه مقالات خودم را برای روزنامه بنویسم اشتباهات را تصحیح می‌کنم. رفیق مارتی بگو بینم اصلاً به اطلاع شما نرسیده که پیامی از طرف یکی از دسته‌های غیرنظامی در ناحیه سه گوویا برای ژنرال گولز فرستاده شده باشد. یک رفیق آمریکایی است به نام جوردان که می‌بایست از او اطلاعی به ما برسد. اخباری دربارهٔ زد و خوردهایی در پشت جبههٔ فاشیست‌ها به ما رسیده، او می‌بایست پیامی برای گولز فرستاده باشد».

مارتی پرسید:

«گفتید یک آمریکایی؟» اما آندره گفته بود انگلیسی. پس موضوع از این قرار است. پس او اشتباه کرده است. چرا اصلاً این احمق‌ها با او داخل مذاکره شده‌اند.

خارکف نگاهی تمسخرآمیز به او کرد و گفت:

«بله، یک آمریکایی جوان که تربیت سیاسی مختصری دارد، ولی یکی از فداییان اسپانیا است و در عملیات غیرنظامی دارای سوابق درخشانی است. رفیق مارتی، کاغذ او را به من بدهید. وصول آن به قدر کافی هم به تأخیر افتاده».

مارتی سؤال کرد:

«کدام نامه».

حرف احمقانه‌ای بود و خودش هم می‌دانست ولی توانایی آن را نداشت که به اشتباه خود اعتراف کند و این حرف را فقط برای این زد که در آن لحظه سرافکنندگی‌اش به تأخیر بیفتد. خارکف از وسط دندان‌های نازیبای خود گفت:

«آن نامه توی جیب‌تان است که جوردان برای گولز فرستاده».

آندره مارتی دست به جیب خود برد و نامه را روی میز گذاشت.

چشم به چشم خارکف دوخت. بسیار خوب، او اشتباه کرده بود و دیگر نمی‌شد در مورد آن کاری کرد، ولی نمی‌توانست اهانت را قبول کند.

خارکف گفت:

«آن معرفی‌نامه را هم بدهید.»

مارتی معرفی‌نامه را هم در کنار نامه قرار داد. خارکف به زبان

اسپانیایی صدا زد:

«رفیق فرمانده کشیک.»

فرمانده کشیک در را باز کرد و داخل اطاق شد. فوراً نگاه او با آندره مصادف شد که مثل خوکی که مورد حمله سگان شکاری شده باشد به او نگاه می‌کرد. در قیافه مارتی نه از ترس و نه از شرمساری اثری دیده نمی‌شد. فقط عصبانی بود و فقط به‌طور موقت محاصره شده بود. می‌دانست که این سگ‌ها قدرت آن را ندارند که او را بگیرند. خارکف گفت:

«اینها را به آن دورفیک در اطاق کشیک بدهید و آنها را به ستاد ژنرال

گولز راهنمایی کنید. کار خیلی دیز شده.»

رئیس کشیک بیرون رفت و مارتی نگاهی به پشت سر او انداخت و

بعد نگاهی به خارکف کرد. خارکف گفت:

«من می‌خواهم بفهمم که شما تا چه اندازه غیرقابل تعرض هستید.»

مارتی به او خیره شد و چیزی نگفت. خارکف اضافه کرد:

«هیچ نقشه‌ای برای رئیس کشیک نکش. او به من اطلاع نداده من آن

دو نفر را در اطاق کشیک دیدم و آنها به من توضیحاتی داده‌اند. (این

حرف دروغ بود) من امیدوارم تمام افراد همیشه آنچه که در دل دارند را

به من بگویند» (این حرف از روی صمیمیت گفته شد ولی رئیس کشیک

با او حرف زده بود) ولی خارکف به فوائد نیکویی که از برقراری ارتباط با

زیردستان به دست می‌آمد عقیده‌ی راسخی داشت. این یکی از چیزهایی بود که او هیچ‌گاه آن را ناچیز نمی‌شمرد. به مارتی گفت:

«شما می‌دانید که وقتی من در اتحاد جماهیر شوروی هستم اگر حتی در یکی از قریه‌های آذربایجان ظلمی بر کسی وارد شود به من می‌نویسند. این را می‌دانستید؟ مردم می‌گویند: خارکف به ما کمک خواهد کرد».

آندره مارتی نگاهی به او انداخت. از نگاه او هیچ احساسی به جز غضب و نفرت استنباط نمی‌شد. در این لحظه هیچ چیز از فکر او خطور نمی‌کرد جز اینکه خارکف عملی بر ضد او انجام داده است. بسیار خوب، هم خارکف هم قدرت و هم همه چیز باید مواظب خود باشند، خارکف ادامه داد:

«این چیز دیگری است ولی اصول همان است. من می‌خواهم بدانم شما رفیق مارتی تا چه حد غیرقابل تعرض هستید، میل دارم ببینم آیا ممکن نیست اسم آن کارخانه تراکتورسازی را تغییر داد؟»

آندره مارتی نگاه خود را از او گرفت و شروع کرد به نگاه کردن به نقشه.

«رابرت جوردان چه نوشته بود؟»

آندره مارتی گفت:

«من کاغذ را نخواندم».

«خب من شما را با تلاش‌های نظامیتان تنها می‌گذارم».

از اطاق خارج شد و به طرف اطاق کشیک به راه افتاد. آندره و کومز همان لحظه از آنجا رفته بودند. او لحظه‌ای در آنجا ایستاد و نگاهی به جاده که به طرف بالا ادامه می‌یافت انداخت که قلّه کوه‌های انتهای آن نخستین طلیعه صبحگاهی را منعکس می‌کرد. او اندیشید: «ما اینک باید به آن جا برویم. هیچ طولی نمی‌کشد».

آندره و کومز دوباره سوار بر موتورسیکلت پیش می‌رفتند و روشنایی سحری طلوع کرده بود. آندره در جلو نشسته دستگیره را محکم به دست گرفته و موتور، پیچی را پشت سر پیچ دیگر جا می‌گذاشت و خط سیر او را دیواره باریکی از گرد و غبار در پشت سر او می‌پوشاند. او سرعت موتورسیکلت را در زیرش احساس می‌کرد. سپس موتور ترمز کرد و ایستاد. در اطراف آنها در سراسر جنگل اردوگاه قرار داشت. سه اتومبیل ارتشی از سمت راست روی جاده در حرکت بودند. آنها را برای استتار با شاخه درخت پوشانده بودند. کومز موتورسیکلت را به طرف یکی از آنها راند، آن را به درختی تکیه داد و با راننده مشغول صحبت شد. راننده گفت:

«من شما را به نزد او می‌برم. موتور خودت را از جلوی چشم بردار و با این شاخه‌ها بپوشان.»

با دست مقداری شاخه درخت را که چیده و حاضر کرده بودند به آنها نشان داد.

هنگامی که آفتاب بر بلندترین شاخه درختان می‌تابید آندره و کومز به دنبال راننده که نامش ویسنت بود در وسط درخت‌ها در امتداد جاده به طرف کلبه‌ای که از سقف آن چند رشته سیم امتداد داشت به راه افتادند. راننده داخل شد و این دو نفر بیرون ماندند و آندره ساختمان کلبه که از دور به غاری در کمر کوه شباهت داشت را تحسین نمود. ویسنت راننده از کلبه بیرون آمد و گفت:

«خود ژنرال بالا است و فرمان حمله را صادر می‌کند. ولی نامه را به رئیس ستاد او دادم و رسید گرفت، این است.»

پاکتی که روی آن رسید نوشته بودند را به کومز داد و کومز آن را به آندره داد. آندره نگاهی به آن انداخت و سپس آن را در جیب خود گذاشت و پرسید:



«اسم کسی که امضا کرد چیست؟»

ویسنت گفت: «دو و آل».

آندره گفت: «بسیار خوب، او یکی از سه نفری است که می‌بایست نامه را به او برسانم».

کومز از آندره پرسید: «آیا باید منتظر جواب باشیم؟»

آندره جواب داد:

«بهرتر است منتظر باشیم. گرچه بعد از حادثه پل خدا می‌داند که می‌توانم دوباره آن انگلیسی یا دیگران را یک دفعه دیگر ببینم».

ویسنت گفت:

«بیا بید پیش من آنجا منتظر باشید تا زرنال برگردد. من به شما قهوه می‌دهم، حتماً گرسنه هستید».

کولز به او گفت:

«اما آخر این تانک‌ها...؟!»

یک عده تانک در حالی که در زیر شاخه درختان پوشیده شده بودند از آنجا می‌گذشتند. لوله‌های ۴۵ میلیمتری آنها از لای شاخه‌ها به‌طور افقی بیرون زده بود. ویسنت گفت:

«اینها مال قسمت احتیاط است. تمام این عده جزو دسته احتیاط هستند. آنها که باید شروع به حمله کنند آن بالا هستند».

آندره گفت:

«عده آنها زیاد است؟»

ویسنت جواب داد: «بله، یک دیویزیون کامل».

در داخل کلبه دووال نامه باز شده رابرت جوردان را در دست داشت و در همان حال به ساعت خود نگاه می‌کرد و برای چهارمین بار نامه را می‌خواند و در هر بار احساس می‌کرد که قطرات درشت عرق از زیر

بغلش به تمام قسمت‌های بدنش سرازیر می‌شود. گوشی تلفن را برداشت و گفت: «موضع سه گویا را بده، رفته است، پس موضع او یلا را بده».

با تلفن همه جا را گرفت ولی بی‌فایده، با هر دو بریگاد صحبت کرد. گولز برای امتحان وضع حمله به قله رفته و از آنجا به پست دیده‌بانی روانه شده بود. او پست دیده‌بانی را گرفت و ژنرال آنجا نبود. «پس ستاد هوایی را بده». حس مسئولیت بر سراپای وجود او چیره شده بود. حاضر شد هر نوع حس مسئولیت را شخصاً به عهده بگیرد. چطور ممکن بود آنها را برای غافلگیر کردن دشمنی فرستاد که در انتظار آنهاست؟ این امکان‌پذیر نبود، این کار، صاف و ساده قتل و جنایت بود. نمی‌شد، نمی‌بایست چنین بشود. نتیجه هر چه باشد، ممکن بود اگر بخواهند او را تیرباران هم بکنند، باز هم مستقیماً با ستاد هوایی صحبت کرده و دستور فسخ فرمان حمله را خواهد داد. ولی نکند که این حمله فقط یک مانور باشد! نکند برای این باشد که ما به این وسیله تمام افراد و مواد را به این منطقه جلب کنیم! مقامات بالا به کسی نمی‌گویند که این حمله فقط برای متوقف کردن دشمن است. با وجود این به مأمور حرکت هواپیماها گفت: «فوراً فرمان حمله را نقض کنید و پست دیده‌بانی بریگاد ۶۹ را به من بدهید».

او مشغول صحبت با نقطهٔ اخیر بود که صدای غرش هواپیماها به گوش او رسید. آنجا گولز جواب داد:

«بله چه می‌گویی» گولز به درختی تکیه داده و پای خود را روی قطعه سنگی گذاشته بود. وقتی توضیحات دووال را شنید گفت: «افسوس، تمام شدیم، چقدر ننگ‌آور است که این نامه این قدر دیر به ما برسد».

چشمانش وقتی که هواپیماها را نگاه می‌کرد از غرور و سرافرازی نوری منعکس می‌کرد. علائم قرمز در آنها را نگاه کرد و به پیشرفت سریع

و استوار آنها دقیق شده بود. اینها هواپیماهای ما هستند. اینها از راه‌های دوری به آنجا آمده‌اند، گولز می‌دانست چون به بالای هدف برسند بلافاصله شروع به بمباران خواهند کرد. و آن‌گاه در دامنه‌های کوه و محل سقوط بمب‌ها ستون‌هایی از دود و گرد و غبار به هوا بلند خواهد شد. سپس تانک‌ها غرش‌کنان پیش می‌روند و به دنبال آنها دو بریگاد او حرکت خواهند کرد. اگر دشمن غافلگیر شده باشد آنها پیش خواهند رفت، همه چیز را در سر راه هموار می‌کنند، تانک‌ها در حالی که از دهانه‌شان آتش می‌بارد پیش خواهند رفت. اگر هیچ خیانتی نشده باشد و اگر دشمن بی‌اطلاع مانده باشد وضع از این قرار خواهد بود.

تانک‌ها در جلو بودند، دو بریگاد در عقب منتظر حرکت و هواپیماها رسیده بودند. آنچه را که می‌بایست انجام داده و آماده کرده باشد، انجام شده و آماده گردیده بود.

ولی همانطور که هواپیماها را نگاه می‌کرد ناگهان درد و شکنجه‌ای در درون قلب خود احساس کرد زیرا به یاد آورد که طبق اطلاعاتی که جوردان به او داده دشمن محل خود را تخلیه و اندکی عقب‌نشینی کرده است و بمباران مواضع خالی به جز تولید خطر نتیجه‌ای ندارد وقتی هواپیماها کار خود را تمام کنند باز فاشیست‌ها به همان مواضع با مسلسل‌ها و توپ‌ها و تفنگ‌های ضد تانک خود آمده و جلوی حمله را گرفته و آن را درهم می‌شکنند. ولی در هر حال هواپیماها در حال حرکت بودند، گولز در حالی که به آنها نگاه می‌کرد با تلفن به رئیس ستاد خود گفت: «نه، هرچه باید بشود می‌شود».

گولز با چشمان پر غرور خود به هواپیماها خیره شد. فکر کرد که اگر این مواضع پیش نیامده بود این هواپیماها باز هم ارزش خود را ثابت می‌کردند. و افزود: «ما آخرین کوشش خود را خواهیم کرد، وقت گذشته».

دووال روی میز نشسته گوشی را در دست داشت ولی دیگر حرف‌های او را نمی‌شنید. آنچه که می‌شنید غرش هواپیماها بود و بالاخره این‌طور فکر کرد: شاید بمب‌افکن‌ها کاری از پیش ببرند، شاید بتوانیم رخنه‌ای ایجاد کنیم، شاید قوای ذخیره برسد، شاید همین باشد، شاید همین وقت باشد، بر و بیا و غرش هواپیما به قدری شدید بود که صدای فکرش هم دیگر به او نمی‌رسید.

## فصل ۳۷

رابرت جوردان در پشت تنه درخت سروی در سرایشی کوه مشرف بر جاده و پل دراز کشیده و ناظر دمیدن طلوع صبحگاهی بود. او همیشه این ساعت روز را دوست داشت و اینک آن را تماشا می کرد. در درون خود حالتی مبهم احساس می کرد چنان که گویی خود او قسمتی است از آن روشنایی که آرام آرام قبل از بالا آمدن آفتاب می دید، موقعی که چیزهای جامد تیره می شود، فضا روشن می شود و نوری که هنگام شب تابیده است رنگ زرد به خودش می گیرد و وقتی که روز آغاز می شود ناپدید می گردد. تیزی شاخه های درخت سرو در پایین پای او اینک کاملاً احساس می شد. تنه های آنها استوار و قهوه ای رنگ بود و جاده را باریکه ای از گرد و غبار که در بالای آن ادامه یافته بود روشن می کرد. رطوبت شب در او اثر کرد، زمین چمن در زیر او نرم و صاف بود و در زیر آرنج خود زبری شاخه ها و برگ های درخت را احساس می کرد. در سمت پایین، از میان مه رقیقی که از بستر رودخانه برمی خاست پل آهنین، محکم و استوار از یک طرف دهنه دره تا طرف دیگر ادامه یافته بود و از هر طرف پاسگاه چوبی و پاسدار آن دیده می شد. همان طور که

مشغول تماشا بود ساختمان را در وسط قطعه مهی که آن را در بر گرفته بود منظم و زیبا می دید.

در این موقع پاسدار در میان پاسگاه ایستاده و پشت او را پالتویی پوشانده و کاسکت او از پشت سر نمایان بود، و خم شد که خود را با آتشی که در میان یک پیت حلبی بود گرم کند. صدای جریان آب رودخانه از پایین از وسط صخره‌های ته دره به گوش می‌رسید و دود ضعیفی را که از پاسگاه بلند شد مشاهده کرد.

به ساعت خود نگاهی کرده و به فکر فرو رفت. آیا آندره خود را به گولز رسانده؟ آیا لازم است که آنجا را منفجر کنیم، دلم می‌خواهد آرام و یواش تر نفس بکشم، از جریان سریع وقت جلوگیری کنم. تصور می‌کنی کارش را انجام داده؟ آندره را می‌گویم. اگر انجام داده آیا فرمان حمله نقض خواهد شد؟ اگر وقتی برای نقض این فرمان باقی مانده باشد. نگران نباش، یا نقض می‌کنند، یا نمی‌کنند. تصمیم دیگری گرفته نخواهد شد و پس از چند لحظه دیگر تو همه را خواهی دانست. فرض کن حمله با موفقیت انجام شود، گولز گفت می‌شود این طور باشد، اینجا یک احتمالی هست. تانک‌های ما از آن جاده سرازیر می‌شوند، افراد ما از سمت راست یورش می‌آورند. از لاکرانیا می‌گذرند و از سمت چپ تمام کوهستان عبور می‌کنند. چرا نباید هیچ وقت فکر کنی که چطور باید پیروز شد؟ تو به قدری در حالت دفاعی به سر برده‌ای که دیگر نمی‌توانی از حمله فرار کنی. البته، ولی این مسائل پیش از این بود که آن همه مهمات از این جاده بگذرد، پیش از این بود که این همه هواپیما بیایند. این قدر ترسو نباش همین قدر در نظر داشته باش تا زمانی که ما بتوانیم فاشیست‌ها را اینجا سرگرم کنیم دست و بال آنها بسته است، آنها در هیچ کشور دیگری قبل از اینکه کار ما را بسازند نمی‌توانند دست به حمله بزنند و هیچ وقت هم

نخواهند توانست کار ما را بسازند. اگر فرانسوی‌ها به ما کمک می‌کردند؛ فقط همین اندازه که مرزها را باز می‌گذاشتند! اگر آمریکا به ما هم هواپیما می‌داد ممکن نبود بتوانند کار ما را بسازند. اگر کوچکترین کمکی به ما می‌رسید امکان نداشت بتوانند! این ملت اگر اسلحه داشته باشد تا ابد خواهد جنگید.

نه، نمی‌توان در اینجا امید پیروزی و ظفر داشت، تا چند سال دیگر نمی‌شود چنین انتظاری داشت، اینجا فقط موضوع متوقف کردن حمله است. نباید دستخوش اوهام و خیالات بشوی. فرض کن امروز رخنه بزرگی در اردوگاه دشمن ایجاد کردیم. این اولین حمله مهم ما است. اما اگر بیروز بشویم چطور؟ این قدر دستخوش هیجان نشو، یادت بیاد که در جاده چه خبر بود. تو آنچه را که در توان داشتی در این خصوص انجام دادی. ما می‌بایست یک دستگاه فرستنده کوچک همراه داشته باشیم که به مرور ایام آن را به دست خواهیم آورد. ولی هنوز آن را نداریم. حالا باید مراقب باشی و کاری را که باید بکنی انجام بدهی.

امروز روزی است در بین تمام روزهایی که خواهد بود. ولی آنچه که ممکن است در روزهای آینده اتفاق بیفتد به این وابسته است که تو امروز چه خواهی کرد. بارها همین‌طور بوده. در تمام مدت این جنگ همین‌طور است. تو امروز در این صبح زود خیلی باد به گلو انداختی. نگاه کن، آن چیست که می‌آید».

دو نفر پاسدار با پتوهای به خود پیچیده و کلاه‌خودهایی که بر سر داشتند به کنار جاده پیچیده به طرف پل رفتند و تفنگ‌هایشان به روی دوششان آویخته بود. یکی به کنار جاده پیچید، به طرف پل رفت و داخل پاسگاه شده از نظر ناپدید گردید. آن دیگری به طرف پل آمد آرام و سنگین قدم برمی‌داشت، در روی پل ایستاده و تکی به دره انداخت.

سپس به این سوی پل آمد، پاسدار دیگری با او صحبت کرد و از بالای پل به سمتی دیگر به راه افتاد. این پاسدار که نوبت نگهبانی‌اش تمام شده بود با سرعت بیشتری به راه افتاد (و رابرت جوردان پیش خود فکر می‌کرد که به طرف آخور می‌رود) اما او هم تفی به دره انداخت.

رابرت جوردان با خود چنین اندیشید، نمی‌دانم این‌ها همه عقاید خرافی است؟ یعنی من هم باید تفی به میان آن دره بیندازم. اگر که در آن وقت بتوانم تف بیندازم. نه، این نمی‌تواند یک داروی مؤثر باشد. اثری ندارد، پیش از اینکه از اینجا حرکت کنم باید ثابت کنم که بی‌اثر است.

پاسدار تازه داخل پاسگاه شد و نشست. تفنگ و قطار فشنگ او روی دیوار آویخته بود. رابرت جوردان دوربین را از جیب خود بیرون آورد. لوله آن را به طرف پل میزان کرد و تمام جزئیات آن را از نظر گذراند. سپس آن را به طرف پاسگاه برگرداند.

پاسدار نشسته و پشت به دیوار داده بود. کلاه خود او در کناری آویزان بود و صورتش به‌طور وضوح دیده می‌شد. رابرت جوردان متوجه شد که این همان پاسداری است که دو روز قبل در چند ساعت بعد از ظهر اینجا کشیک می‌داد. همان کلاه آن روزی را بر سر داشت، صورتش را تراشیده بود، گونه‌های او فرو رفته و استخوان‌های صورتش برجسته بود. ابروانی پریشان داشت که در وسط به هم متصل می‌شد. خواب‌آلود به نظر می‌رسید و همان‌طور که رابرت جوردان او را نگاه می‌کرد خمیازه‌ای کشید. سپس کیسه توتون و کاغذ سیگاری بیرون آورد و برای خودش سیگاری پیچید، سعی کرد فندکش را روشن کند، بالاخره آن را در جیبش گذاشت، به طرف منقل رفت، خم شده یک تکه ذغال برداشت، آن را در یک دست گرفت و پف کرد، سیگار خود را روشن نمود و تکه ذغال را در میان منقل انداخت.



هنگامی که پاسدار ایستاده به دیوار تکیه داده بود، رابرت از میان دوربین زیس خود او را نگاه می‌کرد. سپس دوربین را از چشم برداشت، آن را تا کرد و در جیب خود گذاشت.  
با خود اندیشید:

«من دیگر به او نگاه نمی‌کنم.»

آنجا دراز کشیده بود و جاده را تماشا می‌کرد و سعی داشت به هیچ فکر نکند. سنجابی از روی درختی به زیر پای او پایین خزید. جوردان پایین آمدن آن را از درخت تماشا می‌کرد. حیوان وقتی به پایین رسید توفقی کرد سر خود را برگرداند تا به محلی که پاسدار نگهبانی می‌داد نگاه کند. چشمان سنجاب را دید، کوچک و درخشان بود و مشاهده کرد که دم خود را با هیجان تکان می‌دهد. سپس سنجاب به درخت دیگری رفت و در بین راه با فاصله‌های کوتاه می‌جهید. در پای درخت به عقب و به رابرت نگاهی کرد. سپس خود را از تنه درخت بالا کشید و از نظر ناپدید شد.

سپس رابرت صدای خش خش حرکت سنجاب را در شاخه بالای درخت شنید. به آنجا نگاه کرد و دید که دست و پای خود را پهن کرده و دمش آویزان است.

رابرت جوردان دوباره به پایین و به پاسگاه نگاه کرد. دلش می‌خواست که این سنجاب را به دست می‌آورد و در میان جیب خود جا می‌داد. دلش می‌خواست هر چیزی را که به دستش می‌رسد با خودش بردارد. آرنج خود را به شاخه درخت مالید ولی آن را به همان صورت سابق خود نیافت. هیچ‌کس نمی‌داند آدم در چنین حالی چقدر تنها است. اما من، من می‌دانم. امیدوارم خرگوش از این معرکه به سلامت بجهد، خوب بس است. البته، ولی می‌توانم چنین امیدی داشته باشم و دارم.

خوب منفجر می‌کنم و او هم به سلامت از معرکه بیرون می‌رود. خوب، البته همین، این تنها چیزی است که در حال حاضر از خدا می‌خواهم. در آنجا دراز کشیده و از جاده، از پاسگاه، و از اطراف کوهستان به نقطه دورتری فکر می‌کرد. به خود گفت:

همین قدر بس است، اصلاً فکر نکن. آنجا آرام و بی حرکت دراز کشید و ناظر دمیدن صبحگاه شد. صبحی زود و خوش در یکی از روزهای تابستان بود و در این ایام، در اواخر ماه مه آفتاب خیلی زود طلوع می‌کرد. در این میان یک موتورسیکلت سوار باکت تمام چرمی و کلاه تمام چرمی در حالی که تفنگ خودکاری از سمت چپ او آویزان بود از روی پل گذشت و داخل جاده شد. دفعه دیگر یک آمبولانس از پل عبور کرد، از پایین پای او به طرف بالا حرکت کرده و از آنجا داخل جاده شد. ولی همین بود و بس. بوی درختان سرو را استشمام می‌کرد. صدای جریان آب رودخانه را می‌شنید، پل به‌طور وضوح دیده می‌شد و در روشنایی روز زیبا و قشنگ بود. او در آنجا در پشت درخت سروی دراز کشیده و مسلسل سبکی در امتداد دست چپش قرار داشت مراقب بود. دیگر به هیچ وجه به پاسگاه نگاه نکرد تا اینکه مدتی بعد، لحظه‌ای که به نظر هیچ‌گاه فرا نمی‌رسید و فکر می‌کرد که در چنین صبح خرم و چنین روز و فضایی در ماه مه نباید حادثه‌ای رخ دهد، ناگهان صدای غرش و انفجار بمب او را به خود آورد.

وقتی او صدای بمب و نخستین غرش انفجار آن را شنید، قبل از اینکه انعکاس رعد آسای آن از کوه منعکس شود، نفس بلندی کشید و مسلسل سبک خود را از زمین بلند کرد. بازوی او سنگینی آن را احساس می‌کرد و تردید و تأمل به انگشتانش فشار می‌آورد.

پاسداری که در پاسگاه بود به مجرد شنیدن صدای بمب از جا

برخاست. رابرت جوردان او را دید که دستش را به سوی تفنگ خود برد و از پاسگاه بیرون آمده و گوش داد. در میان جاده ایستاده بود و آفتاب بر بدنش می تابید. کلاه را یک وری به سر گذاشته بود، همان طور ایستاده به آسمان و محلی که هواپیماها بمب می افکندند می نگرست و شعاع آفتاب به صورتش می تابید.

اکنون دیگر هیچ گونه مه و غباری جاده را نپوشانده بود و رابرت جوردان این مرد را به طور وضوح و کامل می دید که در روی جاده ایستاده و به آسمان می نگرد. آفتاب از میان درختان با نور روشن خود بر او می تابید.

رابرت جوردان احساس می کرد که نفس خود او بند آمده چنان که انگار سینه اش را با سیمی محکم بسته اند. آرنج خود را بر زمین محکم کرد، ماشه تفنگ را در زیر انگشت خود احساس می نمود. آن را درست بر روی سینه او میزان کرد و ماشه را کشید.

تکان سریع تفنگ را بر روی شانه خود احساس کرد و در روی جاده پاسدار که غافلگیر و زخمی شده بود به زانو افتاد و پیشانی اش به روی جاده نقش بست. تفنگش در کنار او افتاده بود و یکی از انگشتان پاسدار بر روی ماشه آن قرار گرفته، به طرف جلو خم شده بود. رابرت جوردان نگاه خود را از این مرد که پیشانی اش بر زمین نقش بسته بود گرفته و متوجه پل و پاسگاه آن طرف دیگر شد. پاسدار دومی را نمی توانست ببیند و از آنجا به سمت راست دامنه و نقطه ای که می دانست اگوستین در آنجا پنهان شده است نگاهی کرد. آن گاه صدای تیر انسلمو را شنید و این صدا از ته دره به خارج منعکس شد، سپس صدای تیر او به گوشش رسید.

توأم با صدای تیر دوم صدای انفجار نارنجک دستی از زاویه پل به

گوش رسید. سپس صدای همین انفجار از قسمت دیگری از سمت چپ بلند شد. سپس از بالای جاده صدای تیراندازی شنید و از پایین صدای خودکار پابلو از وسط غرش انفجار نارنجک‌ها به گوشش رسید. انسلمو را دید که از جانبی دیگر از سرایشی تیزی پایین می‌آید. مسلسل را به روی دوش انداخت. از پشت درخت هر دو بسته را برداشت و هر کدام را به یک دست گرفت. بسته‌ها بازوانش را پایین می‌کشیدند به طوری که احساس می‌کرد شانه‌هایش از جای خود کنده می‌شود، سرازیری را گرفته و به طرف جاده دوید.

همان‌طور که می‌دوید صدای اگوستین را شنید که می‌گوید: «شکار خوبی بود انگلیسی، شکار خوبی بود». و رابرت جوردان اندیشید، شکار خوبی، جهنم، که شکار خوبی. و در همین هنگام شنید که انسلمو در آن سمت پل تیر می‌اندازد. از محلی که پاسدار افتاده بود گذشت و در حالی که بسته‌ها از دستش آویزان بود به طرف پل به راه افتاد.

پیرمرد کارابین بر دوش دوان دوان به سمت ای آمد و فریاد زد: «چیزی نبود، لازم بود کار او را تمام کنم».

رابرت جوردان در وسط پل زانو زده شروع به باز کردن بسته‌ها نمود و لوازم کار خود را از میان بسته‌ها بیرون می‌آورد. در این میان مشاهده کرد که دانه‌های اشک از چشم پیرمرد جاری شده، محاسن جوگندمی او را تر می‌کند از این‌رو به انسلمو گفت:

«من هم یک نفر را کشتم». و سر خود را به سوی نقطه‌ای که پاسدار در روی جاده در آن طرف پل روبه زمین دراز کشیده بود برگرداند. انسلمو گفت:

«بله، جوان، بله. ما باید آنها را بکشیم و آنها را می‌کشیم».

رابرت جوردان به طرف شبکه‌های پایین پل سرازیر می‌شد. لوله‌های

آهن در زیر دستش در اثر شبنم مرطوب و سرد بود. او با دقت و مواظبت می‌رفت و نور آفتاب را در پشت خود احساس می‌کرد. صدای درهم غلتیدن آب‌ها در زیر پایش به گوش می‌رسید و از بالای جاده از محل پاسگاه بالا نیز صدای تیراندازی، تیراندازی زیادی شنید؛ در زیر پل هوا سرد بود ولی او عرق می‌ریخت. روی یک دستش یک حلقه سیمی داشت.

از آنجا فریاد زده به انسلمو گفت:

«آن بسته را یکی یکی به من بده.»

پیرمرد به مقدار زیادی از روی پل خم شد و قطعات مستطیل مواد انفجاری را یکی بعد از دیگری به او داد. رابرت جوردان دست دراز کرد و آنها را گرفت و در جایی که می‌خواست قرار داد و به هم بست.

رابرت با دقت و سرعت پزشکی که مشغول عمل جراحی است کار می‌کرد و در همان میان از سمت پایین جاده صدای ترق ترق تیراندازی به گوشش رسید. پس از آن صدای یک نارنجک دستی بلند شد. بعد صدای نارنجک دیگری و پس از آن در آن طرف سکوت برقرار شد. رابرت با خود چنین اندیشید، «لعنت بر شیطان، نمی‌دانم چه به سر آنها آمد.»

باز هم از پاسگاه بالای جاده صدای تیراندازی بلند شد. تیراندازی شدید و زیاد بود ولی او دو نارنجک را پهلوی به پهلوی هم در کنار مواد انفجاری می‌بست و سیم را به دور آنها می‌پیچید که آنها را محکم در همان نقطه نگه دارد. آن‌گاه رو به انسلمو کرد و فریاد زد:

«حالا از آن طرف.»

آن‌گاه از وسط شبکه‌های آهنین زیر پل به آن طرف به راه افتاد و پیش خود می‌اندیشید که درست شباهت به تارزانی دارد که از وسط یک

جنگل آهنین می‌گذرد. سپس در حالی که آب در زیر پای او می‌غریذ از تاریکی گذشت. صورت انسلمو را دید که خم شده و مواد انفجاری را با دست لرزان به طرف او دراز می‌کند.

آن‌گاه با خود چنین گفت: «مرده شور برده حالا روی خوش دارد، گریه نمی‌کند. این علامت خوبی است. کار آن طرف تمام شد. این طرف هم را درست کنیم و کار ما تمام می‌شود. حالا دیگر نباید هیجان داشته باشم باید کار را انجام داد. تمیز و تند، مثل آن یکی نباید از سر باز کرد. باید وقت کافی به آن داد. نباید تندتر از آنچه می‌شود کار کرد، نباید گذاشت کار خراب بشود، حالا دیگر احدی نمی‌تواند مرا از منقبر کردن یک طرف پل باز دارد، همان‌طور که شایسته است باید کار را به انجام رساند. اینجا جای خنکی است، اینجا محل امن‌تری است. آن پیر مرد بیچاره در آن بسالا جایش بد است. نباید تندتر از آنچه می‌شود کار کرد. دلم می‌خواهد تیراندازی در آن بالا متوقف بشود. من این تیراندازی را دوست ندارم.

آنجا خانم پابلو به زحمت افتاده. گویا بعضی از پاسدارها بیرون آمده‌اند. شاید از پشت آسیاب هنوز هم تیراندازی می‌کنند. نتیجه این می‌شود که در این آسیاب کسانی هستند. اما آن خاک‌اره‌های لعنتی، آن کومه‌های بزرگ خاک‌اره، خاک‌اره وقتی کهنه و بسته باشد چیز خوبی است که از پشت آن می‌شود جنگید. گویا هنوز چند نفری از آنها باقی مانده باشند. محل پابلو در آن پایین آرام است. پس آن تیراندازی شدید چه بود؟ شاید صدای کامیون یا موتورسیکلت بود. امیدوارم کامیون اسلحه و تانک به اینجا نیاید. کارت را بکن. هر قدر ممکن باشد زودتر کارت را بکن و آنها را محکم کن. چرا مثل یک خاله‌زنک می‌لرزی؟ چه مرگت است؟ تو بیش از حد در تمام کردن کار عجله داری. امیدوارم که آن زن لعنتی در آن بالا این‌طور نلرزد، شاید باز هم همین حال را دارد.

مثل این است که خیلی در زحمت و رنج افتاده مثل هر کس دیگری». خودش را به طرف بیرون دراز کرد و در مقابل نور آفتاب کمی راست ایستاد تا آنچه را که انسلمو به طرف او دراز کرده بود بگیرد. سرش جایی قرار داشت که صدای آب از پایین به بالا می آمد و در همین وقت دوباره صدای تیراندازی شدیدی از بالای جاده بلند شد، بعد صدای نارنجک دستی و به دنبال آن باز هم صدای نارنجک دستی به گوشش رسید. با خود گفت:

«پس به طرف آسیاب حمله کرده اند. من کار را انجام می دهم. اما اگر وسائل کار مرا نبرده بود! آن حرامزاده ولدالزنا لوازم کار مرا توی رودخانه انداخت. توی همین رودخانه انداخت. پابلوی حرامزاده». آن گاه با صدای بلند گفت: «یک بسته دیگر هم بده» و باز با خود فکر کرد: «این پیرمرد کار خودش را خوب انجام می دهد. آن بالا جای بی سر و صدایی دارد. از کشتن پاسدار بدش می آید. من هم همین طور ولی دیگر فکرش را نمی کنم. حالا دیگر اصلاً به فکر آن نیستم. باید این کار را کرد. ولی انسلمو منقلب شد. به نظر من کشتن یک نفر با تفنگ خودکار آسان است. یعنی کار کسی که می کشد آسان است، این اسلحه چیز دیگری است. بعد از اولین فشار، خود آن کار را تمام می کند نه خود انسان، آه جوردان، مرد گنده، تو یک کله پر فکری داری. اینجا زیر این پل برای خودش جایی است. جوردان کارت را بکن. موضوع جدی است جوردان، نمی فهمی؟ جدی، همیشه این طور جدی نمی شود. به آن طرف نگاه کن حالا او هرچه به سرش بیاید جای من امن است، آن پل را می گویم. در این حال برای بار دوم به صدای بلند گفت: «انسلمو، پسر جان، یکی دیگر بده» انسلمو سری تکان داد و جوردان گفت: «تقریباً تمام شده» دوباره پیرمرد سری تکان داد.

سیم‌بندی نارنجک‌های دستی به پایان می‌رسید و دیگر از سمت بالای جاده صدای تیراندازی شنیده نشد. ناگهان احساس کرد که فقط با آهنگ صدای جریان آب مشغول کار است. نگاهی به پایین انداخت و دید آب‌های کف‌آلود می‌جوشد و از کف رودخانه بالا می‌آید و آن‌گاه مجدداً در گردابی سرازیر می‌شود و به دور خود می‌گردد. وقتی سیم‌ها را به دور نارنجک محکم می‌کرد از میان شبکه‌های آهنین پل مشاهده کرد که آفتاب بر دامنهٔ سبز کوه تابیده، فکر کرد که سه روز قبل، این دامنه قهوه‌ای رنگ بود.

از زوایای تاریک و سرد زیر پل خود را دراز کرده به طرف دیگری در مقابل آفتاب کشاند و به انسلمو که سر خود را به سوی او خم کرده بود گفت: «آن حلقهٔ بزرگ سیم را به من بده». پیرمرد حلقهٔ سیم را به او داد. رابرت جوردان سوزنک‌هایی را که در سر سیم بود طوری در اطراف نارنجک‌ها قرار داد که اگر سیم را می‌کشیدند سوزنک به نارنجک فشار می‌آورد و آن را روشن می‌کرد و نتیجه دینامیت‌ها هم منفجر می‌شد. همین کار را طبق دلخواه انجام داد، حلقه را به انسلمو برگرداند و به او گفت: «درست نگاهش دار».

آن‌گاه از زیر پل خارج شد و به روی پل آمد. حلقه را از دست پیرمرد گرفت و در حالی که یک سر سیم را به زیر پل و نارنجک‌ها متصل بود به طرف محلی که پاسدار بی‌جان افتاده بود به راه افتاد در همین حال حلقهٔ سیم را باز می‌کرد و سیم با او امتداد می‌یافت. آن‌گاه به پیرمرد گفت:

«کیسه‌ها را بردار و بیاور». و خود مسلسل سبک خویش را برداشت و به دوش انداخت. در همان حین که مشغول باز کردن حلقهٔ سیم بود نگاهش به امتداد جاده در قسمت بالا افتاد و دید نفرات او دارند از طرف پاسگاه مزبور می‌آیند.



نگاه کرد، چهار نفر بودند. الادیو با آنها دیده نمی‌شد. رابرت سر سیم را بریده به دست انسلمو داد و گفت:

«این را محکم نگه دار، حالا با من به طرف پل برگرد.»

در نزدیکی پل که رسیدند آن سیم دیگر در وسط راه به هیچ جا بند نبود. یک سر آن به دور نارنجک بسته شده و سر دیگرش در دست انسلمو بود رابرت به او گفت:

«از اینجا به طرف آن سنگ کیلومتر شمار برو، سیم را محکم توی دستت نگه دار که رها نشود ولی آن را نکش، وقتی آن را محکم بکشی پل منفجر می‌شود، فهمیدی؟»  
«بله فهمیدم.»

«آن را کمی شل بگیر که کشیده نشود ولی نه آن قدر که از جایش در برود تا وقتی که لازم بشود آن را بکشی همان طور شل نگه دار.»  
«می‌فهمم.»

«وقتی لازم شد بکشی با کمال قوت بکش، تکان نده.»

رابرت جوردان در حین صحبت به دست خانم پابلو نگاه می‌کرد، آنها نزدیک شده بودند، پریمی تی‌وو و رافائل را دید که زیر بغل فرناندو را گرفته‌اند. معلوم بود که تیر به ران او اصابت کرده است زیرا هر دو دست خود را آنجا نگه داشته بود. پای راست خود را می‌کشید و کفش او در روی زمین کشیده می‌شد. خانم پابلو از ساحل رودخانه به طرف جنگل می‌آمد و سه تفنگ با خود داشت. جوردان نمی‌توانست صورت او را ببیند ولی سرش بالا بود و به سرعت هرچه تمام تر پیش می‌آمد.  
پریمی تی‌وو پرسید:

«اوضاع و احوال از چه قرار است؟»

رابرت جوردان فریاد زد:

«خوب است، تقریباً کارمان تمام شده.»

لازم نبود بیرسد اوضاع و احوال آنها از چه قرار است، همین قدر نگاه کرد سه نفر آنها را دید که به کنار جاده رسیده‌اند و وقتی دو نفرشان می‌خواستند فرناندو را به طرف ساحل بالا بیاورند فرناندو سر خود را تکان داد و صدای او به گوش رابرت رسید که می‌گفت:

«همین جا یک تفنگ به من بدهید.»

«نه رفیق، تو را پیش اسب‌ها می‌بریم.»

فرناندو گفت:

«اسب چه به درد من می‌خورد. اینجا جای من خوب است.»

رابرت جوردان دیگر بقیهٔ حرف‌های او را نشنید زیرا با انسلمو صحبت می‌کرد و می‌گفت:

«اگر دیدی تانک آمد بکش و منفجر کن، اما به شرط اینکه تانک روی پل بیاید. اگر اتومبیل زره‌پوش یا کامیون اسلحه هم بیاید منفجر کن اگر چیز دیگری باشد پابلو جلوی آنها را می‌گیرد.»

«تو می‌خواهی باز به زیر پل بروی؟ تو که آنجا باشی من پل را منفجر نمی‌کنم.»

«به فکر من نباش، وقتی لازم شد بکش و منفجر کن، من آن یک سیم دیگر را هم می‌بندم و می‌آیم و بعد هر دو با هم هر دو طرف را منفجر می‌کنیم.»

بعد شروع به دویدن به وسط پل کرد. انسلمو جوردان را دید که از پل بالا می‌رود و حلقهٔ سیم روی دوش او قرار دارد. بعد او را دید که از نردهٔ پل پایین رفت و از نظر ناپدید شد. انسلمو سر سیم را در دست خود، در دست راست خود نگه داشته و در پشت سنگ کیلومترشمار چمباتمه زده و چشم به جاده و اطراف پل دوخته بود. در نیمهٔ راه مابین دو پل، پاسدار

در کنار جاده افتاده و آفتاب بر پشتش می تابید، تفنگ او که در کنارش افتاده بود مستقیم به طرف انسلمو نشانه رفته بود. پیرمرد نگاه خود را از او گرفت و به روی پل و جاده‌ای که از طرف پل ادامه می یافت چشم دوخت به پاسگاه آن طرف پل نگاه انداخت که شعاع آفتاب بر آن می تابید، در عین حال که فکرش متوجه سر سیمی که در دست داشت بود به طرفی که فرناندو قرار داشت رو برگرداند و به فرناندو نگاه کرد که به پریمی تی وو و کولی گفت:

«مرا همین جا بگذارید. خیلی اذیتم می کند، در داخل خونریزی خیلی زیاد است. وقتی حرکت می کنیم خونریزی را احساس می کنم.»  
پریمی تی وو گفت:

«بگذار تو را ببریم بالا، دست های خودت را بگذار روی دوش های ما و ما پایت را نگه می داریم.»  
«بی فایده است، مرا پشت یک سنگی بگذارید. اینجا وجود من به اندازه آن بالا مفید است.»

پریمی تی وو گفت:

«وقتی بخواهیم برویم...»

«مرا همین جا بگذارید. با این حال ممکن نیست بتوانم حرکت کنم به این ترتیب یک اسب بیشتر خواهید داشت. جای من اینجا خوب است به طور قطع آنها خیلی زود خواهند آمد.»

کولی گفت:

«ما می توانیم تو را به بالای تپه برسانیم، خیلی آسان.»

طبیعتاً کولی هم مثل پریمی تی وو می خواست با شتاب تمام از آنجا برود ولی او را تا اینجا آورده بودند.  
فرناندو گفت:

«نه، من اینجا جایم خوب است. به سر الادیو چه آمد؟»  
کولی دست خود را به سرش گذاشت تا به او بفهماند که تیر به کجای  
الادیو اصابت کرد و گفت:

«اینجا بعد از تو، وقتی ما حمله کردیم.»

فرناندو گفت:

«مرا همین جا بگذارید.»

انسلمو متوجه بود که او درد بسیاری می‌کشد. در این لحظه هر دو  
دست خود را به محل زخم گذاشته و سر خود را به سنگی تکیه داده و  
پای خود را دراز کرده بود. رنگ صورتش تیره شده و عرق از آن  
می‌ریخت. با این حال گفت:

«خواهش می‌کنم، برای من راحت‌تر است. مرا همین جا بگذارید.»

از شدت درد چشمانش بسته و گوشه لبانش متشنج شد و اضافه کرد:  
«اینجا برای من خیلی خوب است.»

پریمی‌تی‌وو گفت:

«یک تفنگ و یک قطار فشنگ برایت می‌گذارم.»

فرناندو در همان حالی که چشم‌هایش بسته بود پرسید:

«تفنگ خودم است؟»

پریمی‌تی‌وو گفت:

«نه، تفنگت پیش خانم یابلو مانده. این مال من است.»

فرناندو گفت:

«بهتر است مال خودم را بدهید. من با آن بیشتر عادت کرده‌ام.»

کولی گفت:

«من آن را برایت می‌آورم، این را نگه دار تا آن را بیاورم.» کولی

دروغ می‌گفت.

فرناندو اظهار داشت:

«وضع من اینجا خیلی مناسب است. هم جاده را برای احتیاط می بینم و هم پل را».

در اینجا چشم خود را باز کرده بود، سرش را برگرداند، نگاهی به جاده و پل انداخت. دوباره چشمانش بسته شد. کولی کلاه خود را به سر محکم کرد و با انگشت به پریمی تی وو اشاره کرد که باید رفت. پریمی تی وو گفت:

«بعداً دوباره پیش تو می آییم». و شروع کرد به بالا رفتن از نقطه‌ای که کولی بالا می رفت. فرناندو همان طور به سنگ تکیه داده بود. در جلوی رویش سنگ کیلومترشمار قرار داشت. سرش در سایه بود ولی آفتاب به پای زخم خورده و با باند بسته‌اش می تابد، تفنگ در کنار دستش و در کنار تفنگ سه قطار فشنگ افتاده بود، یک مگس روی دستش نشست ولی درد نمی گذاشت نیش آن را احساس کند.

انسلمو از همان جا که چمباتمه زده و سیم در دستش بود فریاد زد:

«فرناندو».

بار دیگر صدا زد:

«فرناندو».

فرناندو چشم‌ها را باز کرده، به او نگاه کرد و پرسید:

«کارها چگونه است؟»

«خیلی خوب، تا یک دقیقه دیگر پل را منفجر می کنیم».

«خیلی خوشحالم، اگر از دست من کاری ساخته است بگو».

بار دیگر چشمان او بسته شد و درد با شدت بیشتری به او حمله کرد. انسلمو چشم از او برداشت، به نقطه‌ای دور و آن طرف پل نگاه کرد. مشاهده کرد که حلقه سیم از زیر پل خارج و نمایان شده و به دنبال آن

سر و صورت آفتاب سوخته انگلیسی پیدا شد که سعی می‌کرد از زیر پل بیرون بیاید. در همان حال متوجه جاده و پل بود مبادا که از خم جاده چیزی به طرف پل بیاید و به بالای آن برسد. حالا دیگر به هیچ وجه ترس و وحشت نداشت. در طول آن روز دچار هیچ ترسی نشده بود. پیش خود فکر می‌کرد که کارها به سرعت پیشرفت می‌کند و خیلی هم عادی و طبیعی است. من از کشتن پاسدار متفر بودم کشتن او مرا هیجان زده کرد ولی دیگر گذشته. این انگلیسی چطور می‌گفت که تیر زدن آدم مثل تیر زدن حیوان است! در تمام شکارها من شوق داشته‌ام و هیچ وقت احساس نکرده‌ام که کار بدی می‌کنم. ولی تیر زدن به یک انسان یک نوع احساسی در شخص تولید می‌کند مثل یک آدم بالقی که برادر خودش را هدف قرار بدهد، نه نباید دیگر فکر آن را کرد. این فکر مرا خیلی عصبانی می‌کند و آن وقت من از عهده منفجر کردن پل بر نمی‌آیم. آن گذشت و گذشته را نمی‌شود برگرداند، همان طور که نمی‌شود قتل دیگران را جبران کرد. اما حالا دیگر آنچه را که دیشب از خدا می‌خواستم دارم. داخل جنگ هستم. هیچ مشکلی در پیش ندارم، اگر امروز صبح بمیرم دیگر چیزی کم و کسر ندارم.

سپس نگاهی به فرناندو که دست‌های خود را محکم به محل زخم گرفته، و لیش کبود و چشمش خسته بود و به سختی و به آهستگی نفس می‌کشید انداخت. با خودش فکر کرد که اگر مرگ من فرارسد کاش که خیلی زود تمام کنم. نه، من عهد کردم که اگر آنچه که می‌خواهم به من داده شود دیگر درخواستی نکنم. نه، هیچ تقاضایی ندارم. اصلاً به هیچ وجه. همین قدر آنچه که درخواست کردم به من داده شود باقی را به دست تقدیر می‌سپارم. گوش به صدایی که از راه دور می‌آمد و به جنگی که در روی گردنه جریان داشت داد و با خود گفت:

واقعاً که امروز روز بزرگی است. من باید تشخیص بدهم و بدانم که امروز چه روزی است.

ولی در درونش هیچ‌گونه اضطراب و آشفتگی احساس نمی‌کرد. آشفتگی خاطر او را ترک گفته بود و جز آرامش هیچ چیزی در او وجود نداشت، و اینک در حالی که در پشت سنگ چمباتمه زده و سیم را یک دور به دور دستش و یک دور به دور مچ دستش پیچیده بود و ریگ‌های کنار جاده را در زیر زانوهایش احساس می‌کرد، تنها نبود و به هیچ وجه احساس تنهایی نمی‌کرد. با سیمی که در دست داشت، با پل و با نارنجک‌هایی که انگلیسی بسته بود، احساس وحدت و یگانگی می‌کرد. با آن انگلیسی که در زیر پل کار می‌کرد و با جنگی که جریان داشت و با جمهوریت یکی شده بود.

با وجود این هیجانی نداشت. خاطرش آرام و آسوده بود. همان‌طور که خودش را جمع کرده بود آفتاب به پشت گردن و پشت شانه‌هایش می‌تابید. نگاهی به بالا انداخت، به آسمان صاف و بی‌لکه، به دامنه کوه که از آن سوی رودخانه رویه بالا بلند می‌شد. شادمان و با نشاط نبود، ولیکن نه ترسی داشت و نه احساس تنهایی و غربت می‌کرد.

در بالای تپه خانم پابلو در پشت درختی دراز کشیده و جاده را که از گردنه ادامه می‌یافت نگاه می‌کرد. سه تفنگ در کنار خود داشت و وقتی پریمی‌تی‌وو در کنار او بر زمین نشست یکی از آن سه تفنگ را به پریمی‌تی‌وو داد و گفت:

«برو آنجا، پشت آن درخت.»

آن‌گاه نقطه دیگری را به کولی نشان داد و گفت:

«تو هم برو آنجا.»

بعد سؤال کرد.

«مرده است؟»

یریمی تی وو جواب داد:

«نه، نه هنوز.»

خانم پابلو گفت:

«بدبختی بود، اگر ما دو نفر دیگر داشتیم این اتفاق پیش نمی‌آمد. او می‌بایست خودش را پشت کومه‌های خاک اره پنهان کرده باشد. آنجا که هست جایش خوب است؟»

یریمی تی وو سری تکان داد. کولی از پشت درخت پرسید:

«وقتی انگلیسی پل را منفجر کند تکه‌های پل به اینجا نمی‌رسد؟»

خانم پابلو گفت:

«نمی‌دانم، ولی جای اگوستین از تو به پل نزدیک‌تر است. اگر خیلی نزدیک بود انگلیسی او را آنجا نمی‌نشاند.»

کولی گفت:

«ولی یادم می‌آید وقتی ترن را منفجر کردیم تکه‌های آهن از بالای سر من رد شد و تکه‌های بولاد مثل پرستو این طرف و آن طرف می‌پرید.»

خانم پابلو جواب داد:

«تو حافظه شاعرانه‌ای داری، مثل پرستو می‌پرند. گوش بده کولی. امروز تو خودت را خوب نگه داشته‌ای. نگذار حالا دیگر ترس سرپایت را بگیرد.»

«من پرسیدم بینم تکه‌های پل تا اینجا می‌رسد یا نه تا خودم را پشت

تنه درخت پنهان کنم.»

خانم پابلو به او گفت:

«خودت را این طور نگه دار. ما چند نفر را کشتیم؟»



«ما پنج نفر، دو نفر هم اینجا، آن یکی را آن طرف پل نمی بینی؟ به آن طرف پل نگاه کن. آن پاسگاه را ببین، می بینی؟ پابلو هم آن پایین هشت نفر را کشته».

خانم پابلو غرشی کرد و آن گاه با شدت و خشم گفت:

«آن انگلیسی چه کار می کند؟ زیر آن پل چه جانی می کند؟ می خواهد پل را بسازد یا خراب کند؟»

سر خود را بلند کرد و به انسلمو که خود را در پشت درخت جمع کرده بود نگاهی انداخت و فریاد زد: «آهای پیرمرد، آن انگلیسی چه جانی می کند؟»

انسلمو فریاد زد:

«صبر کن زن، او دارد کارش را تمام می کند».

«پس آخر چرا این قدر وقت تلف می کند، چرا این قدر معطل می کند؟»

انسلمو جواب داد:

«آخر این یک کار علمی است».

«مرده شور هرچه علم است را ببرد. زودتر کار را تمام کنید. آهای

ماریا این انگلیسی لعنتی تو...»

و آن گاه چند دشنام به رابرت جوردان که آن قدر کارش در زیر پل طول کشیده بود داد. انسلمو از طرف جاده فریاد زد: «کار خیلی مهمی دارد، الان تمام می کند».

خانم پابلو گفت:

«به جهنم، ما احتیاج به سرعت داریم».

در این موقع از محلی که پابلو در پایین بود صدای تیراندازی شدیدی شنیده شد. خانم پابلو به فحش و ناسزا خاتمه داد، گوشش متوجه آن طرف شد و گفت:

«آه، ای وای؟ این طوری شد؟»

رابرت جوردان نیز که حلقه سیم را به روی پل می‌انداخت و خود را از نرده بالا می‌کشید این صدا را شنید. وقتی زانوی خود را به نرده کنار پل تکیه داد و دست‌های خود را روی پل گذاشت صدای مسلسل از سمت پایین به گوشش رسید. این صدا با صدای خودکار پابلو تفاوت داشت. او بلند شد، پیچ حلقه سیم را به دور نرده باز کرد و در حالی که سیم را از حلقه باز می‌کرد به کنار پل روانه شد.

صدای تیراندازی را می‌شنید و احساس می‌کرد که این صدا در درون خود او منعکس می‌شود چنانکه گویی سرگوشی به معده او وصل است. وقتی به راه افتاد صدا نزدیک تر شد او سرش را برگرداند و به خم جاده نگاهی کرد. ولی هنوز هیچ اتومبیل یا تانک یا سربازی به روی جاده دیده نمی‌شد. حتی وقتی به نیمه راه هم رسید هنوز جاده خالی و خلوت بود. یک ربع راه بیشتر باقی نمانده بود و هنوز چیزی در روی جاده به نظر نمی‌رسید. او پیوسته سیم را از دور دست خود باز می‌کرد و پیش می‌رفت. وقتی از کنار پاسگاه می‌گذشت هنوز جاده خلوت بود. به کنار جاده در آخر پل رسید و به جاده‌ای که به طرف پایین ادامه می‌یافت نگاهی انداخت و باز در جاده جنبنده‌ای نبود. از جاده نیز حرکت کرده و مقابل سنگی که انسلمو در پشت آن مخفی بود رسید و هنوز هم کسی در جاده دیده نمی‌شد.

در این موقع کامیونی را دید که جاده را می‌شکافد و به سمت پایین می‌آید. او سیم را به دور دست پیچید و به انسلمو گفت: «منفجر کن» و خود پاشنه پا را به زمین محکم کرد. به عقب خم شد و با تمام قوت سیم را کشید. اینک صدای کامیون از بالا و از پشت پل شنیده می‌شد. در جلوی او جاده ادامه می‌یافت و نعش پاسدار روی آن افتاده بود، جاده به

طرف پل پیش می‌رفت و از آن سو به جلو کشیده می‌شد. صدای مهیبی به گوش رسید، مرکز پل مانند موجی که از دریا برخیزد به طرف هوا بلند شد. ستونی از دود گاز متصاعد گردید و به دنبال آن قطعات آهن در اطراف پراکنده شد.

بعد از آنکه باران قطعات آهن بند آمد او هنوز زنده بود، سر خود را بلند کرد و به آن گوشه پل نگاهی انداخت. قسمت مرکزی پل ویران شده بود. قطعات آهن که تازه از هم پاشیده و نوک آنها هنوز سفید بود در اطراف دیده می‌شد، کامیون به فاصله صد متری متوقف شده بود. راننده و دو نفری که با او بودند به طرف پناهگاهی می‌دویدند.

فرناندو به سنگ تکیه داده بود و هنوز نفس می‌کشید. بازوی او به طرف جلو آمده و دست‌های او به پایین افتاده بود. انسلمو در پشت سنگ کیلومتر شمار با صورت به زمین افتاده بود، بازوی چپش زیر سرش خم شده و بازوی راستش کشیده و به روی زمین قرار گرفته بود. هنوز پیچ سیم در روی دستش به حال خود بود. رابرت جوردان از جا بلند شد، عرض جاده را عبور کرد، در کنار او زانو زد و فهمید که به‌طور یقین مرده است. او را برنگرداند تا ببیند قطعات آهن چه به سر او آورده است، انسلمو مرده و کار تمام شده بود. جوردان فکر می‌کرد که انسلمو در حال مرگ خیلی کوچک شده است، جثه او بسیار کوچک به نظر می‌آمد. رابرت فکر می‌کرد اگر جثه این مرد این است پس آن همه بار سنگین را چطور می‌کشید؟ نگاهی به کوله‌پشتی‌های سنگین او انداخت، بعد نگاهش متوجه کفش‌های او شد که بند آنها بریده و از زیر سوراخ شده بود. انسلمو و هر دو بسته که اینک تقریباً خالی شده بودند را برداشت، پیش رفت و تفنگی را هم که در کنار فرناندو بود برداشت، تکه آهنی را که در وسط جاده افتاده بود با پا کنار زد. هر دو تفنگ را به روی دوش

خود انداخت و به طرف دیگری به راه افتاد. دیگر به عقب نگاه نکرد و حتی به آن سوی پل و به جاده هم نگاه نکرد. در خم جاده در سمت پایین هنوز صدای تیراندازی بلند بود ولی اینک دیگر او به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد.

در اثر استنشاق هوای پر دود و گاز سرفه می‌کرد در تمام بدنش احساس کرحتی می‌کرد. یکی از تفنگ‌ها را در کنار خانم پابلو که پشت درختی دراز کشیده بود گذاشت، زن نگاه کرد و دید که اینک سه تفنگ در کنار او قرار دارد. رابرت گفت:

«جای شما خیلی بالا است. بالای جاده کامیونی است که شما نمی‌توانید آن را ببینید، راننده و مسافرین آن گمان کردند هواپیما است. بهتر است کمی پایین‌تر بروی. من می‌روم پیش آگوستین که جناح پابلو را نگه دارم.»

زن نگاهی به چهره او انداخت و پرسید:

«پس آن پیر مرد کجاست؟»

«کشته شد.»

باز هم پشت سر هم سرفه کرد و آب دهانش را بر زمین انداخت. خانم پابلو باز هم نگاهی به او کرد و گفت:

«پل تو هم منفجر شد، این را فراموش نکن.»

«من هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. تو صدای بلندی داری. من صدای

جیغ تو را شنیده‌ام. ماریا را صدا کن و به او خبر بده که من سالم هستم.»

خانم پابلو برای اینکه وضع خود را به رابرت بفهماند گفت:

«ما دو نفر تلفات دادیم.»

رابرت جوردان گفت:

«من هم این طوری احساس کردم. خطا و اشتباهی که از شما سر نزد؟»

«تو دیگر مزخرف نگو انگلیسی، فرناندو و الادیو هم مرد بودند».  
رابرت جوردان اظهار داشت:  
«چرا تو پیش اسب‌ها نمی‌روی؟ من اینجا را بهتر می‌توانم نگه دارم تا  
آنجا را».

«تو پشت سر پابلو را نگه دار».  
«پابلو به جهنم برود، عزرائیل از او نگهداری کند».  
«نه انگلیسی، او برگشت، او آن پایین خیلی جنگیده، مگر گوش  
نمی‌دادی؟ هنوز هم دارد می‌جنگد. لابد حمله شدیدی روی داده، مگر  
نمی‌شنوی؟»

«من پشت سر او را نگه می‌دارم ولی مرده شور همه شما را ببرد، هم تو  
و هم پابلو را».  
خانم پابلو گفت:

«انگلیسی، آرام بگیر. من با ته در این کار همراهی کردم و هیچ‌کس  
دیگر نمی‌توانست این کار را بکند. پابلو به تو بد کرد، اما برگشت».  
«اگر لوازم کارم را نبرده بود پیرمرد کشته نمی‌شد. می‌توانستم پل را از  
اینجا منفجر کنم».

خانم پابلو گفت: «اگر... باز هم اگر...»  
خشم و غضب و نفرتی که پس از خاتمه کار پل و در اثر مشاهده  
جسد بی‌جان انسلمو به او دست داده بود دوباره در درون او طغیان کرد.  
رنج و غمی که سربازان آن را مبدل به خشم و نفرت می‌کنند تا باز هم در  
سربازی خود باقی بمانند در وجود او منجر به ناامیدی شده بود. اکنون  
خود را تنها و منفرد و جدا از دیگران می‌یافت و از هر کس که می‌دید  
متنفر بود. خانم پابلو گفت:

«آه، اگر برف نباریده بود»، سپس نه به آن سرعت و فوریت که یک

رنج بدنی تمام می‌شود، بلکه آرام آرام متوجهٔ قابل قبول بودن این موضوع شد و با قبول این فکر خشم و نفرت او را ترک گفت. با خود اندیشید: البته که تقصیر برف است، برف این بلا را به سر ما آورد، همین برف، دیگران را هم در بلا انداخت، در این اندیشه بود که صدای زن پابلو به گوشش رسید که می‌گفت: «ساردو...»

جوردان گفت: «چه؟»

«گفتم ساردو.»

رابرت جوردان در حالی که چهره درهم کشیده بود گفت:

«بله، فراموش کن، من بد کردم. زن، متأسفم، بهتر است کار را با هم به

آخر برسانیم و همان‌طور که خودت گفתי پل منفجر شده.»

«بله، باید به هر چیزی در جای خودش فکر کرد.»

«پس حالا من پیش اگوستین می‌روم. کولی را بفرست کمی پایین‌تر

که جاده را خوب ببیند. این تفنگ‌ها را به پریمی‌تی‌وو بده.»

خانم پابلو گفت:

«ما دیگر اینجا معطل نخواهیم شد. پابلو باید الان بیاید و آن وقت از

اینجا می‌رویم.»

رابرت جوردان رو به رافائل گفت: «رافائل تو بیا اینجا پیش من

همین جا، خب، می‌بینی آنها از پناهگاه خارج می‌شوند؟ آنجا سمت

بالای کامیون، می‌آیند طرف کامیون. یکی از آنها را بزن ببینم. بنشین،

سخت بگیر.» کولی با دقت نشانه رفت و آتش کرد و گلنگدن تفنگ را

برگرداند. رابرت جوردان گفت: «تیر از بالا رفت، آن سنگ را در آن بالا

زدی. می‌بینی آنجا گرد و خاک می‌کند؟ پایین‌تر پاها را نشانه بگیر. با

دقت دارند می‌دوند، بسیار خوب شد.»

کولی گفت: «کار این یکی را ساختیم.»

نعش این یکی در نیمه راه بین پناهگاه و کامیون بر زمین نقش بست. آن دو نفر دیگر معطل نشدند که نعش او را ببرند. با عجله به طرف پناهگاه دویدند. رابرت جوردان گفت:

«برای آنها تیر نینداز. قسمت بالایی لاستیک جلویی را نشان کن تا اگر تیرت خطا رفت اقلأً به موتور اصابت کند، بسیار خوب.»

با دوربین نگاهی کرد و گفت: «کمی پایین تر، خب. مثل شیطان نشانه می روی، حالا بالای رادیاتور را بزن. تو قهرمان تیراندازی هستی. نگاه کن، اجازه نده هیچ کس از آن نقطه جلو تر بیاید. حالا دیگر تیر نینداز قشنگ را نگه دار برای هر کسی که از جاده به این طرف بیاید. سعی کن راننده را بزنی.» در این موقع خانم پابلو و پریمی تی وو نیز به آنجا رسیده بودند و جوردان به هر سه آنها گفت: «با هم تیر بیندازید. جای شما اینجا بسیار خوب است. این برآمدگی شما را از نظرها پنهان می کند.»

خانم پابلو گفت: «تو دیگر با اگوستین بروید دنبال کارتان، نطق و خطابه بس است.»

رابرت جوردان گفت:

«پریمی تی وو را کمی بالاتر بفرست. اینجا پریمی تی وو، می بینی؟ این طرف آب.» خانم پابلو فریاد زد: «انگلیسی، مرا به حال خودم بگذار، برو، برو با آن جفتت. اینجا هیچ معمایی نیست که تو حل کنی.»

در همان لحظه صدای غرش هواپیما به گوش آنها رسید.



ماریا مدتی دراز در نزد اسب ها به سر برد ولی آنها نمی توانستند او را دلداری بدهند. او هم باری از دوش آنها بر نمی داشت. از محلی که جنگل قرار گرفته بود نه جاده و نه پل را می توانست ببیند و چون تیراندازی شروع شد او بازوی خود را به گردن اسب درشت جثه ای که بارها برای او

و دیگران آذوقه آورده بود انداخت. ولی عصبانیت او اسب را هم عصبانی کرده بود. سر خود را تکان داد و با صدای شلیک و بمب مجراهای بینی گشادش گشادتر شد. ماریا نمی‌توانست آرام بگیرد شروع کرد به راه رفتن و نوازش کردن اسب‌ها و به این طریق بر اضطراب و عصبانیت آنها بیش از پیش افزود.

سعی کرد تیراندازی و شلیک را یک حادثه و وحشت‌آور تلقی نکند بلکه به خود تلقین نماید که پابلو در سمت پایین و خانم پابلو در سمت بالا تیراندازی می‌کنند و بنابراین خودش را نباید مضطرب یا دستخوش وحشت کند، بلکه باید به رابرت اعتماد داشته باشد. ولی موفق نمی‌شد، تیراندازی‌های بالا و پایین رودخانه و جدایی جبهه جنگ که از دامنه کوه‌ها می‌گذشت و مانند صدای طوفانی در نقطه‌ای بسیار دور به گوش می‌رسید و صدای نامنظم و درهم بمب‌ها به قدری وحشت‌آور بود که غالباً نفس او را بند می‌آورد.

پس از مدتی صدای بلند خانم پابلو را از سمت پایین دامنه شنید که به او ناسزا می‌گوید، ولی کلمات را تشخیص نمی‌داد و در عالم خیال گفت: «نه، نه، نه خدای من، با او که الان در خطر است این طور سخت و خشن حرف نزن، کسی را رنجیده خاطر نکن، کسی را بی‌جهت تحریک نکن».

سپس مانند روزگاری که در مدرسه به سر می‌برد تند و سریع برای رابرت جوردان دعا کرد. با سرعت دعا می‌خواند و دعاهای خود را با انگشت دست چپ خود می‌شمرد و هر دعایی را که می‌دانست ده بار تکرار کرد، سپس پل منفجر شد و یکی از اسب‌ها چنان تکانی به خود داد که ریسمان او پاره شد و خود او به میان جنگل دوید. بالاخره ماریا او را گرفت و در حالی که اسب سراپا تکان می‌خورد و می‌لرزید و سینه‌اش را عرق پوشانده و زینش سرنگون شده بود او را به جای خود بازگرداند و وقتی او را از میان درخت‌ها عبور می‌داد صدای تیری از سمت پایین



شنید و با خود اندیشید: دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. نمی‌توانم بی‌خبر باشم و زنده بمانم، نمی‌توانم نفس بکشم، دهنم خشک شده. من می‌ترسم، من دیگر به درد نمی‌خورم. اسب‌ها را هم می‌ترسانم. این یکی را هم اتفاقاً گرفتم چون زینش از پشتش افتاده و توی درخت‌ها گیر کرده بود. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. آه خدایا او را زنده و سلامت نگه دار، چون تمام وجود من آنجا روی آن پل است. جمهوریت یک چیزی است و اینکه ما باید پیروز بشویم چیز دیگری است. اما ای مریم عذرای مقدس او را از پل به نزد من بفرست و من تا آخر عمر هرچه بگویی انجام می‌دهم. چون من خودم اینجا نیستم. دیگر من وجود ندارد، من فقط با او هستم. او را برای من حفظ کن و آنچه امر تو باشد انجام می‌دهم و او اصلاً مانع نمی‌شود، این چیزی نیست که بر ضد جمهوریت باشد. آه مرا ببخش که این قدر مضطرب هستم. حالا خیلی مضطرب شده‌ام. اما اگر تو از او نگهداری کنی هرچه امر کنی انجام می‌دهم. هرچه او بگوید و هرچه تو بگویی انجام می‌دهم. من دو نفری امر تو را اجرا می‌کنم. ولی این بی‌خبری و بی‌اطلاعی را نمی‌توانم تحمل کنم».

سپس اسب را بست، زین را راست کرده و پتو را صاف کرد و در همان لحظه از سمت پایین صدای تیزی شنید که می‌گفت: «ماریا، ماریا، انگلیسی تو سلامت است. می‌شنوی؟ سلامت است. هیچ اتفاقی برایش نیفتاده».

ماریا زین را با هر دو دست نگه داشت و سر کم موی خود را به آن فشار داد و به گریه افتاد. شنید که همان صدای تیز باز بلند شد. در حالی که بغض گلویش را گرفته بود سر خود را از زین برداشت و فریاد زد: «بله متشکرم». و در حالی که هنوز گلویش گرفته بود دوباره گفت: «متشکرم، خیلی متشکرم».

وقتی صدای هواپیما را شنیدند همه به طرف بالا نگاه کردند. هواپیماها از سه گویا آمده و خیلی اوج گرفته بودند، از دور رنگ نقره‌ای داشتند و صدای غرش آنها تمام صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

خانم پابلو گفت: «اینها دیگر چی هستند. فقط اینها را کم داشتیم». رابرت جوردان درحالی‌که هواپیماها را تماشا می‌کرد دستش را روی شانه زن گذاشت و گفت:

«نه. زن، اینها به ما کاری ندارند وقت رسیدگی به ما را ندارند آرام بگیر». «من از اینها بدم می‌آید».

«من هم همین‌طور، ولی حالا باید بروم پیش اگوستین». تپه را دور زد و از میان انبوه درختان به آن سمت رفت. در تمام این مدت صدای غرش هواپیماها بلند بود و از اطراف پل منفجر شده صدای مسلسل سنگین به گوش می‌رسید. رابرت در کنار اگوستین که در پناه درختی دراز کشیده و تفنگ خودکار خود را به طرف جاده میزان کرده بود نشست. در این موقع تعداد دیگری هواپیما از راه رسیدند. اگوستین پرسید: «آن پایین چه خبر است؟ پابلو چه می‌کند؟ مگر نمی‌داند که پل ویران شد؟»

«شاید او نمی‌تواند بباید».

«به جهنم، پس ما خودمان برویم».

رابرت جوردان گفت: «اگر بتواند همین‌الان خواهد آمد. الان او را خواهیم دید».

اگوستین گفت:

«صدایش را نشنیده‌ام. پنج دقیقه است صدایش نمی‌آید. اما آنجا، گوش بده. آنجا است، خودش است».

دوباره صدای چند تیر مسلسل و باز هم چند تیر دیگر و باز چند تیر دیگر بلند شد. رابرت جوردان گفت: «همان حرامزاده است».

دوباره به تماشای تعدادی هواپیما که از کرانه افق صاف و لاجوردی نمایان شدند پرداخت. وقتی روی خود را به طرف بالا می برد صورت اگوستین را دید، سپس نگاهی به پل ویران و سمت جاده که به کلی خلوت بود انداخت، سرفه ای کرد، تفی به زمین انداخت، و باز به صدای مسلسلی که از پایین می آمد گوش داد. مثل این بود که از همان محل اولی می آید.

اگوستین گفت:

«این دیگر چیست؟ این چه افتضاحی است».

رابرت جوردان گفت:

«از وقتی من پل را منفجر کردم این صدا هم بلند شد».

پل را نگاه کرد، از میان سوراخی که در اثر انفجار ایجاد شده بود آب رودخانه را دید که آرام در بستر خودش جاری است. صدای انفجار بمب های دسته اول هواپیماهایی که از آنجا گذشته بودند به گوش رسید. باز هم دسته های دیگر هواپیما پیش می آمدند، صدای غرش آنها تمام سطح آسمان بلند را فرا گرفته بود. پریمی تی وو گفت:

«تصور نمی کنم دیروز اینها از خط گذشته باشند. ظاهراً به طرف غرب پیچیده و برگشته اند. اگر اینها را دیده بودند دست به حمله نمی زدند».

رابرت جوردان گفت:

«اغلب اینها تازه هستند».

حال کسی را داشت که کاری را در حال بسیار عادی شروع کرده ولی بعداً دچار عکس العمل های فوق العاده عظیم و شکننده شده است. مثل

این بود که کسی فریاد بکشد و انعکاس صدایش غرش کنان و مانند رعد مرگبار و کشنده باشد. مانند این بود که شخصی کسی را بزند و وقتی او بیفتند تا آنجا که چشم کار می‌کند افراد مسلح دیگر برمی‌خاسته و به او حمله کنند. خوشحال بود که در آن لحظه در بالای گردنه با گولز همراه نبود. همان‌طور که در کنار اگوستین دراز کشیده و هواپیماها که به طرف پایین کشیده شده بودند را می‌نگریست از اینکه از حادثه پل جان به در برده است غرق حیرت شده در سرایای خود احساس کرختی کرد. او طوری به مرگ خود یقین داشت که آنچه را که هم‌اکنون می‌دید غیر واقعی می‌پنداشت. بعد به خود گفت: «این ترس را از خودت دور کن. خودت را آزاد کن. امروز خیلی کارها در پیش است. خیلی، خیلی». ولی این فکر او را رها نمی‌کرد و احساس می‌کرد که همه این وقایع مبدل به خواب و خیال می‌شود. باز به خود گفت: «تو خیلی از آن دود بلعیدی».

اما خودش می‌دانست که علت این حالت بلعیدن دود نیست. احساس می‌کرد که این واقعیت‌های قطعی در نظر او غیر واقعی جلوه می‌کند. نگاهی به پل ویران و از آنجا نگاهی به نعش پاسدار و سپس به محلی که اسلمو دراز کشیده بود و به جایی که فرناندو تکیه داده بود انداخت و باز متوجه جاده صاف و قهوه‌ای رنگ و کامیون شکسته شد و باز همه را غیر واقعی و غیر حقیقی می‌دید.

اگوستین بازوی او را کشید و به جایی اشاره کرد. رابرت متوجه آن سمت شد و پابلو را دید که از دور می‌آید. در انتهای جاده آنجا که جاده از نظر ناپدید می‌شد او را دیدند که ایستاده، به سنگ تکیه داده و به میان جاده شلیک کرد. رابرت جوردان قامت کوتاه و سنگین پابلو را دید که به سنگی تکیه داده و با تفنگ خودکار پیوسته شلیک می‌کرد.

باز دید پابلو نشانه رفت و دوباره خودکار را به کار انداخته و بعد

بدون اینکه نگاهی به عقب خود بیندازد سرش را به زیر انداخت و بسا شتاب و سرعت شروع به دویدن کرد.

رابرت جوردان اگوستین را به کناری زده مسلسل را بیرون آورد و با دقت به خم جاده نگاه کرد.

چون پابلو به طرف آنها دوید رابرت جوردان نگاهی به خم جاده انداخت ولی چیزی پیدا نشد. پابلو به پل رسید. برگشت و از روی شانه به عقب نگریست. به پل نگاهی انداخت. به سمت چپ برگشت، به میان دره افتاد و از نظر ناپدید شد. رابرت جوردان هنوز چشمانش به خم جاده بود ولی باز چیزی دیده نشد. اگوستین روی یک زانو ایستاد. پابلو را می‌دید که مثل بز از دره پایین می‌رود. از موقعی که پابلو را دیده بودند دیگر از سمت پایین صدای تیراندازی شنیده نشد. رابرت جوردان از او پرسید:

«در آن بالا در روی صخره‌ها چیزی می‌بینی؟»

«نه، هیچ چیز.»

رابرت جوردان به خم جاده چشم دوخته بود. در آن پایین، دره مثل دیوار راست بود و کسی نمی‌توانست از آن بالا بباید ولی پایین‌تر از آن قابل عبور بود و امکان داشت کسی از آنجا بالا آمده و دور بزند.

در این لحظه آنچه که تا آن وقت برایش غیرواقعی و خیالی بود ناگهان شکل یک واقعیت سرسخت را به خود گرفت. در این لحظه بود که جسم هیولامانند و ترسناک و خاکستری رنگ تانکی را که از جاده بالا می‌آمد دید. بلافاصله به آن شلیک کرد و صدای برخورد گلوله را با پولاد شنید. تانک خود را عقب کشید و در پناه صخره‌ای قرار گرفت. ولی به فاصله خیلی زود دماغه تانک آشکار شد و این بار لوله تفنگ به سمت جاده راست شده بود.

اگوستین گفت:

«انگلیسی، نگاه کن. مثل موشی است که بخواهد از سوراخ خود بیرون بیاید.»

رابرت جوردان گفت:

«هیچ اطمینانی به خودش ندارد.»

اگوستین اظهار داشت:

«این همان هیولایی است که پابلو با آن می‌جنگید. انگلیسی آن را بزن.»

«نه، به آن اثر نمی‌کند، نمی‌خواهم بدانند ما کجا هستیم.»

تانک شروع به آتش فشانی به روی جاده کرد، گلوله‌ها به سطح جاده می‌خورد و بعداً آهن پاره‌های پل مورد شلیک قرار گرفت. اگوستین پرسید:

«انگلیسی، این از همان تانک‌های معروف است؟»

«این عروسک کوچولو است.»

«من هم دلم می‌خواهد یک بطری کوچولو کازولین داشتم و می‌رفتم بالا و این عروسک را آتش می‌زدم. انگلیسی، حالا او چه کار می‌کند؟ بین انگلیسی او نعش پاسدارها را تیرباران می‌کند.»

رابرت جوردان گفت:

«علتش این است که هدف دیگری ندارد. او را ریشخند نکن.»

ولی در عین حال با خود چنین می‌اندیشید: «بله، او را مسخره کن. ولی فرض کن تو به جای او بودی و در اینجا در وسط مملکت خودت در میان جاده می‌دیدي که از اطراف به تو شلیک می‌کنند. آن وقت می‌دیدي که پل منفجر شده، آیا فکر نمی‌کردی که جاده مین‌گذاری شده یا دامی در راه تو گسترده‌اند؟ او هم خوب کاری کرده. قطعاً منتظر رسیدن چیزهای

دیگری است. او جلوی دشمن را گرفته، صحیح است که این دشمن فقط ما هستیم، ولی از کجا بداند که عده همین است. به آن حرامزاده نگاه کن.»  
نوک دماغ تانک دوباره از خم جاده پیدا شده بود.

در همین حین اگوستین پابلو را دید که از کنار دره بالا می‌آید، با دست و پا به جلو می‌خزد، و عرق از سر و رویش روان است و گفت:  
«آن حرامزاده هم دارد می‌آید.»

«کی؟»

«پابلو.»

رابرت جوردان نگاه کرد. پابلو را دید و سپس شروع به تیراندازی به طرف موتور تانک که آن را پوشانده بودند کرد. تانک کوچک عقب نشست و از نظر ناپدید گردید. جوردان تفنگ خودکار را بلند کرد و به روی دوش خود انداخت. بلند شد و از میان انبوه درخت‌ها به راه افتاد. اگوستین پشت سر او بود و پشت او پابلو به همان سمت می‌رفت. جوردان در دامنه تپه فریاد زد:

«خانم پابلو، تو هم بیا.»

هر سه نفر با سرعت هرچه تمام‌تر از دامنه تپه بالا می‌رفتند، بار آنها سنگین بود و نمی‌توانستند آن‌طور که می‌خواهند بدوند. پابلو که فقط مسلسلی با خود داشت به آنها رسیده بود.

اگوستین با لحن سردی گفت: «افراد تو کجا هستند؟»

پابلو در حالی که به سختی نفس می‌کشید جواب داد: «همه کشته شدند.»

اگوستین سر به زیر انداخت و به پابلو خیره شد. پابلو گفت:

«انگلیسی، ما حالا به قدر کافی اسب داریم.»

رابرت به صدای بلند جواب داد: «بسیار خوب» و پیش خود گفت:

«حرامزاده قاتل»، باز هم با صدای بلند پرسید:

«آنجا با چه چیزهایی رو به رو شدی؟»

«با خیلی چیزها، پیلار چه کار کرد؟»

«او هم فرناندو و یکی از دو برادر را از دست داد.»

اگوستین گفت:

«الادیو بود.»

پابلو از رابرت پرسید: «تلفات تو چطور؟»

«من هم انسلمو را از دست دادم.»

پابلو گفت:

«اسب خیلی زیاد داریم، حتی برای کشیدن بارها.»

اگوستین لب به دندان گزید. نگاهی به رابرت جوردان کرد و سری

تکان داد، در همان حال دوباره از سمت پایین صدای تانک را شنیدند که

به طرف جاده و پل تیراندازی می‌کند. رابرت جوردان که نمی‌خواست

روی پابلو را ببیند بدون اینکه سرش را به طرف او کند سؤال کرد:

«این تانک چطور شده بود؟»

پابلو جواب داد:

«با بودن تانک من نمی‌توانستم از آنجا به این طرف بیایم در پیچ

پایین پاسگاه راه ما را سد کرده بود. اتفاقاً از آنجا برگشت و من هم

آمدم.»

اگوستین پرسید: «تو به چه چیزی تیر می‌انداختی؟»

پابلو به او خیره شد. غرشی کرد، باز خودداری کرد و چیزی نگفت.

اگوستین پرسید:

«همه را کشتی؟»

رابرت جوردان با خود چنین فکر می‌کرد آخر مرد، دهنش را ببند، به



تو چه مربوط است. همان کاری را که از او انتظار می‌رفت انجام داده. این یک قضیه داخلی قبیله‌ای است. اینجا دیگر جای قضاوت اخلاقی نیست. دهننت را ببند. تو قبلاً هم به قدر کافی او را می‌شناختی. این چیز تازه‌ای نیست، اما تو ای حرامزاده کثیف، ای ولدالزناهی فاسد کثیف.

از بس تند رفته بود سینه‌اش درد گرفته بود. کمی بالاتر در میان درخت‌ها اسب‌ها را دید.

اگوستین به پابلو می‌گفت:

«خب، بگو ببینم، چرانی می‌گویی که خودت آنها را کشتی.»

پابلو جواب داد: «دهنت را ببند، من امروز خیلی جنگیده‌ام و خوب هم جنگیده‌ام. از انگلیسی پرس.»

رابرت جوردان گفت:

«حالا امروز ما را از اینجا ببر، زیر نقشه رفتن را تو طرح کرده‌ای.»

پابلو گفت:

«من نقشه خوبی دارم. اگر بخت کمی یاری کند همه ما به سلامت از معرکه به در می‌رویم.»

در این موقع نفس کشیدن او منظم و بهتر شده بود.

اگوستین گفت:

«نکنند بخواهی از بین ما هم کسی را بکشی. وگرنه الان تو را می‌کشم.»

پابلو جواب داد:

«دهنت را ببند، من باید صلاح و مصلحت تو و دسته خودمان را در نظر بگیرم. آدم نمی‌تواند مطابق دلخواه عمل کند.»

رابرت جوردان گفت:

«بگو ببینم آن پایین چه دیدی؟»

پابلو تکرار کرد: «خیلی چیزها». باز هم چنان به سختی نفس می‌کشید که گویی قفسهٔ سینه‌اش تنگی می‌کرد ولی دیگر خیلی محکم حرف می‌زد، عرق از سر و صورتش سرازیر بود و شانه‌ها و سینه‌اش غرق عرق شده بود. با نهایت نشاط نگاهی به رابرت جوردان کرد که ببیند آیا وضعیت او دوستانه است یا خیر و باز هم تکرار کرد: «خیلی چیزها، اول پاسگاه را تصرف کردیم. بعد یک نفر موتورسیکلت سوار آمد، بعد یکی دیگر آمد، بعد یک آمبولانس و یک کامیون آمد، بعد آن تانک آمد. درست پیش از اینکه پل را منفجر کنی.»

«خب، بعد؟»

«تانک نمی‌توانست به ما زیانی برساند ولی چون راه را گرفته بود نمی‌توانستیم عبور کنیم. بعد تانک دور شد و من آمدم.»

اگوستین که بی‌بهبان می‌گشت گفت:

«افرادت چه شدند؟»

پابلو به او خیره شد و گفت:

«دهنت را ببند». قیافه‌اش قیافهٔ مردی بود که قبل از وقوع حادثه ناگواری خوب جنگیده است. آن‌گاه اضافه کرد: «آنها از دستهٔ ما نبودند». اینک دیگر اسب‌ها را که به درخت‌ها بسته بودند می‌دیدند. آفتاب از میان شاخه‌های درخت‌ها بر آنها می‌تابید و گهگاه سرشان را بلند می‌کردند و مگس‌گیرها را تکان می‌دادند. رابرت جوردان ماریا را دید و لحظه‌ای بعد در حالی که تفنگ خودکار از پهلویش آویزان بود او را محکم به سینه خود چسباند، ماریا می‌گفت:

«آه رابرتو... تو... تو... آه تو...»

«بله خرگوش، خرگوش خوب و محبوب من حالا دیگر برویم.»

«راستی راستی این تو هستی؟»

«بله، آری، بله، راستی، آه... تو».

هیچ‌گاه به فکر او نرسیده بود که در جایی که جنگی در پیش است زنی هم در میان باشد. اصلاً فکر نمی‌کرد که اگر در میان جنگ زنی هم وجود داشته باشد با این سینه کوچک، گرد و محکم شخصی را به خود فشار دهد، ولی این موضوع واقعیت داشت. رابرت جوردان فکر می‌کرد: «چقدر خوب است؟ چقدر خوب است. اصلاً باور نمی‌کردم» و دوباره او را محکم و چسبان به سینه خود فشرد ولی به او نگاه نمی‌کرد. بعد دست خود را به جایی که تا آن موقع لمس نکرده بود نواخت و گفت: «سوار شو، سوار شو، روی زین محکم بایست».

بعد شروع کردند به باز کردن اسب‌ها، رابرت جوردان تفنگ خودکار را به آگوستین رد کرد و مسلسل سبک خودش را به دوش کشید و نارنجک‌ها را از جیب بیرون آورده توی خورجین جا می‌داد. آن‌گاه یک خورجین خالی در آن گذاشت و آن را پشت زین محکم کرد. سپس خانم پابلو آمد. در اثر دویدن روبه بالا طوری نفس می‌زد که قادر به صحبت کردن نبود ولی فقط اشاره می‌کرد.

پس از آن پابلو رو به او کرد و گفت: «زن، چه اتفاقی برایت افتاده؟» زن همین قدر سری تکان داد و بلافاصله همه سوار شده بودند.

رابرت جوردان سوار اسب بزرگ خاکستری رنگی که صبح روز قبل آن را در میان یرف‌ها دیده بود شد. مسلسل سبک او به روی دوشش آویزان و جیبش پر از فشنگ بود. زن پابلو از او پرسید: «از کدام راه باید رفت؟» پابلو گفت: «راست باید برویم پایین، از جاده عبور کنیم، به طرف آن دامنه که از دور پیداست». آگوستین در حالی که فشاری به پهلوئی اسب می‌آورد سؤال کرد:

«گفتی از کنار جاده؟»

پابلو جواب داد:

«آری جوان، این تنها راهی است که داریم». آن‌گاه رو به رابرت جوردان کرد و گفت:

«انگلیسی، اگر تو مایل باشی می‌توانی از آن گوشه بیایی. ما باید از آن بالاها برویم. اما باید جدا برویم و آن وقت در آن بالا به هم ملحق بشویم».

رابرت جوردان جواب داد: «بسیار خوب همین کار را می‌کنیم». به راه افتاده و از کنار جاده روان گردیدند. رابرت جوردان پشت سر ماریا افتاده بود. می‌بایست از وسط تته درختی بگذرند و امکان نداشت که هر دو شانه به شانه هم راه بروند. یک بار در بین راه گردن اسب را با دست خود نوازش کرد و سپس از بین درخت‌ها گذشتند، در این میان به ماریا گفت: «از جاده که گذشتیم تو جلو برو و دومین نفر باش، اول آن قدرها که خیال می‌کنند بد نیست، دوم خوب است. نفرات بعدی همیشه مورد نظر هستند».

«اما تو...».

«من خیلی تند خواهم آمد، آنچه خطر دارد بعضی نقاط خط زنجیر است».

پابلو را می‌دید که سرگنده او به بدنش چسبیده و به طرف جلو خم شده و مشغول نگاه کردن به خانم پابلو است. خانم پابلو با سر برهنه، شانه‌های پهن و زانوان بلند، روی اسب نشسته بود. زن نگاهی به پابلو کرد و سری تکان داد. رابرت جوردان به ماریا گفت: «وقتی از جاده رد شدیم تو از خانم پابلو جلو بیفت».

پس از آن نگاهی از وسط جنگل به طرف جلو انداخت که از انبوهی درخت‌ها می‌کاست، از میان درخت‌ها جاده مشخص بود و در آن طرف

جاده دامنه سبز کوه دیده می‌شد. حالا دیگر فاصله آنها تا پل در حدود هشتصد یارد شده بود، فکر می‌کرد که اگر تانک از جاده بالا آمده باشد هنوز از تیررس آن دور نشده‌اند. رو به ماریا کرد و گفت:

«ماریا قبل از اینکه به جاده برسیم از خانم پابلو جلو بیفت و یکسره به طرف دامنه بتاز.»

ماریا نگاهی به عقب و به سوی او انداخت ولی چیزی نگفت. او نیز نگاهی به او نکرد جز برای اینکه ببیند آنچه را که گفته است فهمیده یا نه، از او پرسید. ماریا با اشاره به او فهماند که متوجه شده است. جوردان گفت:

«پس تاخت کن و برو.»

ماریا سر خود را به اطراف تکان داد.

«گفتم تاخت کن برو.»

ماریا به طرف او برگشته سر خود را به اطراف تکان داد و گفت: «نه،

من به همان ترتیبی که باید بروم می‌روم.»

در همین موقع پابلو هر دو مهمیز را به پهلوی اسب آشنا کرد و از آخرین درخت‌های جنگل خارج شده به طرف آن سوی جاده به راه افتاد. دیگران به دنبال او بودند و رابرت جوردان آنها را در جلوی خود می‌دید که یکی یکی از جاده گذشته و به دامنه پر درخت طرف مقابل می‌رسند. سپس صدای ترق ترق وحشتناکی به گوشش رسید. صدا در دامنه منعکس گردید و در دامنه تپه ستونی از خاک آمیخته با دود سیاه به هوا بلند شد. دوباره صدای ترق ترق بلند شد و این بار از نقطه‌ای کمی بالاتر از دفعه اول ستونی از گرد و غبار و دود به هوا رفت. در جلوی او کولی خود را در پناه درختی کشیده و ایستاده بود. کولی نگاهی به جلو و دامنه تپه و سپس نگاهی به عقب، به رابرت انداخت. رابرت گفت:

«پس گنده. زود برو معطل نکن، تاخت کن برو».

کولی دهنهٔ یک اسب باری را در دست داشت و می‌کشید و اسب گردن خود را دراز کرده بود و جلو نمی‌رفت. دوباره رابرت گفت:  
«دهنهٔ این اسب را ول کن، تاخت کن برو. معطل نشو».

مشاهده کرد که دست کولی از عقب دراز شد، پای او فشاری به پهلوی اسبی که سوار بود وارد کرد، ریسمان اسب باری از دستش به زمین افتاد و خود به طرف عرض جاده به راه افتاد. رابرت به دنبال اسب باری که دچار ترس و وحشت گردیده بود افتاد و در هنگامی که کولی جاده را می‌پیمود و صدای سم اسب او از دامنهٔ تپه شنیده می‌شد که اسب را به جلو می‌راند و اسب به طرف او از ترس لگد می‌پراند.

ترق، ترق... صدای گلوله بلند شد و کولی مشاهده کرد که در فاصلهٔ کمی بالای سر او ستونی از گرد و غبار و دود به هوا رفت و او مانند گرازی بود که به سرعت مشغول دویدن است. و در جلوی او خاک و ریگ و گل‌های وحشی به طرف هوا می‌پرند.

او را دید که می‌تازد و در حالی که این بار به عقب و جلوی او تیراندازی می‌شد از دامنه بالا رفته و آنجا به دیگران ملحق گردید.

جوردان با خود اندیشید: «من آن اسب باری لعنتی را نمی‌توانم بگیرم، دلم می‌خواست این ولدالزنا را می‌گرفتم و آن را حایل بین خودم و آن لوله توپ ۴۷ میلیمتری قرار می‌دادم. سعی می‌کنم هر طوری که باشد آن را به آن بالا برسانم».

به طرف اسب مزبور تاخت، دهنهٔ آن را در دست گرفت و در حالی که اسب پشت سر او یورتمه می‌رفت در حدود پنجاه یارد از بین درختان گذشت. در کنار آخرین ردهٔ درخت‌ها نگاهی به جاده و کامیون و پل انداخت. افراد در کنار پل و طرف دیگر آن، از دور مانند علائم عبور و

مرور بین جاده‌ها به نظر می‌رسیدند. جوردان به اطراف خود نگاهی کرد. بالاخره آنچه رکه می‌جست پیدا کرد. جلو رفت، شاخه خشکیده را از درخت کند. سر اسب باری را به سوی دامنه‌ای که از پایین به بالا امتداد داشت برگرداند، دهنه را رها کرد و با شاخه درخت به کپل او نواخت و گفت:

«حرامزاده ولدالزنا برو.»

اسب باری به طرف جاده پیش رفت. رابرت جوردان شاخه درخت را به سوی او پرتاب کرد و اسب سر بالایی دامنه را گرفت و چهارنعل دور شد.

رابرت از آنجاسی متر به سمت بالای جاده رفت زیرا پایین تر از آن دیواره رودخانه بسیار سراشیب بود. توپ باز به همان شدت و با همان صدای هراس‌انگیز تیر می‌انداخت. رابرت جوردان اسب خود را به طرف سرازیری راند و گفت:

«حرامزاده فاشیست برو.»

پس از لحظه‌ای به فضای باز رسید. وارد جاده‌ای سخت و محکم گردید که در اثر برخورد سم اسب در روی آن و تکانی که پدید می‌آورد صلابت آن را در میان شانه‌های خود، در گردن خود و در زیر دندان‌های خود احساس می‌کرد. بعد به دامنه نرم و صاف طرف مقابل رسید، اسب سم‌های دست خود را با زمین پیش رویش آشنا می‌کرد و جای آن را محکم می‌کرد. بر روی آن می‌نواخت، آن را نرم می‌کرد و بعد پاها را به جای دست‌ها می‌گذاشت، ریگ‌ها و سنگ‌ها را از جای خود می‌لغزاند و می‌رفت. رابرت از آن ارتفاع به جایی که پل دیده می‌شد نگاهی انداخت و آن را از زاویه‌ای که تا آن لحظه ندیده بود مشاهده کرد. نیمرخ پل از جلوی او می‌گذشت و سراسر طول آن دیده می‌شد. در چشمه وسط پل

محلی که خراب شده بود و پشت سر آن و در میان جاده تانک کوچک و دنبال آن تانک بزرگ به نظر می‌رسید که از دهانه لوله توپ آن شعله‌ای مانند برق لامع خارج می‌شد و یک صدای زیر از آن بیرون آمده و هوارا می‌شکافت. در همان لحظه که ستون گرد و غبار از دامنه تپه به هوا برمی‌خاست سر خود را برگرداند. اسب باری در جلوی او به طرف راست حرکت می‌کرد و رابرت در حالی که چهار نعل می‌تاخت سر را به عقب برگرداند و به سمت پل نگاه کرد. از آنجا خط زنجیر کامیون‌ها را به خوبی می‌دید زیرا خود او اینک در محل مرتفعی قرار داشت. در همان لحظه شعله‌ای بسیار براق و زرد رنگ مشاهده کرد و بلافاصله صدای غرش وز وز بلند شد و گلوله در نزدیکی او ترکید.

آنها را می‌دید که در کنار تیغستان نگران او هستند. به اسب خود نهیب زد و گفت:

«برو اسب».

سر بالایی تیزی در جلو بود، اسب با تقلا و کوشش با دراز کردن گردن و با عقب بردن گوش‌ها به طرف جلو حرکت می‌کرد و رابرت دائماً با دست خود گردن او را نوازش می‌داد. مجدداً به پل نگاه کرد. برق خیره‌کننده تانک بزرگ و گلی رنگ در نزدیکی پل به چشمش خورد ولی دیگر مجال آن نشد که صدای غرشی بشنود. اما مثل این بود که صدا بوی زنده‌گازی را با خود همراه داشت که اگرچه خود صدا شنیده نشد ولی گاز دماغ او را اذیت کرد. دیگر حالا او در زیر اسب بود و اسب در روی او و هر دو تقلا می‌کردند. در این لحظه فکر رابرت جوردان فقط این بود که خود را از زیر اسب خلاص کند.

دریافت که می‌تواند حرکت کند و می‌توانست حرکت کند ولی پای چپش همان‌طور که افتاده بود ماند. توانست به طرف راست حرکت کند



اما مثل این بود که زانوی دیگری در پای او کار گذاشته‌اند. نه زانوی راست بلکه زانویی در وسط ران، بالاتر از زانوی طبیعی که به اطراف حرکت می‌کرد. به فکرش رسید که سالم است. ولی در همان لحظه اسب بلند شد و پای رابرت جوردان که چند لحظه قبل رکاب را به حرکت می‌آورد از رکاب خارج شد و در کنار او افتاد. با هر دو دست به روی کفل خود مالید و تیزی نوک استخوان شکسته که از میان گوشت بیرون زده بود را با دست خود لمس کرد. اسب نفس‌زنان در کنار او ایستاده بود. علف‌ها سبز و خرم بودند، در وسط آنها چند دانه گل دیده می‌شد. رابرت باز به سمت جاده نگاه کرد و منتظر برق مجدد تانک بود. این برق فوراً روشن شد. دیگر صدایی همچون غرش باد همراه نداشت ولی انفجاری رخ داد و بوی تیز گاز آمیخته با گرد و غبار بلند شد. اسب مانند اسب‌های بازیگر سیرک در کنار او به روی زمین افتاد و شروع به ناله کرد.

لحظه‌ای بعد پریمی تی‌وو و اگوستین زیر بغل‌های او را گرفته بودند و او را از دامنه آخرین قله بالا می‌بردند و مفصل تازه‌ای که پای چپ او پیدا کرده بود باعث شده بود که پای او بی‌اختیار به روی زمین کشیده شود. یک بار گلوله‌ای صفیرزان از بالای سر آنها گذشت ولی در یک ارتفاع بالاتری مقداری گرد و غبار به هوا رفت و قطعات فلز به جاهای دوری پرتاب شد و دوباره او را از زمین بلند کردند. بعد او را به پناهگاهی در نزدیکی محلی که اسب‌ها بودند بردند و ماریا، خانم پابلو، پابلو، دور او حلقه زدند.

ماریا در کنار او زانو زده بود و می‌گفت:

«رابرت، چه شده، چه اتفاقی برایت افتاده؟»

رابرت در حالی که به شدت عرق می‌ریخت جواب داد:

«دخترم، پای چپ من شکسته.»

خانم پابلو گفت:

«ما آن را می‌بندیم و آن وقت می‌توانی سوار بشوی.»  
آن‌گاه به یکی از اسب‌ها که بسته‌اش بر دوش آن بود اشاره کرد و  
گفت:

«بار آن اسب را پایین بیاورید.»

رابرت جوردان پابلو را دید که به او نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد.  
او نیز با اشاره جوابی به حرکت سر پابلو داد و سپس گفت:  
«زود، زود بروید. پابلو تو بیا اینجا.»  
پابلو در حالی که به طرف رابرت خم می‌شد پرسید:  
«خیلی درد دارد؟»

«نه، تصور می‌کنم اعصاب پایم درهم شکسته باشد. گوش بده، شما  
بروید. از من گذشته، می‌بینی؟ یک دقیقه چند کلمه حرف با دخترک  
می‌زنم، وقتی که من گفتم او را با خود ببرید. او سعی خواهد کرد بماند.  
من فقط یک دقیقه با او حرف خواهم زد.»  
پابلو گفت:

«البته وقت زیادی هم نداریم.»

«البته.»

پابلو گفت:

«پس حرفت را با او بزن. وقت خیلی تنگ است، انگلیسی، من  
متأسفم که این حادثه برای تو پیش آمد.»  
رابرت جوردان جواب داد:

«حالا که پیش آمده پس درباره آن حرف نزنیم. اما فکر خودت را به  
کار ببر؟ تو آدم پرفکری هستی. فکرت را به کار بینداز.»  
پابلو گفت:

«چرا به کار نیندازم؟ حالا زود حرف‌هایت را بزن انگلیسی، وقتی نداریم».

پابلو به سوی نزدیک‌ترین درخت رفت و از آنجا نگاهی به دامنه کوه انداخت اطراف آن را و کنار جاده را تا میان دره خوب و رانداز کرد. پابلو به اسب سمند که در کنار دامنه بود نگاه می‌کرد و آثار پشیمانی واقعی و صمیمانه در قیافه‌اش خوانده می‌شد. خانم پابلو و ماریا نزد رابرت جوردان که به تنه درختی تکیه داده بود نشستند. رابرت جوردان به خانم پابلو گفت: «پای شلوار مرا پاره کن، خواهش می‌کنم».

ماریا در کنار رابرت کز کرده بود و حرف نمی‌زد. بعد آفتاب به روی موهایش افتاده و صورت او مانند صورت طفلی که در شرف گریه است به هم رفته بود. ولی گریه نمی‌کرد.

خانم پابلو چاقویی به دست گرفت و پای چپ شلوار رابرت جوردان را پاره کرد. رابرت جوردان پاره شلوار را با دست کنار زده و نگاهی به ران خود انداخت. ده اینچ پایین تر از مفصل ران یک نقطه متورم و کبود شده بود. درست مثل چادر نوک تیزی. چون با دست آنجا را لمس کرد احساس نمود که استخوان جدا شده و به پوست چسبیده است. نگاهی به خانم پابلو انداخت. در صورت او همان حالت قیافه ماریا دیده می‌شد. رابرت به او گفت:

«یاالله، دیگر بروید».

زن پابلو بدون اینکه کلمه‌ای بگوید با سر آویخته‌ای از نزد او دور شد. حتی نگاهی هم به عقب نینداخت ولی رابرت جوردان می‌دید که شانه‌هایش سخت تکان می‌خورد.

سپس به ماریا گفت: «دخترکم» و هر دو دست او را در دست گرفت، و چنین ادامه داد: «گوش بده ما به مادرید نخواهیم رفت».

در این وقت ماریا شروع به گریه کرد. رابرت گفت:

«نه دختر کم؟ گریه نکن، گوش بده. ما به مادرید نخواهیم رفت ولی تو هر جا بروی من همیشه با تو خواهم بود. فهمیدی.»

ماریا چیزی نگفت، سر خود را به صورت او چسباند و دست‌ها را به گردن او انداخت، رابرت باز هم گفت:

«خرگوش درست گوش بده بین چه می‌گویم.»

رابرت جوردان متوجه بود که باید عجله کرد. عرق از سرپای او جاری بود ولی می‌دانست که باید چیزی را بگوید و بفهماند. به این جهت به گفته خود ادامه داد:

«خرگوش حالا تو باید بروی. ولی من با تو خواهم بود تا زمانی که یکی از ما زنده هستیم هر دوی ما زنده هستیم، می‌فهمی؟»

«نه، من پیش تو می‌مانم.»

«نه خرگوش، آنچه را که باید کرد من تنها باید انجام بدهم. اگر تو اینجا بمانی نخواهم توانست کار را درست انجام دهم. اگر تو بروی من هم با تو رفته‌ام، تنها به این طریق است که من هم می‌توانم بروم. من می‌دانم که تو خواهی رفت، زیرا تو خوب و مهربانی. تو برای خاطر هر دوی ما خواهی رفت.»

«ولی اگر پیش تو بمانم کار آسان‌تر است. برای من بهتر خواهد بود.»

«بله، به همین جهت گذشت کن و برو. این کار را برای خاطر من نکن زیرا این کاری است که از تو ساخته است.»

«آخر تو متوجه نیستی رابرتو، پس من چه؟ اگر بروم برای من بدتر است.»

رابرت گفت:

«البته برای تو مشکل‌تر است. اما حالا من هم تو هستم.»

دخترک چیزی نگفت. رابرت به او نگاهی کرد و سراپا عرق می‌ریخت، دوباره شروع به صحبت کرد ولی نیرویی که برای حرف زدن به خرج می‌داد بیش از نیرویی بود که در تمام نلش‌های خود در همه عمر به کار برده بود.

«حالا برای هردوی ما تو خواهی رفت. خرگوش تو نباید خودخواه باشی، حالا باید وظیفه‌ات را انجام دهی.»

دخترک سرش را به اطراف حرکت داد. رابرت گفت: «حالا تو من هستی. راستی باید خودت این مسئله را احساس کنی. گوش بده خرگوش، باور کن اگر تو بروی من هم رفته‌ام. قسم می‌خورم.»

ماریا چیزی نگفت.

باز رابرت اظهار داشت:

«حالا متوجه می‌شوی؟ حالا قضیه برای من خیلی واضح است. حالا دیگر تو خواهی رفت. آفرین، حالا می‌روی، گفتمی که خواهی رفت.»

هنوز دخترک ساکت مانده بود. رابرت گفت:

«من از این کاری که می‌کنی بسیار ممنونم، حالا تو به خوشی و با سرعت از اینجا دور خواهی شد و هردوی ما در وجود تو خواهیم رفت. حالا دستت را اینجا بگذار، حالا سرت را پایین بیاور، نه، پایین‌تر بگیر، حالا خوب شد، حالا من دستم را آنجا می‌گذارم، آفرین، تو چقدر خوبی، حالا دیگر فکر نکن، حالا آن کاری را که باید بکنی انجام خواهی داد. حالا تو اطاعت می‌کنی. نه مرا بلکه هردوی ما را. مرا در وجود خودت. حالا برای خاطر هردوی ما خواهی رفت. راستی هردوی ما در وجود تو خواهیم رفت، من این را به تو قول داده‌ام. تو خیلی خوب و مهربانی که می‌روی.»

سپس با سر خود اشاره‌ای به پابلو کرد که از کنار درخت زیر چشمی

او را می‌نگریست، پابلو حرکت کرد و با انگشت خود اشاره‌ای به خانم پابلو نمود. رابرت باز هم گفت:

«خرگوش، ما یک وقت دیگر با هم به مادرید خواهیم رفت. راستی حالا باشو، حالا تو من هم هستی. آنچه از من باقی می‌ماند تو هستی، پاشو».

دخترک با هر دو دست به گردن او چسبید و همین قدر گفت: «نه»

رابرت با آرامش و معقولانه ولی تحکم‌آمیز گفت:

«پاشو، حالا تو من هستی، تو باقی مانده وجود من هستی. پاشو».

دخترک آرام آرام و در حالی که گریه می‌کرد با سر آویخته از جا بلند شد. ولی فوراً در کنار او افتاد و به محض اینکه رابرت گفت:

«پاشو، دخترم».

آرام آرام و با حال خسته و در مانده از جا بلند شد.

خانم پابلو از بازو او را چسبید. او دیگر ایستاده بود. خانم در حالی که به او نگاه می‌کرد سری تکان داد. پابلو گفت:

«انگلیسی، چیزی لازم داری؟»

جوردان گفت:

«نه» و به صحبت خود با مار یا ادامه داد:

«دخترم، با هم خداحافظی نمی‌کنیم زیرا ما از هم جدا شدنی نیستیم.

حالا برو خداحافظ».

وقتی خانم پابلو دست او را گرفته و با خود می‌برد باز هم رابرت آرام

و معقولانه حرف می‌زد.

«دیگر رویت را این طرف نکن، پایت را میان رکاب بگذار».

آن‌گاه رو به خانم پابلو کرد و گفت:

«کمک کن پایش را میان رکاب بگذارد، حالا بیر به بالا».

سر خود را برگرداند. عرق از سر و رویش جاری بود، به دامنه کوه نگاه کرد سپس برگشت و به محلی که دخترک در میان زین نشسته و خانم پایلو در نزد او و پایلو دنبال او بود نگریست و گفت:

«حالا بروید، بروید».

دخترک برگشت که به او نگاه کند، جوردان گفت:

«به این طرف نگاه نکن برو».

پایلو تازیانه‌ای بر کیل اسب نواخت، مثل این بود که ماریا خیال دارد از زین به پایین بجهد ولی خانم پایلو و پایلو او را نگه داشته بودند، و هر سه اسب‌ها به سرعت می تاختند.

ماریا برگشته و فریاد زد:

«رابرتو، بگذار بمانم. بگذار بمانم».

رابرت جوردان فریاد کرد:

«من همراه تو هستم. ما هر دو آنجا هستیم. برو».

سپس از خم تپه گذشته از نظر پنهان شدند. رابرت جوردان عرق بود و به هیچ چیز نگاه نمی کرد. اگوستین در کنار او ایستاده بود. به طرف او خم شد و گفت:

«انگلیسی، می خواهی من تو را راحت کنم؟ مانعی ندارد».

رابرت جوردان جواب داد: «نه، لازم نیست، برو، جای من اینجا خوب است».

اگوستین با چنان شدتی به گریه افتاده بود که نمی توانست رابرت را درست ببیند. گفت:

«سلام انگلیسی».

رابرت در حالی که به دامنه تپه می نگریست جواب داد:

«سلام دوست عزیز من، از دخترک مو بریده مواظبت کن. ممکن است؟»

«این گفتگو ندارد. تو چیزی احتیاج نداری؟»

«این تفنگ تعداد کمی فشنگ دارد، من آن را نگه می‌دارم، بیشتر نمی‌شود برداشت، آن یکی و آنکه پیش پابلو است بیشتر فشنگ می‌برند.»

اگوستین باز گفت:

«من لوله آن را پاک کرده‌ام، وقتی تو افتادی آن را پر از گل کرده بودی.»

«اسب باری چطور شد؟»

«کولی گرفتش.»

اگوستین دیگر سوار اسب شده بود. با وجود این نمی‌خواست برود. از روی اسب به طرف درختی که رابرت در پای آن دراز کشیده بود مقدار زیادی خم شد. رابرت جوردان گفت:

«برو، در جنگ از این چیزها خیلی زیاد است.»

اگوستین گفت:

«جنگ جنده است.»

«بله، ولی حالا برو خودت را نجات بده.»

اوگوستین در حالی که مشت خود را گره کرده بود گفت:

«سلام انگلیسی.»

«سلام، زود برو.»

اگوستین فشاری به اسب آورد و مشت خود را با چنان وضعی پایین آورد که گویی با حرکت دست به این وضع لعنت می‌فرستد و از همان جا که دیگران رفته بودند به تاخت راه افتاد. تمام آن‌های دیگر مدت‌ها بود که از نظر پنهان شده بودند. در خم تپه به طرف عقب برگشت و مشت خود را تکان داد. رابرت جوردان نیز دستی حرکت داد و اگوستین نیز از نظر



ناپدید شد... رابرت جوردان از دامنه تپه نگاهی به جاده و به پل انداخت. با خود چنین اندیشید: «من در این حالت، وضعم از هر کسی که در این حال باشد بهتر است».



در اثر این حوادث و با رفتن رفقای او مثل این بود که در وجودش خلاء به وجود آمده و جاننش گرفته شده و ناتوان گردیده، دهانش به کلی گس شده بود. حالا دیگر در سرانجام کار اشکالی نمانده بود. در آنچه که قبل از این به وقوع پیوسته بود و آنچه بعد از آن ممکن بود به وقوع بپیوندد برای او دیگر موضوع حل نشده‌ای باقی نبود.

آنها همه رفته بودند. او به جا مانده و به درخت تکیه داده بود. نگاهی به دامنه سبز کوه انداخت و اسب خود را دید که آگوستین او را با تیر زده بود و از آنجا باز هم نگاهی به پایین دامنه نمود. سپس نگاهی به پل و سراسر پل کرد و فعالیتی را که در آنجا و در روی جاده برقرار بود مشاهده نمود. اینک می توانست کامیون‌ها را در سراسر جاده پایین ببیند. برق خاکستری رنگ کامیون‌ها از وسط شاخه‌ها به نظر می رسید. سپس نگاه خود را متوجه قسمت بالای جاده که تا تپه ادامه می یافت کرد، و به فکرش رسید که آنها الان خواهند آمد.

با خود می گفت: «خانم پابلو بهتر از هر کس به او توجه خواهد کرد. این را می دانی، قطعاً پابلو نقشه صحیح و عاقلانه‌ای دارد و گرنه به آن اقدام نمی کرد. درباره پابلو نباید نگران بود. فایده‌ای ندارد که درباره ماریا اندیشه‌ای به خود راه دهی. سعی کن آنچه را به او گفתי خودت هم قبول کنی. این بهتر از همه است. کی می گوید که آن حرف‌ها صحیح و درست نیست؟ تو که چنین عقیده‌ای نداری. تو همان طور که منکر وقوع آن چیزهایی که اتفاق افتاده‌اند نمی شوی نباید چنین حرفی هم بزنی.

حالا با آنچه که به آن عقیده داری باقی باش، تمسخر نکن. وقت خیلی کوتاه است و تو هم همین الان او را از اینجا دور کردی. هرکس هرچه از دستش بریاید انجام خواهد داد. از تو برای خودت کاری ساخته نیست اما احتمالاً بتوانی کاری برای دیگری انجام دهی، خب تا آنجا که ممکن بود در چهار روز خوشبخت بودیم. نه چهار روز. بعد از ظهر بود که من آنجا رسیدم و امروز را به ظهر نخواهم رساند با این حساب روی هم رفته سه روز و سه شب تمام نمی‌شود. دقت کن، کاملاً دقت کن.»

باز هم در عالم خیال به خود گفت: «به نظر من بهتر است جای خودت را محکم کنی، بهتر است صمیمانه راهی را در نظر بگیری که به جای اینکه مانند ولگردها به این درخت تکیه بدهی مفید واقع بشوی. تو خیلی خوشبختی، خیلی چیزهای بدتر از این وجود دارد. هر فردی باید امروز یا فردا همین کار را کند، وقتی فهمیدی که این کار را باید انجام دهی قطعاً دیگر وحشت زده نخواهی بود چنین نیست؟ نه، واقعاً نه. چه قدر خوش اقبال بود که اعصاب پایش از کار افتاد. حتی قادر نیستم احساس کنم پایین تر از آنجایی که شکسته چیزی وجود دارد». سپس قسمت پایینی ران خود را با دست مالید و مثل این بود که اصلاً به بدن او متصل نیست.

دوباره به دامنه کوه نگاه کرد و باز با خود چنین اندیشید:

«دلم نمی‌خواهد دست بکشم؟ همین، دلم نمی‌خواهد آن را برجا بگذارم و امیدوارم کار خوبی در آنجا انجام داده باشم. من با تمام توانایی خودم سعی کردم کار مفیدی انجام بدهم. یعنی که این طور است؟ بسیار خوب، اینک یک سال است در راه آنچه که بدان معتقدم می‌جنگم. اگر اینجا پیروز شدیم در همه جا پیروزیم». دنیا جای دلپذیری است و می‌ارزد که در راه آن بجنگند و من مایل نیستم آن را ترک کنم.»

آن‌گاه روبه خود کرد و گفت:

«اما روی هم رفته تو خیلی خوشبخت بودی که زندگی را این طور گذراندی. زندگی تو به همان شیرینی زندگی پدربزرگ است گو اینکه به قدر آن طولانی نبوده. این چند روز اخیر، زندگی تو را به اندازه هر کس دیگری پرارزش کرده است. در حالی که این قدر خوشبخت بوده‌ای حق شکایت نداری. دلم می‌خواست موقعیتی بود که به آنچه آموخته‌ام عمل کنم. خدایا در این اواخر چه با سرعت چیز می‌آموختم. دلم می‌خواست با خارکف صحبت می‌کردم. آن هم در مادرید. در بالای آن تپه‌ها و پایین در میان آن دشت، پایین، خارج از صخره‌های خاکستری رنگ و درختان کاج. نگاه کن و آن شقایق و نسترن‌ها را در سراسر آن فلات مرتفع و قهوه‌ای رنگ ببین که چقدر قشنگ و زیبا هستند.

تتها یک چیز بخصوص نیست که واقعیت دارد. مجموعاً حقیقی و دارای واقعیت است. زیبایی هواپیماها از اینکه متعلق به ما باشند یا به آنها، به جهنم که هستند.

حالا دیگر سخت نگیر. تا وقت داری کمی از این ور به آن ور برگرد. گوش بده یک چیز یادت می‌آید؟ موضوع خانم پابلو و کف دست. آیا تو به این مهملات عقیده داری؟ نه، با همه آنچه که اتفاق افتاده باز عقیده نداری؟ نه، عقیده ندارم. امروز صبح پیش از اینکه نمایش شروع بشود در آن قسمت خیلی رعایت کرد. می‌ترسید مبادا من باور کرده باشم. اما من عقیده ندارم. او عقیده دارد. اینها چیزهایی می‌بینند یا چیزهایی احساس می‌کنند. مثل سگی که احساس می‌کند. اما درباره درک به وسیله حس زائد تو چه عقیده‌ای داری؟

او با من خداحافظی نکرد زیرا می‌دانست که اگر خداحافظی کند ماریا هرگز با او نخواهد رفت. آن زن، آخر رابرت خودت را کمی تکان بده از آن ور غلت بزن».

اما در اجرای این کار تردید داشت. بعد یادش آمد که دبه کوچکی در جیب پشت خود داشته است. با خود گفت «اول تفنگ را در جای محکمی می‌گذارم و بعد امتحان می‌کنم ببینم» و آن وقت دست به جیبش برد و دبه را آنجا نیافت. آن وقت احساس تنهایی بیش از پیش بر او غلبه کرد زیرا حتی آن را هم همراهش ندید و با خود گفت:

«گویا من روی آن حساب کرده‌ام. آیا تصور می‌کنی پابلو آن را دزدیده باشد؟ احمق نباش ممکن است آن را در پل گم کرده باشم. حالا جوردان توجه کن، غلٹی بزن».

سپس با هر دو دست پای چپ خود را گرفت و از پای درختی که به آن تکیه داده بود دراز شد و پا را به طرف پایین کشید تا استخوانی که شکسته شده بود پوست و گوشت او را از داخل سوراخ نکند و به این ترتیب غلٹی زد به طوری که پشت سرش به طرف دامنه تپه قرار گرفت، در حالی که پای شکسته را با هر دو دست گرفته بود پاشنه پای راست را به پشت فشار داد و عرق ریزان و نفس‌زنان خود را دمر در روی زمین قرار داد، هر دو آرنج خود را بر روی زمین گذاشت. بلند شد و سپس در حالی که مرتب عرق می‌ریخت پای چپ را با هر دو دست جلو کشید و با پشت پای راست از پایین آن را به جلو فشار داد و جای خود را محکم کرد. با انگشت خود ران چپ را امتحان کرد و احساس ناراحتی نکرد. نوک استخوان رگ و پوست را سوراخ نکرده و نوک شکسته در میان عضلات فرو رفته بود.

با خود اندیشید: «ظاهراً عصب بزرگ وقتی اسب لعنتی رویش افتاده بریده شد. راستی که به هیچ وجه دردی ندارد. مگر حالا که جا و وضع خودم را عوض کرده‌ام، یعنی الان که استخوان جای دیگری را سوراخ کرده احساس درد می‌کنم؟ می‌بینی؟ چقدر خوشبخت هستی».

دست خود را به طرف مسلسل سبک دراز کرد. شانه فشنگ را از میان مخزن بیرون آورد، به سراغ شانه‌های دیگر دست به جیب برد. مخزن را باز کرد، نگاهی به میان لوله نمود، شانه را در مخزن جا داد و آن را بست و آن‌گاه نگاهی به دامنه تپه انداخت. با خود گفت: «شاید نیم ساعت دیگر، حالا کار را آسان بگیر.»

نگاهی به طرف تپه و به میان درخت‌ها انداخت و سعی کرد که دیگر اصلاً فکر نکند.

به طرف رودخانه نگاه کرد و به یاد آورد که وضع آن در زیر سایه یل به چه صورت بود، با خود می‌گفت:

«ای کاش می‌آمدند. من نمی‌خواهم قبل از اینکه آنها برسند دست و پای خودم را گم کنم. تو تصور می‌کنی چه کسی آسان‌تر تحمل می‌کند. آن‌که از نظر معتقدات ماوراءالطبیعه به موضوع می‌نگرد یا آن‌که موضوع را سراسر تلقی می‌کند؟ این برای آنها بسیار مایه تسلی است.

ولی ما می‌دانیم چیزی که موجب ترس باشد وجود ندارد. آنچه رنج‌آور است این است که آن را از دست می‌دهیم. مرگ فقط در صورتی زشت و نامطبوع است که وقوع آن مدتی طول بکشد و درد و رنج به قدری باشد که انسان را سرافکنده کند. خوشبختی تو در همین جا است، تو هیچ چنین درد و رنجی را تحمل نمی‌کنی.

چقدر خوب و عالی است که آنها فرار کردند، حالا که آنها دور شده‌اند من اصلاً به این حالت اهمیتی نمی‌دهم. این خودنوعی است از آنچه که گفتم، واقعاً خیلی با آنچه که گفتم مطابقت دارد. فکر کن اگر الان تمام آنها در پای آن تپه و جایی که جسد آن اسب افتاده است پراکنده بودند چقدر وضعیت تفاوت داشت؟ آیا اگر همه ما الان اینجا جمع شده بودیم و در انتظار چنین چیزی بودیم؟ نه، آنها رفته‌اند. آنها دور شده‌اند. حالا

ای کاش که این حمله پیشرفت کند. چه می‌خواهی؟ همه چیز؟ من همه چیز می‌خواهم و از آنچه که به دستم برسد استفاده می‌کنم. اگر این حمله مفید نباشد حملهٔ دیگر مفید خواهد بود. من اصلاً متوجه برگشتن هواپیماها نشدم. خدای من، چقدر خوب شد که او را وادار کردم بروم! می‌خواهم شرح این ماجرا را به پدر بزرگ بگویم. شرط می‌بندم که دیگر لازم نبود پیش کس و کار خودش برود و چنین نمایشی بدهد. از کجا می‌دانی شاید پنجاه دفعه همین طور شده باشد، نه، دقت کن، هیچ‌کس پنجاه دفعه دچار چنین حالتی نمی‌شود، حتی پنج دفعه هم نمی‌شود، شاید کسی نظیر این وضع را یک دفعه هم نگذرانده. البته آنها چرا، آنها.

ای کاش الان می‌رسیدند، دلم می‌خواهد همین الان پیدایشان می‌شد. چون حالا دیگر درد یا شروع شده است. مثل اینکه دارد ورم می‌کند. پیش از اینکه گلوله منفجر بشود کارها چقدر خوب پیش می‌رفت، باز چقدر مایهٔ خوشحالی است که وقتی من زیر پل بودم این اتفاق نیفتاد. وقتی یک جای موضوعی اشتباه باشد حتماً حادثه‌ای اتفاق می‌افتد. آن وقت که دستور به گولز داده شد کار تو هم ساخته شد. این را تو می‌دانستی و شاید همین بود که خانم پابلو احساس می‌کرد. ولی در آینده این کارها را بهتر سازمان می‌دهم. باید فرستنده‌ای که با موج کوتاه کار کند تهیه کنیم. بله، چیزهای بسیاری است که باید داشته باشیم، من هم باید یک پای چوبی تهیه کنم».

در اینجا در حالی که عرق از سر و روی او جاری بود نیشخندی زد، زیرا پای او در نقطه‌ای که عصب در اثر افتادن پاره شده بود به شدت درد گرفت. باز با خود گفت: «آه چه خوب است که الان برسند، من نمی‌خواهم عملی را که پدرم انجام داد انجام بدهم. البته آن را خیلی

خوب انجام خواهم داد ولی ترجیح می‌دهم که مجبور به انجام آن نباشم. من با این عمل مخالفم. اما اصلاً در این باره فکری نکن، اصلاً فکر نکن. دلم می‌خواهد آن حرامزاده‌ها برسند، ای کاش می‌رسیدند».

دیگر پایش با شدت بیشتری درد می‌کرد. درد در اثر ورمی که بعد از غلتیدن پیدا شده بود به وجود آمد و باز هم با خود گفت: «شاید بهتر باشد همین الان آن کار را انجام دهم. به نظرم بتوانم آن طور که باید درد را تحمل کنم، حالا اگر چنین کاری کنم تو بدگمان نخواهی شد. با چه کسی حرف می‌زنی؟ هیچ‌کس، به نظرم با پدر بزرگ، نه، با هیچ‌کس، آه لعنتی‌ها، ای کاش زودتر می‌رسیدند».

گوش بده، بهتر است همان کار را بکنم زیرا اگر از حال بروم وضعم بسیار بد خواهد شد و اگر مرا به دست بیاورند از من بازجویی خواهند کرد و شکنجه‌ام خواهند داد و آن وقت خیلی بد خواهد شد. بهتر است نگذارم کار به آنجا بکشد، چه بدی دارد؟ چرا همین حالا کار را تمام نکنم تا همه چیز به پایان برسد؟ برای اینکه، گوش بده، حالا صبر کن بیایند.

اما جوردان تو خیلی کم طاقت هستی. خیلی کم طاقتی. و چه کسی می‌تواند در چنین حالی طاقت بیاورد؟ هیچ‌کس می‌داند و راستی که آنقدرها هم به این موضوع اهمیت نمی‌دهم ولی من کم طاقتم، این صحیح است، اصلاً طاقت ندارم، اصلاً طاقت ندارم، اصلاً به نظرم خیلی به موق است الان کار را تمام کنم این طور نیست.

نه، صحیح نیست، زیرا کارهایی هست که تو می‌توانی انجام بدهی تا زمانی که می‌دانی چه کاری است که تو باید انجام بدهی، تا زمانی که یادت هست در انتظار چه چیزی هستی باید صبر کنی، صبر کن، صبر کن بیایند، صبر کن بیایند.

فکر کن درباره آنها که از اینجا دور شده‌اند. فکر کن آنها چگونه از

تیغستان گذشتند. فکر کن چگونه از شهرها عبور کردند، فکر کن چگونه سواره از میان نیزارها و خارین‌ها رد شدند. فکر کن چگونه از دامنه تپه بالا رفتند، فکر کن چطور امشب آسوده‌خاطر خواهند شد. فکر کن چگونه تمام مدت شب را در حرکت خواهند بود. فکر کن چگونه فردا خود را پنهان خواهند کرد، درباره آنها فکر کن، باز درباره آنها فکر کن ولی فکر من درباره آنها جلوتر از این نمی‌تواند برود.

درباره مونتانا فکر کن. نه، نمی‌توانم. درباره مادرید فکر کن، نمی‌توانم. درباره یک جرعه آب خنک فکر کن. بسیار خوب، همین‌طور باید باشد، مثل یک جرعه آب خنک. اما تو دروغ می‌گویی، هیچ چیز نیست، همین و بس. هیچ چیز، کار را خاتمه بده، خاتمه بده، همین الان، بسیار خوب و مناسب است. یاالله کار را خاتمه بده. برای چه؟ تو که می‌دانی موضوع از چه قرار است. پس صبر کن.

نه، دیگر طاقت ماندن و انتظار کشیدن ندارم. اگر کمی دیگر صبر کنم بیهوش خواهم شد. این را می‌دانم، سه دفعه است که حال بیهوشی به من دست داده و مقاومت کرده‌ام. من خوب در مقابل آن مقاومت کردم ولی نمی‌دانم که دفعه دیگر هم خواهم توانست خود را نگه دارم یا نه. آنچه به نظرم می‌رسد این است که در محلی که استخوان شکسته فرو رفته خونریزی زیادی شده، مخصوصاً وقتی دور خودم غلت زدم، همین باعث شده که یایم ورم کند و همین است که مرا ضعیف می‌کند و از حال می‌برد. خیلی به موقع است که همین‌ان کار را تمام کنم. راستی، می‌گویم خیلی به موقع است.

«بسیار خوب، باید آنقدر خودم را نگه دارم تا آنها برسند.»

این را گفت و آرام و بدون حرکت در جای خود دراز کشید.



بخت به رابرت جوردان یاری کرد، زیرا در همان لحظه سواره‌نظام از میان تیغستان گذشت و از عرض جاده عبور کرد. آنها را دید که از دامنه تپه بالا می‌آیند، تفنگداری را مشاهده کرد که چون به اسب خاکستری رسید افسر خود را صدا زد و او به طرفش آمد. هر دو را مشاهده کرد که به اسب خیره شده‌اند. البته اسب را شناختند. اسب و صاحب آن دیروز صبح گم شده بودند.

رابرت جوردان آنها را در دامنه تپه و در نزدیکی خود دید و در پایین راه را و پل را و پایین تر از آن خط زنجیر کامیون‌ها را مشاهده کرد که در این لحظه مثل این بود که هیچ عیب و نقصی ندارد. نگاهی طولانی به هر چیزی که به نظرش می‌رسید انداخت. به بالای سر خود به آسمان نگاه کرد. قطعات بزرگ ابر بر صفحه آن پراکنده بودند. کف دست خود را به شاخه‌های تیز کاج مالید و پوست درختی را که به آن تکیه داده بود با دست لمس کرد.

تا آنجا که برایش امکان داشت با کمک آرنج‌های خود به وضع راحتی در روی برگ‌های کاج قرار گرفت و مسلسل سبک خود را بر روی تپه درخت تکیه داد.

افسر اینک به دنبال خط سوارهای دسته خود چهار نعل اسب می‌تاخت و در مسافت بیست یاردی از محلی که رابرت جوردان دراز کشیده بود می‌گذشت. شکی نبود که در این مسافت می‌توانست هدف‌گیری کند. افسر مزبور ستوان براندو بود. در آنجا بعد از رسیدن نخستین خبر حمله به او دستور داده بودند که برای مقابله با آنها شتاب کند. این همه سواره با شتاب تمام تا آنجا آمده بودند و اینک به علت منفجر شدن پل مجبور بودند از آنجا برگردند و از نقطه‌ای بالاتر از آنجا، از ذره بگذرند و تیغستان را دور بزنند. اسب‌های آنها همه غرق عرق و

خسته شده بود و مجبور بودند با زور مهمیز آنها را به جلو برانند. ستوان براندو اینک به دنبال اسب‌ها به طرف بالا تاخت کرد. صورت لاغرش درهم و گرفته بود. تفنگ خودکارش در روی زین و دست چپش روی آن قرار داشت. رابرت جوردان در پشت درخت دراز کشیده و با کمال دقت خود را آماده می‌کرد و مواظب بود که دستش نلرزد. صبر کرد تا افسر به محلی که شعاع آفتاب به آنجا می‌تابید و نخستین ردیف درخت‌های کاج به دامنه سبز چمنزار متصل می‌شد رسید. ضربان قلب خود را در روی زمین جنگل که با برگ نوک تیز کاج پوشیده شده بود احساس می‌کرد...

پایان





سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

۳۳۰ تومان

ISBN 964-321-391-4



9 780643 213914